[illegible] ما — سایهٔ گل برنتابد گوشهٔ دستار ما

با عشق [illegible] کوتر و بیرکو — تا ببیند صد گره در رشتهٔ زنار ما

با لب آلوده [illegible] یکشایم لیک — بانگ عصیان می‌زند ناقوس استغفار ما

آتش [illegible] نرگس نگه — جوشش تبخال شفاعت بر لب زنهار ما

[illegible] آسمان یکتای کار خلق — تا غنچه لبس [illegible] داری [illegible] خفته در کار ما

[illegible] باش عرفی زانکه نیست
[illegible] در صفا در سایهٔ دیوار ما

[illegible] کین دشمنان را — یک دل در دوستداری بی‌مهر و مهربان

[illegible] نزاریم — از هم [illegible] مگویند یاران شادمان

[illegible] شوقش — گر همی داند [illegible] نرمی و [illegible]

[illegible] دست — تا کی فراق [illegible] من این جور تا توان

[illegible] کش — تا آنکه چو [illegible] غیر و خود تنها بدان

[illegible] حسبتا — [illegible] بود [illegible] دریای بیکران

عرفی بگفته‌ای از خلد آمده که باز گردد
غافل که تازه پرواز کم ساز آشیانرا

نوشد از روشنی غلت شد و جهان ما — در خمار بیخبر افتد تجلی از دریای ما
آبرو کی شمع را بود ز خوان ریختن — صد شب یلداست در هر گوشه زندان ما
ما شغل ما سخن و صنعت مشاطه است — گر نبود کلفه دار دست ما پایان ما
ز شنودن بهر و آتشیم و تماشا کردیم لب — هرگز از خون کسی رنگین نشد پیکان ما
چشم اگر بایست دگر پوشید از آنچه بینا — آمد و رفت نظر در دیده حیران ما
ای ز عصمت پاک دامانی تو ناموس و ننگ — سیکند آلودگی پرهیز از دامان ما

عشق بی‌پروای من شد همدم عرفی ز دل
سیاهی کی گشته چشم حیران ما

کوی عشق است ... است اینجا — جلوه هر دم آزاد خرام است اینجا
هر که پا هشت درین کوی به بند افتاده است — طایر بی قفس و دام گرفتار است اینجا
آنکه هر گام بلغزید درین کوی به رفت — سست راه روان لغزش گام است اینجا
عشرت بزم ... که محتسب برپاست — صبح آن ناحیه وقتیست که شام است اینجا
پرواز عشق هیچ ... — داغ را شیوه بازیچه حرام است اینجا
شوق موسی چو ... برآید برابام — مشعل طور کند افگن بام است اینجا
در حرم ... نشین خاص نشست — الله الحمد که این زمزمه تمام است اینجا
عشق بنشست ... قرب — داغ اندیشه جهان که یک خرام است اینجا
سر تقدیر روان ... — این مسئله ناشناسی که خام است اینجا

عرفی از هر دو جهان ... دوست
همه جا جستم از آنست که رام است اینجا

بجز ... باد است ... — عداوت با دل من با زهر آلود خویشان را
من ... که دل ... — اله با من محبت غم سیکند بیگانه خویشان را

دمی چند شبهای از دلم سر آمد و شادم — که مشکل نیست [illegible] پریشان را
نه با من با یکی از اهل دل خود دوستی یکسان — ولی در کار نیست آخر سر زلف پریشان را
عذاب دوزخ آشامان با آتش خون کند ایزد — مگر در سینه آسودگان اندازد ایشان را

برو عرفی به کوی بیخودان تیر و هر مرهم
که اینجا با نمک هم نیست الفت سینه ایشان را

گفت در گوش غم یعقوب بود پیشه ما — بوی [illegible] پیرهن [illegible] اندیشه ما
اندر آن بیشه که با شیر و هم آفت نیست — روبه از بیم جگر [illegible] که ز اندیشه ما
[illegible] — [illegible] دل [illegible] شیشه ما
درد [illegible] غم معشوق شود — باد [illegible] گرفتار بود [illegible] شیشه ما

عرفی افسانه تراشی [illegible] بفروخته
[illegible] که آزاد شد اندیشه ما

به پیرای [illegible] که شود اینجا — از آنجا [illegible] می‌خواران شود اینجا
بیجان رنگی که اینجا در دل اسلامیان [illegible] — [illegible] اینجا
محبت شمع بزم قدس و ما پروانه بیرون — چه حالست این [illegible] اینجا
بیاور زمره رندان به بیباکی دمی [illegible] — که [illegible] اینجا
[illegible] بوی چراغ کشته می‌آید — مگر وقتی مزار کشتگان عشق بود اینجا

نوای نغمه منصور عرفی نغز میدانی
ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود اینجا

[illegible] چراغ هستی ما — [illegible] ز شاخ درازدستی ما
عنایت [illegible] — اگر کمال [illegible] هستی ما
[illegible] — کلاه [illegible] هستی ما
[illegible] — [illegible] هستی ما
[illegible] عرفی — [illegible] هستی ما

شبها تا سحر [illegible] پابوس آستان را
آخر سپارشی کن بیدرد پاسبان را

[illegible] هوشت ای عشق دوست دشمن
زین بیشتر فراگیر یاران خورده‌دان را

تا کی فزودشم افسر بی سود گوهر
هر چند گفته باشم من دوختم زبان را

من بلبل بهشتم اما درین گلستان
هر روز بد نهادم بنیاد آشیان را

پروانه شمع نیستم اما بوسم گل
آب و هوای گلشن آتش کند جنان را

اندیشه ترانه عشق ای بلبل ما غنمت
بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را

عشقم [illegible] و افگند در پیش درد و محنت
سلطان شکار لاغر بخشد بلا زمان را

عرفی نکو صیدی در دشت معرفت لیکن
نشناند تیر ناوک بر بسته زه کمان را

از بس که [illegible] مثالها
عاجز شدم ز کشمکش احتمالها

با آنکه [illegible] ملک [illegible] گشته
دل خوش نمی‌کنیم مگر از محالها

آنجاست [illegible] که پر فشانده‌اند
پروانهای سوخته پرها و بالها

[illegible] چو بستان عشق باش
همدرد همنشین غنا [illegible] حالها

[illegible] عشق [illegible] شفا یابد از مرض
رسوای خلق گردد و گویند سالها

[illegible] دیده و نشناخت چشم عقل
با آنکه آشنا شده بود از مثالها

[illegible] طاق دل دوستان [illegible]
خورشید را زبان نرسد زین والها

عرفی دگر با انجمن بیغمان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالها

[illegible] لبم با شکر چکاره مرا
در از [illegible] چشم [illegible] چکاره مرا

[illegible] تماشای بهشت وصال
[illegible] بهشت [illegible] چکاره مرا

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] چکاره مرا

[illegible]
[illegible] چکاره مرا

سینه شکستن انتقام سینه و شب غم … بنشست منی مرغ سحر جگر را

چرا ز عرفی جانباز سر کشی طلبی
فدای تیغ تو جانم بس جگر پاره را

چرا تحمل نکند چشم اشک باره را … که آرزوی دل آزرده گناه را
برای عشق نگیرم شوق بال پری … که سنگ پیاده شمار رسید سواره را
نشان ز نشانه دوان همی که بین تا هم … که تسبیح کام شمار دیار نقشها را
بهر دم اکنون صید مرشد شهر … گذشته ام که نیکی ادب نگاره را
بهم نشانده شادی چو کودکان همه عمر … غمت گرفته در آغوش در کنار را

بیا که عدم چنان شعر عرفی
که نشنید ستاره ببینی چهار را

از ناله شد اثر برده ایم ما … تا سوی که ما بی نظر برده ایم ما
با ما تا نفس فشانیم که ازو … در گره سینه عشق بسی برده ایم ما
یاد دلی که از وی سیاه چه باک … کشتی نکوی که برده ایم ما
… نشسته چشم … … لب تشنگی ز را به … برده ایم ما
سود متاع ما چه بود که شهر … مژگان شک و دامن تر برده ایم ما

خامی نهفت عرفی و شمیم سحر
بنشین که آبروی سفر برده ایم ما

… کرده لب بسا شکسته نگاه را … صد منت است بر دل عاشق گناه را
ای روی غم سیاه که از چشم گریه ام … بر پشت پای دوخته چشم سیاه را
تن … او رساند ملال من … از … گدا چه زیان عهد شاه را
… تماشا بصحرای معرفت … با برق در معامله دیدم گیاه را
… تا جبهه عطای دوست … تا چیست غم نخویش دو عالم گناه را

عرفی طمع مدار ز خوی دوست … در دل نگاه دار سراسیمه آه را

منم که یافته‌ام ذوق صحبت غم را
بصبح عید دهم وعده شام ماتم را

زلال صبر بسی نادمیم طعنه مزن
مروتی که ملامت بلاست ملزم را

بلذت ابد از زخم او ولا مژده
که داد وصلی اثر سوز انفعال مرهم را

هوای باغ محبت ببانگی گرم نشد
که هیچ سبزه ندیده است روی شبنم را

قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد
بخلوتی که تصور نبود محرم را

از تو نوشت و داد دل آرمیده را
غمزهای شکسته و صد پرده دریده را

شادم که در رهت [illegible] فگنده‌ام
هر ذره از وجود دل آرمیده را

الماس ریزه کس نخورد در دیار عشق
کان شب [illegible] نبود [illegible] دیده را

آورده‌ام بکف [illegible] لم
شب کرده صبح عافیتی [illegible] دیده را

عرفی به تیغ [illegible] مضطرب که هست
اجری دگر شهید بخون طپیده را

فارغیم ای عاملان حشر از احسان شما
کشت و کار ما [illegible] بیزار از [illegible] شما

رند میرم ای سپید دیوان چرا ثابت بود
من صبوحی کرده می‌آییم به دیوان شما

آب دست غم آلودگی ای سالکان راه عشق
دست کوثر می‌فشاند گرد دیوان شما

آفتاب با طلوع از مشرق یثرب نبود
فارغیم ای سروران از راه کفران شما

رفته رفته کار خود می‌ساختم تا پایدار
گر بکشتی پوست گیریم [illegible] احسان شما

شب گذشت و جام می لب تشنگی زاهد را
مجلس رندان ندارد طاقت شام شما

دست عدل ای سینه ریشان گر بجنبد [illegible]
طاق کسری [illegible]

عرض حال ای همرهان برق افشان [illegible]
شمع یک بزم شراب [illegible] شما

از [illegible]
این ملاحت با نمک [illegible] شما

سوخت عرفی از حجاب گلستان کوی عشق
شرم [illegible] بر روی مهر ان شما

دلم در کعبه رو کرد و همست چو بیدار از دلها | که خواهد ماند نقش ازلی کعبه [illegible] دلها
تو افلاطون ولی اندیشه را چین بر جبین مفکن | دران وادی که خیزد حسرت [illegible]
مثالی گوییست عامی صفت بردار ازان نقشی | جمال کعبه نتوان دید [illegible] دلها
اگر با میر محمل رهبری از دیر مغان گویم | جرس بگشاید و ناقوس بربندد به محملها
خدارا خانقاه کهنه صوفی برندان ده | که ایوانها بسازند و بیارایند محفلها
چو خون آلوده فردا خیزم و برگرد او گردم | شهیدان محبت را ز حسرت خون شود دلها

تماشا دوستی عرفی ولیکن وای بر جانت
اگر بردارد از پیش نظر توفیق حائلها

بگاه جلوه ازان ماه روی زیبا را | که جان ز شرم نماید [illegible] آستین ما را
نظر بحال دل آن پر غرور نگشاید | که سیر دیده نه بیند متاع یغما را
امید مغفرت بس مرا که هم امروز | که می کشند غمت انتقام فردا را
باین جمال جوانی برون میخند عشق | ز کام خلق [illegible] تماشا را
لبت بخنده مرا می کشد چه بد بختم | که داده خوی اجل [illegible] مسیحا را
چو لب بهم گذرد در بهشت بر صف حور | نشان دهم بتو هم [illegible] زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
سخن کنم ز کسر گنج رمز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا | هوای باغ کجا [illegible] کجا
بمی نشاط جوانی بدست نتوان کرد | سرور باده کجا نشاط شباب کجا
بذوق کلبه رندان کجاست خلوت شیخ | حریم کعبه کجا خلوت شراب کجا
بلای دیده و دل را ز بیم [illegible] باشم | [illegible] کجا
بلند همتی ذره داغ می کندم | [illegible] ذره [illegible] آفتاب کجا

نوای عشق [illegible] عرفی [illegible]
کجاست مطرب [illegible]

تا کی منبچه می نوش و بیار ایمان را — تا کی پیش بری لمعهٔ شادروان را
این فراریست که صد چو تو درو بد نوشت — که تو اندر نوز بر و طرح کنی ایوان را
جمله در کشتی نوح اند حریفان در خواب — ورنه هرگز نشنا نبید قضا طوفان را
سجه بار دو قبول ست ترسا بچه است — ورنه از کفر نز بوسه نشود ایمان را
چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح — مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را

جنبش دین این کسا و امد و عرفی در پیش
که نجنبد مرده ز حافظ نخورد قرآن را

ولہ

صبح گدا و شام ز خورشید روشن ست — گر قادری به بخش چه اخی لبشام ما
ما را بکام خویش بدید و دانش بسوخت — دشمن که هیچگاه مبادا بکام ما
در خانقی که کفر زنیست عیش نیست — داغ است شیخ شهر ز عیش مدام ما
در روزگار نیست رسولی که بی حسد — در گوش چون تو کسی برساند پیام ما

ولہ

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را — تا قفل رست می شکنند زود شیشه را
ای مدعی بکوش که محکم گرفته است — عشق همیشه دامن حسن همیشه را
در بیستون بصورت شیرین نگاه کن — تا حسن چون به سنگ فرو برد ریشه را
فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل — در سنگها ز زخم سنگ کند زخم تیشه را

عرفی ببین شعر کی گشت تا بتاب
امشب که دو اسبرا نشناود شیشه را

گر بهتر آنکه شب در خواب کردم بالش را — او سبب کی بیکند تا بجویم آستانش را
صبا از کوی لیلی گر وزد بر تربت مجنون — لمند آتش فشان چون شمع مغز استخوانش را
بر آمد جان ز تن و آن لعل چو جان پرور — الهی ذرا می شود آزاد و جوید آشیانش را
ز عشق ... تا بآب خضر و در گلهای جان من — مجال و دست امید کسی دارد عنانش را

زسنگ آن قدم هرگز برودی آستان ننهد
که تا گه شب نهان بوسیده باشم آستانش را

دلم گم گشت غمهای جهان عرفی طلبگارش
بدنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

خیز و بجلوه آب ده سرو و چمن طراز را
آب و هوا زیاده کن باغچهٔ نیاز را

صورت حال چون شود بر تو عیان که همچو سرو
ناز تو جنبشش از قلم چهره‌کشای راز را

آه که طبل جنگ زد آنکه بگاه آشتی
چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را

تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود
رخصت جلوه بده حجله‌نشین ناز را

ای که شود جسم جان در طلب حقیقتی
طرف نقاب بر فکن پردگی مجاز را

شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هردم زند هوس بسراغ دگر مرا
رسوا کند ز شکوهٔ داغ دگر مرا

گر بوی گل بسوزد ما غم که داده اند
از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا

مشتاق شمع طورم و هردم بجوی شوق
آلوده می کند بچراغ دگر مرا

هر محرمی که میکنم از وی سراغ دوست
محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان بلبل اند
هردم مکش بنغمهٔ زاغ دگر مرا

در باغ طبیعت بفشردیم قدم را
چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را

نوبت بمن افتاد بگویید که دوران
آراسته از نو بکند مسند جم را

در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد
در خون کشد این مسئله برهان حکم را

الماس بود طعنه شنو از جگر ما
بیهوده بزهر آب مده تیغ ستم را

در روضه چو با این دهن تلخ بخندم
بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را

ما سجده بر سایهٔ دیوار گذشتیم
از بیم ادبان پس حرم آگاه صنم را

عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو
زنهار برافشان دم بجان دل غم را

عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا
تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا

از می طامات خوش لا یعقلم مطرب کجاست
تا بهوشش از نغمهای ارغنون آرد مرا

در بهشتم کن خدایا تا نمانم شرمسار
تا که از شرمم گنه دوزخ برون آرد مرا

میروم اندیشه ام در کعبه از دیر مغان
می برد یاری نمیدانم که چون آرد مرا

گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار
من باین وادی نه خود آیم جنون آرد مرا

در نو بهار باده ننوشد کسی چرا
می در پیاله زهد فروشد کسی چرا

مرغان چنین بشوق و بهاران چنین بذوق
همراه بلبلان نخروشد کسی چرا

سر رشته معامله در دست دشمن است
با دشمنان بمهر بجوشد کسی چرا

صد دشمنم بخون سبیل و تشنه دوست هم
این بی خمار باده ننوشد کسی چرا

چون دمبدم عنایت توفیق ممکن است
در تنگنای نزع نکوشد کسی چرا

هم دوستیست عرفی و هم رفع دشمنی
عیب غنیم دوست بپوشد کسی چرا

چراغ عشق بگلخن شود دلیل مرا
بگشت گلخن خود می برد خلیل مرا

ز باغ وصل ثمر خواهم آنقدر که دهند
کجا نظر بکثیر است یا قلیل مرا

ردای نکس بکس زان مساز محتاجم
که منفعل نکند بال جبرئیل مرا

علاج تشنگیم خون دل کند ورنه
زروی لب گذرد بند سلسبیل مرا

چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا
نکرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا

فغان ز جلوه جنت که با سعادت عشق
بر فشاندن جان میکنند بخیل مرا

دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه
نمیگزد ستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تا زیاد او
ز کوی عقل بدارد هزار میل مرا

میکش و مست عشوه کن نرگس می پرست را
میکده کرشمه کن گوشه چشم مست را

آمده فوج تازه جان شهادت آرزو　　خیز و شراب دشنه ده غمزهٔ تیز دست را

خیز و سماع شوق کن چنبهٔ چنگ عافیت　　در شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را

زلف شکن فروش را بر دل من متاع کش　　یا در زمانه ده ز نو قاعدهٔ شکست را

گر همه زیارت حرم گشت ز بیخودی ولی　　یا صنمی است بر زبان عرفی بت پرست را

اتفاقی نیست با آسیب مشتاقی مرا　　رحمت با پاس باشد خوی محبوب مرا

تا سجال من کنند اندیشه‌های باطنش　　پیش او در آتش اندازید مکتوب مرا

زان حجاب افتاد زین غمخانه می‌باید برون　　دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا

گفتگوهای مرا شوریده دانم از جدال　　بهره از هوشمندی هست مجذوب مرا

گریه از وقتی که ساز آشتی با عاشق است　　ورنه یوسف در گریبان است یعقوب مرا

حسن و ناز و عشوه خواهی همه از شرم و ادب　　حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا

تا نصیب [illegible] گر که عرفی دلم [illegible] نکن　　تا [illegible] شرط اصلاح است ایوب مرا

ردیف الباء الموحدة

دل چو نغمه شاد زلیست [illegible] فنا از طلب　　غم چه گوزان رفت برگ و نوا از طلب

باید عالی غیور [illegible] از دیار [illegible]　　یا طلب گر خوشی برگ و نوا از طلب

چون روش عهد ما کرده فلک [illegible] اثر او　　تشنه [illegible] سر فنا از طلب

آنکه کشید یک شراب [illegible] از طلب [illegible]　　وانکه خورد نوش زهر [illegible] از طلب

ارچه [illegible] عرفی [illegible] شتاب　　مطلب اگر راهی [illegible] خیز و بیا از طلب

صد قبول [illegible] نعم امشب　　[illegible] امشب

مجنون [illegible] قبله [illegible]　　هنگامه و [illegible] امشب

تا کی طلب از وادی راحت کنم دور　　این ناقه درین مرحله [illegible] امشب

آن خنده که وی ساغر جم داشت بخورشید ‌ هر شام چو جم مجلس کی میکنم امشب
نکشودو در گفت و شنودم به مشایخ ‌ آن در او بشد باد و فنا و نی میکنم امشب
همت نه تمنا طلبیست که از رو تقاضا ‌ این زمزمه با حاتم طی میکنم امشب

عرفی لب بسن زده با فغان بکشود است
این ناله بفرموده کی میکنم امشب

ردیف التاء الفوقانیه

سر میان فتنه شوخی طرف دامانی شکست ‌ ترک تاز غمزه هر سو فوج ایمانی شکست
ملک حسن آشفته و شالی گشت تا گشته خراب ‌ کافرستانی بهم زد تا مسلمانی شکست
شکر طالع میکنم با آنکه از بازم فگند ‌ زانکه هر خاری بپایم در گلستانی شکست
گر سلیمانست و گر مور است کو دریغی که دست ‌ هر که دست از آبرو شست و لب نانی شکست
سست شد صوفی طالبان کعبه اگر او کرد ‌ او مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست
هر که با آن نامسلمان یک زمان همراه شد ‌ با نشد از خویش در هر گام پیمانی شکست
قابل سنج محبت کس نباید در وجود ‌ زانکه ... خویش اهر کس به دستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این نه دوری تا بود پنداری پیمانی شکست

سر تا به قدم آن گل ... ناز ... همه خوبست ‌ هر عادتی آن شوخ که دارد همه خوبست
... که ... [illegible] ‌ آشوب فشانست ... همه خوبست
[illegible] ‌ ... همه خوبست
... [illegible] ‌ در ... عشق که آتش همه خوبست
از ... چون گشته ... [illegible] ‌ آرایش فتراک و ... همه خوبست
[illegible] ‌ ... که ... همه خوبست

عرفی ... دل ... که دل ما
... که در ... همه خوبست

گو ز من دل جمع دار آنکس که با من دشمنست / هر که خود را دوست میدارد بمن هم دشمنست
در حصار عافیت بی ذوق با آرام نیست / آنکه ذوق فتنه دریابد بآیین دشمنست
گوشهٔ عزلت در خلوت گه ارباب از / دود شمع خلوت ایشان بروزن دشمنست
بس که دیدم شور دشمن و هم با جور دوست / آنکه در آتش بود با نار ایمن دشمنست
دوستی با دشمنم بی بهره مهر انگیز نیست / دوستی دوشنه دارم ورنه دشمن دشمنست
بس که در کامم اثر کرده است ذوق اتفاق / باز هم باید که زاهد با برهمن دشمنست
بس که لذت میبرم از دشمنیهای تهمت / همچو جانش دوست دارم هر که با من دشمنست
در پذیرم صد غم و نگشایم از ناموس لب / دل بیاتم دوست [illegible] دشمنست
درد عشقت ای طبیب دوا زحمت مکش / هر که این خارش خلد در پا [illegible] دشمنست

ور بگیر و صحبت عرفی کشیخ صومعه
گو بزرگ دشمن و عرفی بکودن دشمنست

تاج زر گر بودش فتنه از بهر خود است / فتنه آن نیست که در زیر کلاه نمدست
معنی تجربه بشناس و ره تجدید کن / تا بدانی که ز ظلم عدالت مددست
در میان خزف و گوهر اندیشه کجاست / من که دی هر که نکو یافتم امروز بدست
گر شود جام بدل شخص مبدل نشود / هر کجا یا صنم آمد بزبان یا صمدست
حسد تهمت آزادی سرو هم بگداخت / این مرادیست که بر تهمت او هم حسدست

رقم هندسه عرفی است اشعار مرا
هر چه زین باغ بروید گل زو سپدست

و له

جنگ آتش آشتی آتش مدار آتش است / خویش مهر و کاری از آن بدخوی ابا آتش است
باده خواهی باش تا از خم برون آرم که من / آنچه در جام و سبو دارم مهیا آتش است
بالله گویم سر این معنی که نور حسن دوست / باد مانع با گل و در چشم موسی آتش است
هم سمندر باش و هم ماهی که در جیحون عشق / روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

دوست از محکوم کس و بدین بود جانسوزتر — ورنه در جان زلیخا شرم و سودا آتش است
حسن چینی نیست کاندر سیم و زر باشد بها — خان و مان کاروانی را زلیخا آتش است

عرفی از اندیشهٔ بیهوده باز آ چاره نیست
سرنوشت ما بهشت جاودان یا آتش است

خبری خواهم از آن کوی که اعزازی هست — از برون عرض نیازی و درون نازی هست
گاه گاهی بدعا یک دو بساط دربان — عشق این شیوه ضرورست تغابازی هست
های های ز من بلبل مست است بشنو — در مصیبت کده هم مرغ خوش آوازی هست
آتشین بال و پرم دود بر آرد ز قفس — گو ندانم که مرا رخصت پروازی هست
چیستی بید بهوای خوش و پرواز گرفت — لیک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف سلسله است کمندی که مرا
مانده چون بر سر چین در خم اندازی هست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است — هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است
تا برهمن حدیث محبت رواست لیک — در دام طایر حرم این دانه خوشتر است
تسبیح و زهد خوش بود اما درین دو روز — جشن گل است شیشه و پیمانه خوشتر است
گر در بهشت باده کشی فتنه گل کند — ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است
گر شد ط دوست بشناسی حسن شمع — اول محبت توبه پروانه خوشتر است
در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست — نه از دو مرده صحبت بیگانه خوشتر است
با نوش نیش مردم چشم کرشمه هاست — هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است
کافران نعمت قلندان بی ادب — در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است

عرفی مثال چیدی احوال دل مگوی
کاین ماجرا بی سر افسانه خوشتر است

بیهوش اگر نام عجز... بدل شراب است — در سبو ار می تهی گردد خمار و خواب هست
نکوی باعث غم خوشی تمکین روی باش — غم ز بی باکی ندارم ورنه خود اسباب هست

گر نمی ارزم بوصلت زار زار منعم مکن
در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست

از خیالات هر شبم بام و در دل روشن ست
ماه کو طالع مشو در کوی من مهتاب هست

آبله آن سید رو کاندیشه که اهل عشق را
عافیت با مردن و کاسودگی در خواب هست

هست دو قطره آب ای دیده بر من تا بکی
در سفال هر سگی گوهر همه زین آب هست

دل تهی کن عرفی این غم را بدل نتوان گذاشت
دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست
تا ریشه در آبست امیدی ثمری هست

هر چند رسد آیت یأس از در و دیوار
بر بام و در دوست پریشان نظری هست

منکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق
این نشأه مرا گر نبود با دگری هست

آن دل که پریشان شود از ناله بلبل
در دامنش آویز که با وی خبری هست

هر گوشه بسی غم ز الم دور نبوداست
شادست که او را سر و برگ سفری هست

تا گفت بموسی بنور از دل عرفی
دانست که از ناصیه غمازتری هست

حرم که طاعت بهشت لازم سرشت بلندست
که چشم اهل مروت بفعل زشت بلندست

اگر چه من عمل نیست اجر آنهم نیست
اگر بکعبه عبادت کنم کنشت بلندست

دهم ز شیخ و شکر بهشت میگویم
که این تیز و مکافات من بهشت بلندست

کنار کشت و لب جو بغم زیان دارد
میان دائره غم کنار کشت بلندست

بگیر آینه عرفی ببین سر انجامم
که هر چه صورت حال تو سرنوشت بلندست

خاموشی من قفل نهانخانه عشق ست
افسانه من گریه مستانه عشق ست

دیوانه دل من که در و فتنه زند جوش
گنجیست که آرایش ویرانه عشق ست

شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ
این زلف پریشان شده کاشانه عشق ست

صد رشته خودی و عقل که خاری کشد از پای
اینها گل لطفست که بیگانه عشق هست

از منطق و حکمت نگشاید در معشوق — اینها همه آرایش افسانهٔ عشق است
هر شمع که در انجمن دهر بسوخت — گر آتش طور است که پروانهٔ عشق است

عرفی دل افتاده ام از کعبه مجوئی
دیریست که او فرش صنم خانهٔ عشق است

زبان ز نکته فرو ماند و راز من باقیست — بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت — هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
کسی که محرم باد صباست میداند — که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست
ز شکوه های جفایت دو کون پر شد لیک — هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست
نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان — ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی که نبودش بخویشتن باقیست

شبم بگفتن درد و دمم بزار نالی رفت — غرض که مدت عمرم به بینوائی رفت
ز ناز درآمدی و دامن وصال هم باز — که این معامله با هیچ روستائی رفت
هزار رشته بدامم و مرا ز باده دلی — تمام عمر باندیشهٔ رهائی رفت
نیافت عشق در شب چراغ در ظلمات — اگرچه عقل ز دنبال روشنائی رفت
مقربان همه بیگانه اند پرده دست — غرور بود که تا منش به آشنائی رفت

ز هیچ صومعه جستم نشان عرفی گفت
باستان بت من بجبهه سائی رفت

دلم بقبلهٔ اسلام مائل افتادست — صنم تراش من از کفر غافل افتادست
مرا معامله در کوچه ایست با صنمم — که صد مسیح بیک زخم بسمل افتادست
بدیر میروم ای کعبه جو بهشت فریاد — که مست خوابی آتش بمحمل افتادست
طواف کعبه مبادا که نا امید شوم — مدد کنید که جنازه در گل افتادست
من از فریب عمارت گدا شدم ورنه — هزار گنج بویرانهٔ دل افتادست

چگونه گریه نجوشد که چشم حیرانم — به آفتاب قیامت مقابل افتادست
ز بار درد سبک مایه وان شهید انزا — که در محیط محبت بساحل افتادست
ز بحر جود کریمی که تشنه در طلب ست — هزار پایه گله تر ز سائل افتادست

باستان محبت شهید شد عرفی
به رهنمی بدر کعبه بسمل افتادست

با تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست — در دولتش جهانیم و هما در قفس ماست
آن زهر پرستی که بود در شکرستان — بیگانه ز خائیدن شکر مگس ماست
آن کعبه روانیم که در بادیهٔ راز — خاموشی جاوید فغان جرس ماست
از لذت امید تماشای تو مردن — در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست
مرغان اجابت همه بر نان و کباب اند — در باغ دعا می که نشیمش نفس ماست

عرفی کس ما هر که بود حیله فروشیست
در پی کسی آویز که بی گفت کس ماست

مستانه بخویشیم و به صحبت جانانه ست — فتنه انگیز بود آتش و پیمانه ست
همه محتاج شرابیم و دلی ساقی عدل — نه هر ساغر هشیار چه پیمانه ست
قول ارباب خرد مست کش صد غرض است — هیچ افسانه چنان نیست که افسانه ست
ابله مست و خردمند هشیار یکیست — مصلحت دان طلبی رو سوی فرزانه ست
شور عالم همه هست دران نرگس شوخ — مجمع فتنه و آشوب بود خانه ست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض و بد صحبت دیوانه ست

آتشین لالهٔ دل صد ورق ست — هر ورق مانده صد طبق است
عشق می خوانم و میگریم زار — طفل نادانم و اول سبق است
حسرت مقصود نمیریزد زود — خانهٔ طالع من تنگ شق است
گل عشم ز آتش من میجوشد — شیشهٔ دل ز نمش پر عرق ست

از کتاب کهنش درخوانده‌ام | لوح محفوظ نخستین ورق است

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
هر چه در حق تو گویند حق است

نه گفتن و نه شنودن زبان و گوش منست | هزار نغمه گره در لب خموش منست
مئی که میرود امروز در گلوی دو کون | کمینه جرعهٔ ته شیشه‌های دوش منست
بمحفلی که اسیران کشند خون جگر | سرود انجمن افغان نوش نوش منست
نوای صور که گویند مرده زنده کند | حکایتیست و گر هست هم خروش منست

بهم جنازهٔ عرفی بدوش می نازم
که ساق عرش محبت بر دوش منست

نوشیم شربتی که شکرها در دلم است | داریم خنده لبی که سفرها در دلم است
صد روشنیست در شب تیره ز روز غم | فیروز شام من که سحرها در دلم است
در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه نیست | این نخل خشک بین که ثمرها در دلم است
طالع ببین که براثر یاس میرود | این نالهٔ حزین که اثرها در دلم است
تیراهی شمال بخت که زورق برون بریم | زین موج خیز فتنه که بحرها در دلم است
سگ مرد ماست هر که نهد داغ بر جگر | وانگهیست داغ ما که جگرها در دلم است

عرفی بعیب دوستی از شهره چه غم
عیبست دوستی که هنرها در دلم است

دریا فسرد و کشتی ما بی معلم است | وین درد زان زیاده که پایان موسم است
آنانکه لاف مرتبهٔ قرب میزنند | پهلو تهی کنند ز امکان که ملزم است
مردم اگرچه نقل ز فیض خرد کنند | ما منشینیم باخرد اندیشه حاکم است
هر نکته که هست بوجهی توان شناخت | نادان جهل پیشه دان بر مسلم است
ما خود زکبر تکیه بهمت زدیم لیک | درویش را معامله با جود منعم است
هر چند شعر مر دوست خلافش قبول کرد | معلوم شد ز کشش عرفی که مجرم است

مژدگانی که جنون باسرم کاری هست / درد را با دل سودازده بازاری هست

قفل الماس بیارید که زخم دل ما / سربسر گشته دهن بر سر گفتاری هست

اینقدر سنگدلی نیست گمانم به سگی / مگر از راه تو در پای اجل خاری هست

ای مسیحا اثری با نفست نیست ملاف / امتحانی بکن اینک دل بیماری هست

نه باندازهٔ بازوست کمند همت / ورنه با کوشش ما بیم سر و کاری هست

لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم / ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست

محرم خلوت عاشق نه چراغست و نه شمع / آفتاب ار نرسد سایهٔ دیواری هست

دلم آن کافر جاییست که در گوشهٔ دیر / پیر گردید و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشای عرفی / که تحسین تو کیفیت زنهاری هست

هر آنکه شیشهٔ دل در زیارتش سنگ ست / کجا دماغ می ناب و نغمهٔ چنگ ست

هر آنکه مشتعل هم آغوشی ست با زنار / اگر به سبحه دهم دست دوستی ننگ ست

بیا ببین که کعبه نمایان شود به پا منشین / که نیم گام جدایی هزار فرسنگ ست

فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهایی / بهانهٔ سجده آغاز کرد و در جنگ ست

هزار دیده بدل دارم [illegible] / لباس کعبه بدوشم بده که بس تنگ ست

بهانه جوی عرفی بناز عادت کرد / باشتی [illegible] که صلح هم جنگ ست

هر و مباد به گردی که زرق و شیدایی ست / [illegible] طلب کان لباس رعنایی ست

زبان ببند و نقلی باز کن که شمع کلیم / [illegible] ادب آموزی تقاضایی ست

دماغ [illegible] اگر [illegible] / [illegible] که دریا [illegible] تماشایی ست

[illegible] / [illegible] بینایی ست

[illegible] / [illegible] هر جایی ست

شهید ما طلعت آن [illegible] / [illegible] آرایی ست

بشوق دوست چه سازد مرا که در شهر است عشق
خیال بی ادبی در نگاه رسوائی ست

مگو که نیست گنهکارتر ز من عرفی
که این حدیث گرانمایه لاف یکتائی ست

سوختن در دل خیال آن لب میگون گذشت
آنچه وان بین که از دریای آتش چون گذشت

تا دم آورد دم وا این فتنها سر داشتم
از گرانباری چها بر خاطر گردون گذشت

با من اگر این چه داری برو که تا از دیک من
هر قدم میبایدا از صد دجله و جیحون گذشت

در درون باغ عشرت عمرها گذشت لیک
عمر دیگر در پریشانی هم از بیرون گذشت

کاروان عمرها کش نوش دارو یار بود
دایم از سیلاب زهر و جویبار خون گذشت

نقش پا نبایدت گر زانکه بی کلم مسلکی
گر کدامش طرف عرفی آمد و مجنون گذشت

وه که از دوختن این چاک گریبان شکست
این شگافیست که تا دامن ایمان شکست

بجوالی تن از شرم نیاید نه ردا
جان آنکس که ز هجران تو آسان شکست

لذتی یافته کام دلم از ناوک او
کز نگاهی به سم چاشنی جان رفتست

رفت آن آفت دین از برم بیهوش بیا
تا ببینم که چها بر سر ایمان رفتست

همت آن بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار لب چشمه حیوان رفتست

کسیکه دیده بحسن تو آشنا کردست
هزار گنج گهر صرف توتیا کردست

ببین چه آفت جانی که هر که دید ترا
نه از برای تو از بهر خود دعا کردست

بیار باده و آماده ساز مجلس عیش
که شیخ صومعه با نفس خود وفا کردست

کسیکه روی وفا از قفا بگشت در دم مرگ
بدانکه در ره دل روی در قفا کردست

کسی که [illegible] تو کرد خوب ستم
چه [illegible] که [illegible] قفا کردست

اگرچه [illegible] لطف [illegible]
که [illegible] کیمیا کردست

چو دل [illegible] گشت [illegible]
[illegible] آمده [illegible] وفا کردست

گرت نحوست چه افکند بر فرو ریشی — غمین مشو که ستم سایهٔ هما کرد است
ز نور زاده مرا چشم و ظلمت خورشید — بکوی سرمه فروشان مرا گدا کرد است

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بس است
که اختراع سخن های آشنا کرد است

هرگاه که از مهر نگین میل تو بیش است — اول نمک سینهٔ ما باش که ریش است
معشوق در آغوش و مرا آینه در کف — ازبس که دلم شیفتهٔ زشتی خویش است
زندان بود آمیزش آن کز ره عادت — درکشمکش صحبت بیگانه و خویش است
دانم که شفیق اند طبیبان همگی لیک — مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش است

با کعبه روان انس نگیرد دل عرفی
دانم قدمی چند ازین قافله پیش است

وله

ای پند گو دلم مخراش این فسانه چیست — مردم ز غیرت این سخن مجرمانه چیست
تا زهر توسن ستم او که هیچ گاه — آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست
گر غمزه است مراد اسیران امید هد — حور و ملک شهید درین آستانه چیست
طمع شفاعت حرم کعبه دل فیض می‌دهد — ای زایر حرم غرض از طوف خانه چیست
تا لم خیال بود و دگر دو شداشت ولی — دل گویدم چه نغمه بود این ترانه چیست
سوختن شعله و رشته دریاست آتشم — آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستم یار بی غمی است
شرعی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

حسنت نیازمند نگاهی ناز نیست — ما از ذوق جلوهٔ خود بی نیاز نیست
از آفرینش وجود قبول سوادش است — زانسو گذر مکن که در بسته باز نیست
پیمان سعی مگسل اگر کار مشکل است — ره رو بدل اگر نشود ره دراز نیست
دانم دلم ز نعمت دریافت خوشتر است — این سوهم راز آتش دوزخ گداز نیست

لذت طلبیست خوشدلی کز معنیست تا امید — اندوه مشی که به تقلبش نیاز نیست
مستند و بد گهر شکند نان امتیاز — والا گهر و قلیچه نور امتیاز نیست

عرفی تمیز نیک و بد از خود فروشی است
هر جا رعونتی شنو و جستن امتیاز نیست

نازنده جهان از تو به آلایش آفت — ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دیده فلک شیوهٔ آفت گری تو — یک لحظه نیاسود ز فرسایش آفت
باید همه آفت شد اگر است عشقی — راضی نشود عشق به آلایش آفت
چندانکه دلم آفت عشقت طلبید نیست — در حوصلهٔ عشق تو گنجایش آفت

آراسته از آفت نازت دل عرفی
ای ناز دل آرای تو آرایش آفت

من نگویم که درین شهر ستمگاری هست — همه دانند که ما را بتو بازاری هست
حد من نیست که در پیش تو گویم سخنی — دوست داند که مرا قوت گفتاری هست
لو ادب چشم من و باز بپوشان رخ دوست — این نگاهیست که شایستهٔ دیداری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا — اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست
مردم کارگه عشق هنرمند انند — بیستون گر نشکافند دگر کاری هست

دل عرفی نه یکی قطرهٔ خون فولادست
از ستم سیر مشو کو دگر آزاری هست

ممنون ترکتازی گردون دل منست — آماده هزار شبیخون دل منست
هرگز نیایدش بغلط محملی بسر — بیهوده گرد وادی مجنون دل منست
صد لاله زار داغ شگفتست بر دلم — برگ چمن ز صد افزون دل منست
هر دل ترا نکرد با هنگ آشنا — درماندهٔ فسانهٔ افسون دل منست

در دور دهر سینهٔ عرفی و جام زهر
در بزم شوق شیشهٔ پرخون دل منست

لطف تو گهر عتاب بشکست — دل را بتپ اضطراب بشکست

بر دست من آستین برافشاند — پیمانهٔ آفتاب بشکست

زلفت بجهان فگنده آشوب — در دیدهٔ فتنه خواب بشکست

پیغام وصال در دماغم — صد شیشهٔ پر گلاب بشکست

این ناله که در جگر شکستیم — [illegible] که در کباب بشکست

صد گوهر راز وقت اظهار — از غایت اضطراب بشکست

گفتی که دلت شکستهٔ کیست — در زیر لب جواب بشکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار — در غنچهٔ پیچ و تاب بشکست

از شوق که این ناله گرانمایه متاعیست — این شعلهٔ دل نام و گر هست سماعیست

در معرکهٔ عشق زبون شو که درین رزم — هر کس که بصد رنگ شهیدست شجاعیست

زین باغ مجو بهره که هر غنچه که خندد — بی آبلهٔ ایام تکلف و وفا عیست

سیماب بود محفل در گوش [illegible] — نغمهٔ مستانهٔ طلبکار سماعیست

گوش شنوا جو که در بزم تامل — هر بستن لب صد گونه صداعیست

تا عشق ببازار دلم شعله فروشد — هر چیده دکان در رخ دلال متاعیست

عرفی پی از جیب برآور سر مستی — این محمل بلبست که بر دوش وداعیست

گوئی شبستانیکه در هر گام صد عاقل گمست — تا قیامت جان فراموشیست اینجا دل گمست

هر چه پیراهست اینکه و صد سال یک منزل نیافت — آنکه در هر گامش طی صد منزل گمست

لذت جان دادنم بنگر که در روز جزا — تشنگی قتلم در هجوم لذت قاتل گمست

یار در دل هست اگر دل نیست این گو مباش — کعبه گر محمل نشینم نیست از محمل گمست

آنکه میگویند دریا می‌گشاید دست بخت — تا در دل می‌شنوا آنکه دل گمست

در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم — عقل هر چاره بین اندیشهٔ باطل گمست

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست
گلدستهٔ فریب بدست نگاه اوست

ماییم و کشت باغ محبت که سر بسر
زهر آب داده تیغ ملامت گیاه اوست

مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند
این شاخ طوبی است که طرف کلاه اوست

آن رهروی بباده تبرک تعلق است
بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست
آنجا که جلوه گاه زلیخاست چاه اوست

در سینه بی اجازت او بیش ازین مباش
ایمان ادب خوش است که این جلوه گاه اوست

عیشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک
آن عافیت نصیب شهید نگاه اوست

گفتم کرشمه ات دل عرفی بخون کشید
گفت از کرشمه پرس که گوید گناه اوست

هر چند در دریچه گشاینده غم است
هر انتعاشش بازهٔ قفل ماتم است

دل زنده ساز فیض مسیح دم است
غافل مباش زان نفسی بود این دم است

حیف است تیغ بس مکن آکاوش دلم
هر ناله را خراشی و هر گریه را نم است

با غلیست گریه در جگر تشنه ام گران
صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است

هر کس که دید عرفی و این شورها و هوی
غافل ز زیر پرده نالیش که یک دم است

دلم بزخم توان داد بی طپیدن نیست
گذشته از تو نصیبش ز زار میدن نیست

گذشت و سوختم از انتظار باز ندید
درین دو بار مگر رسم باز دیدن نیست

زباغ وصل چه حاصل دلا تصور کن
که میوه بر سر شاخ است و دست چیدن نیست

ز تیر ستم بگذر ای مسیح دم زنهار
که زین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست

دلم کباب شد از نغمه گفت عرفی
مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست

آنی که پای تا بسرت عجب طاعت است
شب زنده داریت تیر از خواب غفلت است

خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات
دل بد مکن که کششت تهمت از هر طاعت است

بیرون بود حلاوت و تلخی و مدح و ذم / رد و قبول با همه از روی عادت است
احباب را سلام و دعایی ضروریست / این شیوه‌ها وسیلهٔ مهر و محبت است
غافل مرو که تا در بیت الحرام عشق / صد منزلست و منزل اول قیامت است

عرفی مخوان بشاعری فضل شعر خویش
نزد حکیم هرچه که شعر است حکمت است

نشئهٔ تحقیق ما با مستی مجنون یکیست / صد شراب ار هست در ساغر گر از نهال خون یکیست
از فسون عافیت بر سینه زخم روی زرد / در مزاج من بخار دوزخ و افسون یکیست
بر شیشه یاد کز جام محبت هیچ دوست / سایهٔ شیرین در چشم تیشهٔ گلگون یکیست
از جفای گر تواند بیکسند گردون جهان / سوزم از غیرت که آیین بودن گردون یکیست

گوهر از آب و آتش را یکی داند چه عیب
آنکه گوید اشک عرفی با در مکنون یکیست

ما هم نهالیست که خورشید بر اوست / طوبی احسن زیبا چمنی کین شجر اوست
عرفی که حرم را شرف از نسبت او بود / جاروب حرم گاه صنم بال و پر اوست
گه زهر فشاند به مگس گه زند آتش / زین گونه بسی تعبیه‌ها در شکر اوست
نقصان دیا نیست که آمیخته با شمع / پروانه که صید فنا راهبر اوست
غم همره جان رفت نه رفتیم به منعش / بادی ز ازل آمده و هم سفر اوست
هرگرد که از خاک شهیدان تو خیزد / صد قافلهٔ درد ابد بر اثر اوست
عشق از طلب صحبت خلوان بود آزاد / زهد است که دست هوس و شوق کمر اوست

از طعن کسی آزرده نگردد دل عرفی
داغی که کسی زد نمکی بر جگر اوست

دوش دل ناگشته سیر از دلیل چه پیش گشت / لیک شادم کز خیال زلف خوبان گشت
هر دو عالم زین نجم کنه گشته ما در روی خلد / دوش چون با خیال دوست هم آغوش گشت
آنکه دوش دست از سجاده و تسبیح داشت / جام می بر کف برون آمد سبو بر دوش گشت

جان و دل میدهند هر که با آلایش درگذشت | این تماشا چشم گردیدن سراسر گوش گشت

من خدنگ ناز شب و روز دیدم از لذت بدل
غافلان گویند عرفی از تغافل خاموش گشت

ای دل حدیث شهد شنیدن ز زهر چیست | زهرست در پیاله چشیدن ز زهر چیست
ای عیش غم کرم مرهم آسایش من است | در زخم سینه مرهم خلیدن ز زهر چیست
کشت وفا که تخم نهرست ای نسیم وصل | چندین به شوره زار دمیدن ز زهر چیست
این دست رأس موم نسیم است و شعله آب | این سبزه دمیده دمیدن ز زهر چیست

عرفی خمار عشق عذابیست بس الیم
جامی بکش عذاب کشیدن ز زهر چیست

سنبلی کو لاله را در پیش گیسوی تست | لاله کو در کنار سنبل آید روی تست
آهوی مستی که در بستان حسن است شوخ تیز | در میان شوره غلط نرگس جادوی تست
ساحری کز آستین افشاند افسون و تب | آتش اعجاز و غمزه جادوی تست
شعبده کانجا مسیح آید به امید هلاک | دیدگان نرگس شرمنده گردیدی تست
فتنه سوزنده کز غیرت تاثیر او | آتشم و تیغ گریبان پاره ساز خوی تست

عرفی از وصف زبانش سحر دوش گوشی نکرد
پس گرا بلدش و جبر اشفته از گیسوی تست

صوت دیدم مجتهست و برودت یاد نیست | جز نکتهای آبنوس شانه و شمشاد نیست
بی نفس از باب معنی زنده گانی میکند | لیک یک مو برتن این جمع بی فریاد نیست
وحشت نگر کی خوش که دبستان عشق | سرو سنت پیشه از سرو شمشاد نیست
تهنیت جز در دبستان شوخ عیب است | عید را در شهر ما رسم مبارکباد نیست
داد عشاق نکته بین کو در گلزار عشق | غیر بلبل صید دام و دانه صیاد نیست
در جهان دوستی و در زبان دوستان | این لغت کز دوستی پیدا بی معنی بیداد نیست
بیستون ما ز فیض نو خسرو آیینه ست | تیشه با ریحه ما در کف فرهاد نیست

عاقبت سوز آتش عرفی بدوزخ حیف نیست
گر وجود اهل خاکستر بروی باد نیست

بیداد گرِ روی تو اندازه راز است | این رشته بانگشت نه پیچی که دراز است
عشق آفت سلطان بود آرایش بنده | این مسئله در نسخهٔ محمود و ایاز است
یارب تو نگهدار دل خلوتیان را | کان مغبچه مست ست و در صومعه باز است
خونابهٔ حسرت چکد از هر مژه هر گاه | بینم که خداوند کسی بنده گداز است
این قهقههٔ عیش که با کبک دل ماست | باور نتوان کرد که در چنگل باز است

هر چند که عرفی پی تحقیق شتاب است
مشتاب بدنبال که او بیهده تاز است

خوش میطلبم مجنون و به تیرم چنین زدست | باز این چه ناوکست که عشق از کمین زدست
مشکل که مرگ روی بمیدان ما نهد | از بس که فتنه به یسار و یمین زدست
نیشی ست زهر دادهٔ معشوق کاوکاو | مهری که عشق بر لب جان حزین زدست
ناقوس عشق میزنم و رقص می کنم | بوی کدام مغبچه بر مغز دین زدست

عرفی نماند هیچ بدرویشیش سری
از بسکه باده با من خلوت نشین زدست

مگر زمانه اسیر کمند آه من است | که ماه بالش امید تکیه گاه نشست
ز دیدن هوس پاک بین شود چون عشق | دمی که حسن تو آلودهٔ نگاه نشست
صحیفه که نگردد بآب رحمت پاک | گمان برم که سیه نامهٔ گناه نشست
دو عالم از اثر شعلهٔ جهالت سوخت | بجنبد متاع محبت که در پناه نشست

ولە

مازالطرب بموعظت و پند حرام است | بر اهل محبت دل خرسند حرام است
در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر | بی چاشنی آن لب چون قند حرام است
ناصح بگشا لب که گنهگار نگردی | در شرع ملامت زدگان پند حرام است

در آرزوی وصل که در باغ محبت
چندین ثمر نخل برومند حرام است

دارم هوس دیدن های گل رویش
غیر از نظر لطف خداوند حرام است

محرومی یعقوب از آنست که بگزید
شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است

یارب چه بلائیست که در مذهب خوبان
دشنام حلالست و شکرخند حرام است

زندانی غم باش که در شرع محبت
صیدی که نشد کشته درین بند حرام است

عرفی بود از میکده دُرد قدح نوش
آن باده ننوشد که بگویند حرام است

از آن ز شربت حلمم هوای پرهیز است
که آتش تپ شوقم بد آنچنان تیز است

چو زلف یار شکستی تا که خیزد از دلها
که دام ما همه این طرهٔ دل آویز است

ز طره مشک بدامان کوهکن باشد
اگرچه تنگهٔ شیرین بدوش پرویز است

سمند سعی چه بیهوده رانی ای فرهاد
که همعنانی گردون نصیب شبدیز است

چگونه مانع نظاره‌ام شوی که مرا
ز شوق روی تو سر تا قدم نگه خیز است

سفینه باخت بمیدان امتحان عرفی
عنان کشیده چه داری محل مهمیز است

زو چه میخواهی دلا گر ناز و استغناست هست
بیوفا تنهاست دارد رنجش بیجاست هست

اینکه گوئی با اسیران شیوه‌های او چیاست
ناز هست و عشوه هست و هرچه در آدم هست هست

حال با آن نازنین گرچه بد اندیشیست لیک
هرقدر گویند مستغنی و بی پرواست هست

چون فروزی عالمی را ده چه کم دارد ز حسن
چهره زیباست دارد قامت رعناست هست

درد او در سینه میماند چه غم گر جان برد
آنچه ما را باعث آن آرمید تنهاست هست

عرفی از بیدست اگر زاری کند بیهوده نیست
ناله بی اختیار و گریه بیجاست هست

شب عشاق ز روز دگران در پیش است
مرگ این طائفه بسیار ز جان در پیش است

من همان روز که جولان تو دیدم گفتم
که فرامُشیم از دست عنان در پیش است

چه غم از پرده دریهاے غمزه ست مرا — که برانداختن نام و نشان در پیش است
برو اے عقل مده منطق و حکمت پیشم — که ز افسونِ همه ساے فلان در پیش است

رفت عرفی ز پی عقل و بجاے نرسید
گرچه صد مرحلهٔ کون و مکان در پیش است

گر مے نخوردهٔ ز منت انفعال چیست — ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست
کے لازم است باده کشیدن ز جام زر — مقصود تو گر نه لب قصو سفال چیست
حسرت نگر که بست نگاه است چشم من — آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عرفی از غم آن طفل خردسال
معلوم ما نشد که ما بین اتهام چیست

هم صومعه را فیض بد ستور نمانده است — هم گوشهٔ آتشکده را نور نمانده است
بے نشاهٔ ذوقے شبو خفته و بیدار — در صومعه و میکده مخمور نمانده است
بیمار تو کش زندگی از شدت درد است — امید بلاکش بدم صور نمانده است
با در تکلم گرچه انا الحق زده که عشق — صد راز و گر در دل رنجور نمانده است
تا هم توجه پلیست و بلندش چه مراد است — بس شهرهٔ آفاق که مشهور نمانده است

عرفی اگر گوش شنوا نیست نه موسے
حیف است که این قاعده در طور نمانده است

کسے که بر اثر مدعاے خویشتن است — کشیده تیغ ستم در قفای خویشتن است
کسے که پایهٔ امکان و شان مطلب یار — اگر ملول نشیند بجاے خویشتن است
چنان ز فیض فناست بعیش مشغولم — که نفس کام طلب در غذای خویشتن است
هزار معجزه بنمود عشق و عقل جهول — هنوز مست اندیشه‌های خویشتن است

دلیل فطرت عرفی است همت ساقی
که حاتم دگران و گداے خویشتن است

اگر به پیر طلب منزه چو سرشت — بهم دو رخ برم از یاد چو ایک پشت

نسبت سبحه و زنار و صد رنگ آمیخت
ورنه این رشته بهم الست که آدم بسرشت

عشرت رفته بجو باز که دهقان فلک
تخم هر کشته که بد رود دگر باره بکشت

ساغر می چو دهی بوسه ز پی نیز بده
پو نکو امست بچشم گر بکنند هم بهشت

ترک دین در ره معشوق گناهست ولی
نه گناهست که در نامه توانند نوشت

اینقدر کعبه پرستی که تو داری عرفی
از تو آید که کنی منع من از طوف کنشت

شکستن دل ما کار زور بازو نیست
هلاک اهل وفا جز بنوش ابرو نیست

بجیب جوی مجنون بدم ولی گویم
خوشا دلی که تسلی بچشم آهو نیست

چنین گلی نه ازین لاله زار دهر سرشت
دگرنه نیست سخن در جهان که خود رو نیست

علاج زخم نه بازوی چاره خواهست کند
سرم که همدم دردست بازوا نو نیست

ز فیض طبع کسی سحر ساز شد عرفی
دگرنه چون دگران شاعرست جادو نیست

ای دل طمع مدار که بیغم گداست
دشنم قبول کن که بجان دوستدارست

تاراج عافیت نبود کار دلستان
دشنم ز دوستی ست که دشمن شعارست

صد ره شکسته دلم از جور بیگناه
نگشوده نقاب که معذور دارست

عرفی ز آه و ناله خموشی دگر بیا
تا زخمهای سینه بناخن بکارست

هزار حسن عبادت نه زشتی عمل است
متاع من دل مجذوب و مستی ازل است

یکیست نقد حکیمان و حسن نادانان
هر آنچه در کتب حکمتست رد ملل است

کسی که کشته تقلید آمدست سیست
نه آدمیست همان باز آدمی بدل است

بجنگ زاهد و صوفی خوشم بگلشن او
میان بلبل و زاغ هم بجا براغ

بمن ز خدوش و قدم خاشم کسی گویم
تفکر عدت آینده و عهد ما ازل است

قصیده نظم هوس پیشگاه بود عرفی
تو از قبیله عشقی و وظیفه ات غزل است

غزلی گفته‌ام آن باعث گفتار کجاست / نوگلی چیده‌ام آن گوشهٔ دستار کجاست

یک سبو می بدر صومعه آرم که دگر / میفروشان بستانند که بازار کجاست

غرض آن ذره دنیا چه می گو بفروش / آنکه داند که سر کوچهٔ خمار کجاست

کام اول بسر شب بر شهر انداز تابش / گر بدانم که گشایندهٔ اسرار کجاست

عرفی از پرده برون شو که جهان گلزار است / این تماشا بسر پردهٔ پندار کجاست

رسید مژده و قاصد مقیم خرگه ماست / که برگزیدهٔ توفیق جان آگه ماست

کسیکه چاه ملامت برای ما میکند / بریسمان خود اکنون فتاده در چه ماست

ز شیخ شهر شنو درس و علم ما آموز / که هر چه پیر و مشایخ بود موجه ماست

خروش و ولولهٔ عالمان شهر آشوب / گناه حوصلهٔ تنگ ظرف بی ته ماست

ز طرف درگه دارا نتیجهٔ مطلب / که آستانهٔ جانان دل مرفهٔ ماست

مقیم شهر جفاست محمل عشاق / ازین چه باک که صد کوه فتنه در ره ماست

مباش غمزده عرفی که زلف قامت دوست / خزانهٔ همت عالی و دست کوته ماست

مست آمدم بمعرکه آئین کار چیست / دشمن کدام و مطلب ازین کار و بار چیست

چون خار و گل ز شاخچهٔ عدل میدمد / این عیب تازه روی و این شرمسار چیست

همه زیر چشم دیده نگه ازباب خوبی ست / پس هم ضرر که این خوش و آن ناگوار چیست

غم گفتنی که خورده‌ام از خوان عشق / ای اهل روزگار غم روزگار چیست

اندیشه در حریم وصال است منتظر / معشوق چون شناخته است انتظار چیست

تو را ز خرد نگفته نیستی زراز دار / امید پرده پوشی اسرار از دار چیست

نظم جهان چو نقطه نشسته در پیچ و رنگ / پس عیب زاهدان مشعبد شعار چیست

افتاده در میانهٔ گرداب گشته‌ام / من بسته‌ام بگو غم اهل کنار چیست

ولہ

ترک جان ورد روان سرو روان انهم نیست | عشق اگر رنج نهد قیمت جان انهم نیست
جز دو قیمت نیم ام القناعت ست دم | کاسه محصول نیست زیان انهم نیست
باغبان را اگر از عشوهٔ گل دل بگرفت | ورنه پژمردگی هم خزان انهم نیست
اشتر از شعبده دلگیر شود شعبده باز | دل قوی دار که دستان جهان انهم نیست
صفتی به ز ریا نیست مگر زاهد را | ورنه چون باد مروت دگران انهم نیست
منزل صلح میان تو دراز است فغان | ورنه در دین تو با کیش مغان انهم نیست
شوق ما راه تماشا که خود نشناسد | ورنه آرایش گلزار جنان انهم نیست

خضر توفیق مگر راهبرت شد عرفی
ورنه خود رهبری نام و نشان انهم نیست

آن دوست که از تو مرا التماس نیست | تا هست اد بیک ولم و شناس نیست
آن خلق پاسبان متاع سلامت اند | محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست
با گفت و ساز که گفتار پرده است | هر نکته کز گفته شود جز لباس نیست
ستم هم آید هر راه برد بر غلط کنم | ورنه براه عشق کسی بی هراس نیست
منزل شناس عشق گرامی بود ولی | منزل نیست قیمت منزل شناس نیست

عرفی به شکر نعمت غم کوششی بکن
کز دوست دشمنان تبر انگا سپاس نیست

مرا دو خمستان کی پیاله چیپ دست | که سجده ... تا غم ورنه عزم راه خدا ...
عجب که باد هم آینه راحت اندیشی | که آفتاب قیاست زسایهٔ ...
بملک صدق گنه العفو دشمن است | خبر از چه ... خطا ...
بیهوده کرد دست سپید دامن | که دوست کوته و شاخ بلند ...
نه لبم که لزتجانش زپرده ی جوشد | نیا فتم که نقابش ...
زبان من گره بند طاران حرم | که هر نوا که شنیدم ...
چه ... راه دمی نیابم هیچ | عرفی ثنا صبح ...

تا دمی خسرو نایه دل بعید عرفی
که این متاع زبون بازیار یغماست

هر دل یوسف غمی در کنج زندان برنخاست
گرد پیشانی فغان از پیر کنعان برنخاست

دود کز لبهای من آلوده از افغان نگرد
تشنگی از هر طرف جوی حیوان برنخاست

باغبان عشق ما دعوی برضوان گفته خیز
تا در هر باغ نگشاید رضوان برنخاست

عشق را تا زمرکشاده حسن و بزم ازل
هر دل تعظیم کرد از بهر ایمان برنخاست

بی نیازی کرد کسی کرد که چه افسانه گی
دامن را در پیوند آنا گرفت انسان برنخاست

تا دل بجسته الشرمی از کشتگان عشق سوخت
لیک [illegible] از تنها تماشای انسان برنخاست

شهر با موج غم بستی ده و بدل [illegible]
کین [illegible] سالم بود [illegible]

[illegible] افتاده [illegible] آفت
در [illegible] مخالفت

هر [illegible]
[illegible] لطافت

تا [illegible]
[illegible] خلافت

[illegible]
[illegible] تیغ ظرافت

آلوده [illegible] نگرود
[illegible] لطافت

[illegible] عشق [illegible] عرفی
[illegible] مسافت

ورد تا یافت [illegible] اقبال این بست
ورنه [illegible] افتاده به نیال نشست

تا فقط [illegible] صحافت نکرد و هرگز
[illegible] از جانب اجمال نشست

چه گران [illegible] ایام نبود هم آزاد
[illegible] همسال نشست

استغنی که دو عالم [illegible] روز روست
گر [illegible] نامه اعمال نشست

عرفی احصلات پریشانیم از یاد ببر
[illegible] دیشب من اقبال نشست

تا کوکبهٔ حشمت جاوید بلند است — بخت طلب و فال امید ارجمند است

آوازهٔ رندی بجهان پست نگردد — از شهرت جام جم جمشید بلند است

ما گوشه‌نشینان بس [illegible] — ز سایهٔ گوشه‌نشینان [illegible] بلند است

چون شیوه‌نشینان [illegible] — از محفل ما نغمهٔ ناهید بلند است

[illegible] شوقی ندارد
[illegible] بلند است

[illegible] کاوس [illegible] — پیش آمدن [illegible] اشرف نشست

وصفی [illegible] کان شرف ذات [illegible] — هر بنده که شاه جهان کان شرف نشست

با ساز و نوا باش [illegible] — ای آنکه سنان یازی زن [illegible]

[illegible] نامه [illegible] نوشتم — دولت خبر داد که فتح از طرف است

[illegible] عالم — هر جا که دعا [illegible] صدف نشست

[illegible] گرفته [illegible] — تو گوهر اقبال و عالم صدف است

[illegible] آلوده [illegible] — تعبیر [illegible] عالم [illegible]

[illegible] قول [illegible] — آن بنده که پرورده آب و [illegible]

[illegible] کان مقبل [illegible]
[illegible] دل [illegible] شغف [illegible]

منزل که دل ما همه کاشانهٔ عشق است — هر جا که دل گم شده در خانهٔ عشق است

ویرانه جاوید بماند دل بی عشق — آن دل شود آباد که ویرانهٔ عشق است

[illegible] اندر آید پی خانه [illegible] — هر کس که درین بادیه دیوانهٔ عشق است

[illegible] فلک [illegible] — [illegible] پیمانهٔ عشق است

هر [illegible] گرم شود [illegible] — [illegible]

[illegible]
اینها [illegible]

از نور یار چون نفسم خانه روشن است / بیرون میاید شمع که کاشانه روشن است

ما نیم به فیض عشق که در خانقاه و دیر / بی شمع و چراغ شمع به پروانه روشن است

از حسن دوست و مبدم اسرار گفتنی ست / هر چند قدر گوهر یکدانه روشن است

صد شمع سوختم که خبر و پیش پرده / پیداست آتشم که به دیده فرزانه روشن است

ای شیخ شهر دل را چراغ باش / و دلهای ما ز گریه مستانه روشن است

[illegible] چه الهام از الهی نصیبی ست / دانی چیست این که به دل دیوانه روشن است

کفر عشق [illegible] دلست روشنی دلی / آتش تجلیات دامان زده و خانه روشن است

عرفی دلهای ما و تو محتاج عذر نیست
عذر خطای مردم دیوانه روشن است

خورشید عشق را که نگار دست برد آتشی ست / عمدا نه آتش حسن را خورشید برده آتش است

ناید ز دامان عالمی از آتش عشق [illegible] / ورنه شرار خانه سوز ز [illegible] برده آتش است

تشنگان عشق را به دل بود آب حیات / این [illegible] آماده هر دست برده آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده نیست
صید عشق از خام باشد نیم خورده آتش است

[illegible] سر من گذشته است / دین سیل آتش از جگر من گذشته است

[illegible] هواست خلد هم و تا گشوده ام / صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است

[illegible] عشق تو دل بر زبان خلق / دایم حکایت از خطر من گذشته است

دل [illegible] گذشته کنون کار با قضاست / کار از فغان و الحذر من گذشته است

[illegible] من به [illegible] مدعی [illegible] / سیلاب سر ز پیشکش من گذشته است

[illegible] دیده ام گل روی خیال دوست / در رنگ و [illegible] از نظر من گذشته است

از من کجا بجست عرفی [illegible] او
[illegible] گذشته است

[illegible] کنعان چمنی گوشه بیت الحزن ماست / [illegible] بوی که باد رساند چمن ماست

هر که از بندگی خویش مرا باز شمرد | بنده او نیم اگر زاهد و گر برهمن است
حد حسن تو با ادراک نشاید دانست | این سخن نیز نه اندازه ادراک من است
هر کسی با قدم ما نبود در ره عشق | هر که در جاده ما بود گدای کفن است
عشق از آدم و حوا متولد شده است | مانده بر جا ست این شعله آتش [illegible] است

ساقی [illegible] عرفی [illegible]
[illegible]

[illegible] از نظر من [illegible] | [illegible] گذشته است
چون نگذرد [illegible] از راه [illegible] | [illegible] گذشته است
بیچاره [illegible] | [illegible] گذشته است
شادی [illegible] | [illegible] گذشته است
هر جا که بگذرم [illegible] | [illegible] گذشته است

عرفی [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

[illegible] عرفی [illegible]
من علاج خویش دانم [illegible] است

[illegible] آشناست | [illegible] آشناست
[illegible] | بیگانگی [illegible] آشناست
[illegible] | [illegible] آشناست
[illegible] | [illegible] آشناست
[illegible] | [illegible] آشناست

این بس که زخمهاست درین سینه‌ای اجل — ره تا ابد بجان نبرد زخم که آشناست

عرفی تو آشنا نشناسی طرب مجوی
مگذار بعد بستن ماتم که آشناست

لب فرو بستن تا صبح گره بر باد است — صد ره این بست و گشادم لب او باد است
گل حسن تو بود در همه جا فصل بهار — بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است
آذری را نه همه سینه نفس منتخب است — در نفس منتخب آن نیست که با فریاد است

عرفی از توبه زنی کرد بنا تجیب
توبه اینجا خرابات شکستن افتاد است

لشکر درد و عشق دین ما بگریخت — گوهر شیر از کمین ما بگریخت
بس که شد ابر گریه اشکبار — تخم عیش از زمین ما بگریخت
در دم غم شد خنده گم کردیم — نفس و آستین ما بگریخت
باز کردیم دیده صبح دوست — نگه شد نگین ما بگریخت
نداشتن دل چه باغ بر کردیم — سایه از شهر ما بگریخت
شوق دیدار حسن آورده — [illegible] ما بگریخت
دست از آستین برون کردیم — تا هم آمد از آستین ما بگریخت

دست عرفی نقاب را نگشود
حسن در آستین ما بگریخت

گر شوم محروم صد سال از نگاه روی دوست — دیده نگشایم بلطف [illegible] که آیم سوی دوست
تا قیامت [illegible] صد ادر خون طپد — گر ترا هم نباشد [illegible] از سر کوی دوست
ای مسیحا را تو از [illegible] — عید این شوریده [illegible] کوی دوست
از کمال حسن می عاشق نگنجد در کفن — گر نسیم آید و گوید [illegible] بوی دوست

کس نمی پیچد زعرض مهر عرفی [illegible] بس
من ز دل پرسیده ام او میشناسد خوی دوست

...ی مغان که از درد شور و شر صاف است
به محتسب ندهی فتوی که آب انصاف است

و ما هم شهر ... دوش خم ... [illegible]
نزاع بر سر شیشه ها ... [illegible]

... وسطر ... چه عجب
که شیوه والی شهر ... وصاف است

لباس صورت اگر و ازگون ... [illegible]
که خرقه ... طلا باف است

خیال ... که ... او
بلا رصومعه داران قاف تا قاف است

ز فهم آنکه بهشتم ... طاعت
قبول کردن و رفتن نه شرط انصاف است

اگر صحبت عرفی ... [illegible]
بگوش ... که ... الفت است

... که ... اندیشه ... است
تا قوس ... در کرد باده تا ... [illegible]

... خود ... وار است
... [illegible]

... و ... از هم ... [illegible]
انست که آسایش ... [illegible]

... شوق ... [illegible]
... [illegible]

... دل ... ذوق
... [illegible]

... است اگر ... [illegible]
... که ... توفیق ... [illegible]

دی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی
جویای رموز است ولی بیهده یاب است

...ز در پناه وصل و دل ... دار دوست
کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست

قاتل چنین خوش است که بی رحم تر شود
از التماس دشمن و ز اعتبار دوست

...در تن شهید شهرت و گیتی شهید عشق
آنم ببین غمزه مردم شکار دوست

گر بهار لطف و خزان ستم نبود
در بوستان حسن همیشه بهار دوست

...بر کلاه عزت عشقم حرام باد
گر وقت صحبتش ننهم بر کنار دوست

عرفی کمال ... سیدی و ... [illegible]
شهرست ... از دل اسیر وار دوست

گر تکیه گاه گلشن و گر مسند جم است | رو کیم پروی بخت و لب بر لب غم است

ما بار نیکنامی عصمت نمی کشیم | رندی حریف ماست که بدنام عالم است

صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نخاست | قصر مراد ماست که موقوف یک نم است

اسلام سنگ زد و مسلمانیم بجاست | بازیچه لعب و ستم طفلانه محکم است

جز در کنار دوست ملامت نیارمید | این بیقرار دل که جگر گوشه غم است

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک
تا لب گشوده ایم لب صد رنگ ملزم است

ای دل پیاله گیر که وقت صبوح شکست | گر فیض جمله فتح محل فتوح شکست

آیینه که صورت و معنی نمای است | وصلت گرچه سوخته در جیب روح شکست

صبا به عفو را چه بجلوه امید ری | با توبه و شمیم و ستم بر نصوح شکست

از بس مسیح را [illegible] | این گریه نیست که طوفان نوح شکست

یاران نشیه [illegible] ز ره صبوح اند
عرفی ز تو جام نبیذ کشیدن صبوح شکست

انده ده جبین [illegible] و شادی نشست | چون پاسته افتاده ایم و شب بادی نشست

زود آکه تنها شود این [illegible] | زیبا [illegible] بادی نشست

ما خوانده ایم که هیچ گره که ما [illegible] | تلخی فروش [illegible] تو فنا دی نشست

خنده [illegible] | این خاک چشمه خیز که در وادی نشست

آزادگی نه کام [illegible] است | شور و نوای بند کی آزادی نشست

[illegible] شوق [illegible] | اندوه را که [illegible] ادی نشست

[illegible] شوق [illegible] است
عرفی تو گوش باش که هم وادی نشست

تنها [illegible] شکست | مغز [illegible] و مغز [illegible] شکست

دلها شکسته [illegible] دل من یاد نیارد | چون [illegible] این خم که [illegible] شکست

از سوز دل ما شکن توبه که این نیست — آن می که چنین کرده خرابش همه نوشت

عرفی نه گلوی ترکه ز لب ریش چکیدست
[illegible] همه نوشت

دوش [illegible] در [illegible] داشت — در [illegible] رو دی آنگاه هم رنگ داشت
بس که [illegible] التماس دل قبول — از [illegible] شهادت ننگ داشت
در خیالم [illegible] بود [illegible] بود — نغمه ام یارب کدام آهنگ داشت
عشق کی با جان من دشمن نبود — شعله با خاشاک دایم جنگ داشت

نقشبند حسن عرفی زانه بود
کرد لی [illegible] نقش سنگ داشت

باز آتش [illegible] دست و آغوش [illegible] ماست — دشنام و طرب قفل کشای نفس ماست
جنازه ما تا به کعبه [illegible] ماست — رقصان همه از ذوق نوای جرس ماست
آن [illegible] که در [illegible] حلاوت — مرغ حرم و طائر قدسی مگس ماست
داغی که [illegible] — در باغ محبت [illegible] هوس ماست
مرغان اجابت همه [illegible] اند — در باغ دعایی که نشیمن نفس ماست

ولہ

یک [illegible] گفتنی است — با زاهدان سرودی ازین باب گفتنی است
[illegible] توبه [illegible] — این نکته در میانهٔ اصحاب گفتنی است
[illegible] وصال [illegible] — لب تشنه که حال لب سیراب گفتنی است
[illegible] حقیقت رسید لیک — افسانهٔ گوهر نایاب گفتنی است
[illegible] کان لب لعل [illegible] بود — گر راست ور غلط این خواب گفتنی است
ابله کسی که عیب خود از دوست بشنود — با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است
در آتشم درون و برون جوش میزند — این حرف در میان شب [illegible] گفتنی است
عرفی مگو [illegible] شب [illegible] — در [illegible] اینکه در شب مهتاب گفتنی است

اصلاح پریشانیم اندازه کس نیست — اجزای مرا نسبت شیرازه کس نیست
سلمی طلب چشم فسادم شو که ترین وحشت — غماز جرس همره جمازه کس نیست
ماشمع بنای نغمه ندانیم که یارا — گوشی است که بربسته آوازه کس نیست
ماییم و گلی برگ و بر یا غنچه عشق — چشم و دل ما بر ثمر تازه کس نیست

عرفی مرو از میکده در صومعه کانجا
کس را نفس مخموری و خمیازه کس نیست

عشق کوتاه و کنم باور چه پیمانی درست — از فغان در ریشه‌ام نگذارم گریبانی درست
باوجود آنکه عشق آورد صد داروی شیخ — بهر درد ما نشد اسباب درمانی درست
تا بهر دم صد شگاف از کف گریبانم نشسته — وای گر بودی بدست غم گریبانی درست
غم ندارم گر بود سامان عیشم ناتمام — عیب باشد سفره درویش را نانی درست
صد عشق از خام باشد نیم خورده آتشست — نیست در خوان محبت مرغ بریانی درست
گشت کفر آلوده ایمانش ز طعن قدسیان — هر که در ایام حسنت داشت ایمانی درست
با همه گنج لطف کی نشد از لغات حسن — عندلیبی گر زند ناگاه دستانی درست

چند عرفی بنده فرمان خود باشی کسی
بندگی را کی شود ثابت سلطانی درست

گرد محنت بطلوع منزل ماست — زهر غم تشنه لب دل ماست
برق آتش فشاند و چه بهر گل — بود اندیشه‌های باطل ماست
در مبندید بر رخ رضوان — کند عهد الست سائل ماست
هرچه روید ز کشت زار ملال — ریشه آن دو دیده در گل ماست
تا قیامت غبار ناکامی — پرده باف دو سینه و دل ماست
نفس دیباچه سیه روئی — شکل آیینه مقابل ماست

عرفی از موج غم تراچه غم است
موج خیز ملال ساحل ماست

بدل ز رفتن جانم چه عیشهاست که نیست / نکرده جان بغمش صد صفائیهاست که نیست

مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست / همین نهفته نگه‌های آشناست که نیست

ز فتنه‌های جمال تو هر که بود رسید / کنون رسیده بجنت همین جفاست که نیست

دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد / شفا ز بالش غم تا بپایش همراست که نیست

نهاده مرهم لطفی بدل که درد جهان / نهفته است از دل جانم همین دواست که نیست

پس از ملال درآمد بسینه یار و بگفت / که غیر جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

کوی تو قبه ستانیکه مرغ سدره ز جا بپای که گذشت / خوشدلی آمد که تاج شهر بپا بسر گذشت

عقل دل را در طریق عشق بی پیشه ولی / تیز نیکی کرد و دل را دل تو هم رهبر گذشت

آمد از شهر ازل با عالمی جوش و خرد / بیخته ایدل در عشاق ترا نقش اکثر گذشت

دلگشائی عشق را سینه با دل بستگی / زان کلید اینجا شکست و قفلها پیدر گذشت

راحت آمد تا گشاید قفل اندوه از الم / از کلید دست خود بگشت خاک تر گذشت

آتشین مرغ دلم را سیه پر صد بال دید / در گلستانی که جبریل امین شهپر گذشت

ولہ

تا دیده‌ام نگر آن لب شیرین شمائل ست / ای میان [illegible] و خورشید حائل ست

از گل بسی نگونه بایست باغ لیک ز چشم / کاندیشه [illegible] دگر گل ست

از کنه عشق باز ندارم که روز حشر / آمیزگار کفر نشست آنکه سائل ست

در بارگاه عشق کسی نشناسد غم معاش / سنگ و سفال کوچه ما پاره دل ست

آنکو براه آخرت عرفی شتاب کرد / فرسنگ [illegible] رسیده نشان محل ست

آن شیوه که ناز تو صد قافله جان [illegible] / در [illegible] تو [illegible] نام و نشان نیست

ای لطف [illegible] / [illegible] نیست

[illegible] / [illegible] نیست

دل صاحب دردیست که در حالت شیون
باآه خراشیده دل ماتمیان نیست

زنهار مخور گر همه سیلی بلند شد
آن گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست

نومید مشو عرفی و افگنده عنان باش
هر چند که از کعبه مقصود نشان نیست

امید صلح از آن با شکیب اولیست
که دشمن آشتی انگیز و دوست محجوبست

همین عطیه بهر حال خویش دلم دارد
که هرچه رفت بعنوان خیر محسوبست

نهی بساطی این عهد بین که بی من و تو
زمانه نازکش و آفتاب محجوبست

نسیم پیرهن از هوش میبرد ورنه
سر و ذیل ز کنعان دو گام یعقوبست

خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست
زبان بکش قلم اینجا نه جای مکتوبست

گر دل عنان فرصت از آغاز میگرفت
کام ابد ز طالع ناساز میگرفت

گر سایه هماست سعادت نمی گذاشت
کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت

گر در کمین وسوسه هشیاری کس است
جاسوس طبع خانه برانداز میگرفت

گر در فریبگاه سلامت نمی غنود
صد دزد خانگی بدر باز میگرفت

پیمانه عشق در لب لب می کشید
گر ساغر از زهر دم طناز میگرفت

گر میگذاشت غمزه ساقی بدست صبر
از دست او پیاله بصد ناز میگرفت

یک جام بی تبسمی اکنون نمیدهد
نشئه که زهر چشم ز من باز میگرفت

عرفی ز پا فتاده همین بود در جهان
مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

هر دو بلیع که دشت فراغ من غلط است
غلط مکن که علاج دماغ من غلط است

نشان پای من آوارگی بجست نیافت
بدشت گم شده گیرم سراغ من غلط است

ز استخوان همان باغ دوست معموریست
ترانه گله آلود زاغ من غلط است

نه عندلیب چمن زار هم از بهشت بگو
ز گلشن آمده ام گشت باغ من غلط است

کنونکه لذت آموز نمک رو تافت — کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلط است
حلاوتی که توان یکشفتن بجون جگر — شکستن پوسش درد داغ من غلط است

ستاره بر اثر نور دعظاسن عرفی
که پیروی بفروغ چراغ من غلط است

۲

گر نوش وفا فقط بود نیش کفافست — امروز که مرهم نبود ریش کفافست
گر سلطنت دنیا و دین جمع نکردیم — پیشانی شاد و دل درویش کفافست
بی سلسله جنبان ستم چرخ نجستند — پیرانه سر آن کشمکش خویش کفافست
آنرا که در گنج سبا دست نیابد — تشنه لبیش [illegible] کم و بیش کفافست
در [illegible] سر انگشت [illegible] — [illegible] کفافست

عرفی بر [illegible] نشینند
محنت زده را واقعه خویش کفافست

مدار [illegible] زیر لبی ست — که اهل [illegible] گفت که [illegible]
قبول خاطر شوق [illegible] دیدارست — بجلوه شوق تماشا [illegible] بسته

نکاح دختر رز بود دوش با عرفی
هنوز قاضی شهر [illegible] نشسته [illegible]

تا چشم عشوه ساز تو مهمان فتنه است — شیرین [illegible] نمک خوان فتنه است
یارب چو فتنه که بعهد تو روزگار — در گوشه نشسته [illegible] فتنه است
تا تاقت و کرشمه بلا عشوه دل فریب — یاران حذر کنید که طوفان فتنه است
از فتنه چشمش بکه نالم که چون مدام — دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است
گلگل فتاده بر تو درست در انجمن — این بزم عیش نیست گلستان فتنه است
اسباب دلبری همه چشمش به فتنه داد — در عهد حسن او که بیابان فتنه است
چون از فتنه فاش نگردد که چشم او — در خواب [illegible] فتنه است
عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز — چشم کرشمه ساز تو دوران فتنه است

در صحبت درد اگر چه بود و انبساط هست
گر ز لطف نا امید امیدوارم در عتاب
شستن لوح گنه دستور ابر رحمت است
ای طبیبت [illegible] انسانی که در شهر امید
درس معنی را که [illegible] ادراک کس در کار نیست
[illegible] زنار بستن گر ز تقلید بود [illegible]
نیست [illegible] گر [illegible] باغ نیست
خورشید [illegible] که [illegible] این که در بستان [illegible]

ریش اگر ناسور [illegible] با قیمیان نیست [illegible]
گر ندارم [illegible] با که [illegible] دکان [illegible]
ورنه سیل اشک [illegible]
نیست در بالین [illegible]
دیده بگشا کین سقف [illegible] دوست [illegible] هر در و دیوار [illegible]
در درون خرقه [illegible] خوان [illegible] الایمن زنار [illegible]
تا ز غیبت بشکنم [illegible] دیده و دل [illegible]
[illegible] تیغ و [illegible] ذره در کار [illegible]

گر دلم بشکست [illegible] عرفی [illegible]
[illegible] بسیار [illegible]

[illegible] کار [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] دارد [illegible]

رسم [illegible]
[illegible] آخر [illegible]
[illegible] دیده [illegible] از گریه بسیار [illegible]
چون [illegible] اگر تا قوس [illegible]
گفته ای [illegible] همنشین گویا [illegible]

ز شور [illegible] قدسیان عرفی [illegible]
[illegible]

[illegible] شکست
چون گل رخسار [illegible] آتش [illegible] برفروخت
[illegible] خواهی [illegible]
بسکه [illegible] عالم [illegible] عافیت [illegible] عشق تو
جای [illegible] داغ دل [illegible] نیست
[illegible] عرفی [illegible] جهان [illegible] کشید

ساغر [illegible] کفر [illegible] پیمانه [illegible] شکست
شمع شبستان [illegible] گلستان شکست
[illegible] زخم عشق [illegible] نمکدان شکست
[illegible] آزادگان [illegible] شهیدان شکست
ورنه لب [illegible] عشق گبر و مسلمان شکست
ذوق نعیم بهشت [illegible] زندان شکست

نالهٔ ما چو زبان تو نزد دل اثرست — در بهارست نهال غم گریه با اثرست
الم تیر نه سر یکنفس از ریش نیست — در دل خویش اثر کرده چکال اثرست
سبب سر با دیده عشق تو از بهر گناهم — نیست پیشه و هم سبد را بهرا ثرست
هم دارای نمک این زخم فرو بگذارد — که دل ما چشم من از نیا شسته نیشترست
مرد با دار چنین عشق بگردم که درد — عافیت سینه خویش است بلا دشنه گرست
عشق را سینه سنگ دل گرست فرود — حسن نقشی ست که هر لوحی ازان بهره ورست

ولہ

ستم که از غم مجروح بی جدائی نیست — میانه من و امید آشنائی نیست
من گوشت محبت که آب کوثر او — بغیر خون دل و غیر بینوائی نیست
ازان بدرد و گره بر زبان گرفتارم — که شیوه های ترا با جفا شناسائی نیست
بیا که حسن بطور دلست شعله فروز — مرا بوادی ایمن که شناسائی نیست
غبار تنگدلی بر جهان نشسته چنانکه — بهیچ گوشه از بهر دل کشائی نیست
سوال نیک و بد از ما نمی کنند بحشر — گناه اهل محبت بجز رهائی نیست

ز عشق و حالت عرفی سوال کردم گفت
بهیچ نیست کسی را که بینوائی نیست

ولہ

بیدلی کو تا ازو پرسم دل آواره چیست — انتزاع دل ز شغل دوست تا بیگانه چاره چیست
غنچه پیش از خاطرم شد عشق گو با پنگرم — چیو خالی با هم گشت با خوئی سیاره هم چیست
چاره آخر نه درستست آنچه تقاضا دل درد — [illegible]
آنچه نه بید و ند تراکت تا هم هر هم از تفش — [illegible]
آنکه چون من است غمبار را ابر میکند — حیرت پا [illegible] چاک و رفن صد پاره چیست

عرفی اینها با که گوئی عشق نی باز و نه زور
زور خواهی گفت کاین بیهوده گفتار هم چیست

تا روی دلفروز تو بستان آتش است | دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است
یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ | از شعلهٔ جمال تو در جان آتش است
گرم است حسن چهرهٔ رنگین تو در بهشت | آتش پرست والهٔ حیران آتش است
الشمس و هو النصیب نباشد دل کباب | آن پایهٔ این نواله که مهمان آتش است
ای طائر بهشت ز باغ دلم بپر | کین لاله زار داغ گلستان آتش است
خون شهید عشق جهان را فرو گرفت | کشتی مساز نوح که طوفان آتش است
مستم ز شعله‌ای که درو آتشی نهم | تا چهره‌ام ز ساغر مستان آتش است

افتاد دامن دل عرفی بدست عشق
سینه که دست شعله بدامان آتش است

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست | تسلیم کشتن و به طپیدن سماع ماست
در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست | دین شکسته و دل پرخون متاع ماست
صد فتح تازه عشوه بمیدان طلب کرد | جنگ بسینهٔ تو و خنجر شجاع ماست
چون راحت آید بسلام رفیق درد | آغوش برگشای که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمه خاصه چمن اختراع ماست

عشق ناوک ریز و کلیم بیتی از ما نیست | یاد رهم باید که هر موی زبان را از نگار نیست
بهمن چون نیست نازم مغان گفته‌اند عیب | کاین زبان و رکاف شان دوش با نیست
می تراوش سیاه و جام آید لب | نیست باکی گرنه بزم عشق کس هشیار نیست
شرمسار از همت عشقم که در هنگام نزع | اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست
باسر هر مو هزار دعوی هست | گرچه یکجو از کسی طبع تو منت دار نیست
انتظار نو بهار از تنگ چشمیهای ماست | صد تماشا هست در گلخن که در گلزار نیست
سوزن عیسی چگونه رشته هم لب بود | خلوتی عشقست هان آلوده گان را بار نیست
پای راه عشقست هیچ رفتن ندارد بازگشت | جرم را اینجا عقوبت هست و استغفار نیست

هر سر مویم کلیمی شد ترانی بشنو است
باز گو یکشایی لب که اینجا ادب در کار نیست

میبردی با غیر و میگوئی بیا عرفی تو هم
لطف فرمودی برو کس پای رفتار نیست

دو عالم سوختن نیرنگ عشق ست
شهادت ابتدای جنگ عشق ست

جهان گرد بلا گردید هر چند
دلیل شوخی شبرنگ عشق ست

کجا پژمرده گردد غنچه شوق
که یکسر آسیب عشق در رنگ عشق ست

دماغ آشفته داریم و دل تا هم
که سرتاپای صلح و جنگ عشق ست

مگس را رشک بر پروانگی سوخت
وگرنه مثل عرفی ننگ عشق ست

گذشت و بر من عاجز ببین چه حال گذشت
که شاهباز یک شکسته بال گذشت

ز غمگساریم ای دوستان بیاسایید
که درد با فسون کار با ز حال گذشت

ملال عالمیان دمبدم دگرگون ست
شنیدم که مدت عمرم بیک ملال گذشت

ببین بس ست دلیل بقای عالم عشق
که یک شب غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که صید نازلی ست
بهار نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

ستمگاری در لباس دشمنی محبوبی ست
خشم و ناز آرایش بیرون و بزم خوبی ست

رشته ور دوستی ظاهر شود کین اضطراب
هم ترازوی متاع طاقت ایوبی ست

ز بوس آزادم اما آنچه دل را میگزد
اشتیاق یوسفی و گریه یعقوبی ست

سدره آب و آلم پژمرده میگردد ولی
دیده نادم شعله آتش و نامه مطلوبی ست

شرح درد باشد گفتن ای عرفی خموش
زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبی ست

با جور و با محبت و با آرزوی دوست
با دست چگونه توان جست جوی دوست

بر سنگ زد پیاله خضر آنکه نوش کرد
خونابه شراب و جفای سبوی دوست

ای کفر و دین حلال کنندم که میبرم
اینک ز دیر و کعبه سلامی بکوی دوست

تسبیح و سبحه و سعی اجل سودمند نیست
ما ایم و صد مشام امید و بوی دوست

سازد بسرگ لاله دل برگ یاسمن
تشویش این نگاه بینا بروی دوست

عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن
چندین چه شستست ساختگی هم بخوی دوست

از تو کس زمزمهٔ مهر و وفا نشنیدست
بانگ گوش تو همین زمزمها نشنیدست

باورم نیست که همسایهٔ حسنت و هنوز
چیست دل بردن آن غمزه حیا نشنیدست

جذبهٔ شوق نسیم تو رساند بمشام
ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیدست

نغمهٔ دل آتش دل سوختگان ست فغان
که طرب آمده آوازهٔ ما نشنیدست

زلفم بین که بر آرندهٔ حاجات هنوز
از لبم نام تو هنگام دعا نشنیدست

بیگنان گرشده باشیم مشور شجه که کس
مهربان شوخ ستمکاره نما نشنیدست

بردار صد و معبد و ز دیر مغان چون عرفی
که دران روضه کسی بوی وفا نشنیدست

کشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت
متاع شادی و غم جمع بود و در هم سوخت

... داغ دلم دامن کرشمه که باز
... شعله همه خان و مان مرهم سوخت

فروغ حسن تو در گلشن بهشت افتاد
که برگ لاله ز گل در میان شبنم سوخت

العطش تا لب که خضر وادی عشق
گلوی تشنه به آب حیات و زمزم سوخت

جز آب ساقی عشقم که جام جرعهٔ او
کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت

دلم نگاه نشینان عشق می لرزد
که حسن او گل شوخی بچید و عالم سوخت

... این رفتم و دیدم
که آتش که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشم که سوخت ... و کون از غمت درین خوشم
که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

... سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست
نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست

اینکه صد حجاب حریم [illegible] و صفا [illegible]
کو صلاتی که [illegible] خوشی ازان [illegible]

گرچه از همنفسان همه وفا بینیم
آن وفا کو که جفا کوشی ازان بهتر نیست

هست هشیاری آسوده دلان قابل راز
اینقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست

گفتیم عیب تو عرفی بچه پوشیم بگو
هر لباسش که تو می‌پوشی ازان بهتر نیست

صد چشمهٔ زهر از لب داغ دل ما ریخت
مرهم روغن تلخی به چراغ دل ما ریخت

ساقی چو سبوی عشق تو میکرد لبالب
هر صاف که آمد به ایاغ دل ما ریخت

هر گرد ملالی که بر افشاند ز دلها
عشقت همه بر روی فراغ دل ما ریخت

فریاد که هر دل که بدیوار غم او
بر کوفت سری چون ز دماغ دل ما ریخت

آبی که ننوشید خضر وه که ز مژگان
در بادیهٔ غم به سراغ دل ما ریخت

این گریه که برگشت بدل از در دیده
صد دانهٔ الماس بداغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان نبود نالهٔ هر دل
این برگ ز گلدستهٔ باغ دل ما ریخت

هیچ گه نالهٔ من گوش زد آهنگ نیست
وین گنبد نیست که از بام فلک [illegible] نیست

آنچنان مست جمالست که شب تا بسحر
می کشد جام و ز کیفیت مستی آگه نیست

به حذر باش که در چه نفتد یوسف دل
کاین زمین اهل مدارا [illegible] نیست

هر دم از انجمنی می شنود بوی تو دل
هر نفس گرد سری روی نهد گمره نیست

نیست ما را اثر از طبع وفا دشمن دوست
گر تو دامن بکشی دست کسی کوته نیست

پیش عرفی مده از دست عنان کین صیاد
خویش را اهل نمودست ولی اهل نیست

غیرت ملازم گل رخسارهٔ کسیست
دیوانگی نتیجهٔ نظارهٔ کسیست

از جام کینه ام چو رود دست خونچکان
می‌بارد از خوشش که [illegible]

خونخوار نیست هر که بود سنگسار جوی
بیچاره آنکه منتظر چارهٔ کسیست

از خاک کشتگان تو هر گل که بر دمد
فارغ ز خیرگی نگرد روی آفتاب

معلوم می شود که دل پاره کیست
این دیده آزموده نظاره کیست

عرفی در آب و آتش اگر میرود رواست
بازش میاورید که آواره کیست

دل بصد ره میرود اما مراد دل یکیست
راه اگر بسیار باشد باش کو منزل یکیست

شوق دیدارست کز هر دل بکامی لب کشاد
عالمی در گفتگوی خواهش سائل یکیست

گر تعلق نیست اسباب جهان مردود نیست
صد هزاران پرده پیش دیده سائل یکیست

عالمی در جلوه عاشق نه بیند غیر دوست
گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست

دوست و دشمن را چو سلطان نعم عرفی ولی
دوستدارم دشمنی کو را زبان و دل یکیست

ردیف ثای مثلثه

گلچین عشق شو مخمور و گذار بحث
تا باغ ذوق را نکند خار زار بحث

انصاف ذوق را ز فریب بحث خویش دار
از خلوت ضمیر بمجلس میار بحث

زان قال را ز انجمن حال رانده اند
گر روی خامشی نشود شرمسار بحث

در مکتب علم گر چه سزاوار رهبریست
کشتی شبهه را نبرد بر کنار بحث

سیلاب فتنه خانه دین را خراب کرد
از بسکه پر عقیده بود فتنه بار بحث

بیم است کز مباحثه عامی شود حکیم
از بس که شبهه می نهدش در کنار بحث

سعی غرور بین که بنشر مباحثان
مطلب تمام گشت و همان برقرار بحث

بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند
هر مطلب تمام ببیند بن هزار بحث

عرفی حریف تیز زبان نیست بان فقیه
بستان پیاله و مکن اندر خمار بحث

ردیف جیم فارسی

منصور وار انا الحق زدن و دار و دگر هیچ
ما ییم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ

گر راه بسر بیمکدهٔ عشق بیابی
الماس بنه بر دل افگار و دگر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ

از کعبه گر این بار برونم بگذارند
ناقوس بدست آرم و زنار و دگر هیچ

عرفی بطواف شهره بر رفتست ببینید
صد گل زده بر گوشهٔ دستار و دگر هیچ

ردیف حای حطی

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح
دشمن غیور بود نبردیم نام صلح

ناکرده صلح خشم نمودی و این سزاست
آنرا که اعتماد کند بر دوام صلح

دیریست کز زیارت ما بهره مند نیست
بتخانهٔ عداوت و بیت الحرام صلح

آنانکه حسن و عشق موافق سرشتند
بر چنگ لایزال نهادند نام صلح

وز شوق مے طپید ز بیم تو عمرها
مرغ دلی رسیده نمیگشت رام صلح

سے دور باش غمزه بهم ده که بهر شوق
گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ تلاشش بدام صلح

ردیف خای معجمه

چنان بغم تو بآزار جان ما گستاخ
که با رخ تو کند خوے آشنا گستاخ

قباے ناز چه پوشی جدا ز من یاد آر
که مے گشاد بکے بند این قبا گستاخ

بنال قد تو از رشک شاخ گل گفتم
بشاخ گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ

بعشق ساده بسے محرمی عقل فضول
کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ

و بناز من طلبد شوخ آشنا روے
که از تبسم او مے شود حیا گستاخ

ازان سبب در بیگانه کوفت حسن غیور
که با کرشمهٔ او هست آشنا گستاخ

عطای دوست شرابی و بدگران آمد
گناه پیشه بهنگامه جسته گستاخ

دران مقام که از ناز حسن دلگیر است
ازین مترس که بیگانه درآ گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عرفی
که همتش با دب بود و مدعا گستاخ

ردیف دال مهمله

درازل رفتم بسیر کعبه و یاری نبود
آمدم در دیر راهب بود و بیکاری نبود

کفر و دین و کعبه و دیر ازازل بودند لیک
صلح و جنگی بر سر تسبیح و زناری نبود

در سلک وحی مثل بودند طاعت پیشگان
از مصلای ریا بر دوش کس باری نبود

سیر کوی زاهدان کردم جفا دیدم بسی
هیچ سرایی کو بیش سنگی و دیواری نبود

باز گردم دیده را از دیده بر باغ مجاز
مشت زاغی آشنایان بود جز خاری نبود

در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع
دیده ها کشوده و محرم و دیداری نبود

بسیر خم رفتم و ز اهل خرابات مغان
اولین جوش خم می بود و هشیاری نبود

از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکد
طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ داری نبود

عشق بود اما دل خود میگزید جان خویش
بود بیماری و لیکن مجنون بیماری نبود

عشق اگر غم داد جان و دل شد عیب مکن
تیغ اول بود و آشوب خریداری نبود

همچو لذت در شدم در ریشهٔ دلهای ریش
راست گویم خون دل بود هست خونخواری نبود

داستان هستی عرفی و دعویهای او
این زبان گویا آمد درازل یاری نبود

عشق اگر مرد است مرد تاب دیدار آورد
ورنه چون موسی بسی آورد و بسیار آورد

تا خریدارا ابلهانه در متاع روی دست
آسمان پیش از تو یوسف را ببازار آورد

بس که زخم غمزه خوردم زهی مشتهدم
خرمن غنچه بجای بوته خار آورد

کافری دان عشق را کز شغل من گرد اربد / گر دم روح القدس در قید زنار آورد
مگذر از دار الشفای عشق کز بهر علاج / هر نفس آید مسیح اینجا و بیمار آورد
مومیم دوست شد بترسم که ابتلای عشق / یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

آنکه عرفی را مسلمان خوانده و او را نجات / تا ز کفر آباد دل سہماے پندار آورد

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود / تا ابد کشته ترا از پی قاتل برود
بوالهوسی کو مرا می برسد لای دل بگذار / که به هم من و جان از پی محمل برود
بحر عشق است و بهر گام هزاران گرداب / این نه بحریست کز و کشته به ساحل برود
گر ببیرم تو نما چهره به من روز وصال / حسرت روی تو حقیقت که از دل برود
چاره کار ستم بیش نباید هیهات / کو رسولی که به ما وعده باطل برود
آید انگشت گزان روز جزا در محشر / آنکه ابله بجهان آید و با عقل برود

تا بزانو بگل از گریه فرو شد عرفی / ور چنین گریه کند تا سر در گل برود

خوشا آن عندلیب که آتش گریبانم بسوزاند / بهر جانب که غلطم داغ در پهلو بسوزاند
میا در باغ با رضوان که نخل آرای این گلشن / بهر جانب که رو آرد نسیمش رو بسوزاند
لبم گر با تبسم آشنا گردد درین مجلس / صد آتش شعله از یک نعره یا هو بسوزاند
ز بهر عافیت ترا تو نشینی که از گرمی / سر شوریده من عشق را زانو بسوزاند
اگر یکدم نفس در دل نگه دارم نه پرسوزم / چه برقی که چندین خانه از هر سو بسوزاند

چنان با نیک و بد عرفی بسر بر کن پس از مردن / مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند

نه نجم گر ببالینم مسیحا دیر می آید / که بیمار بیمار از جان سیر می آید
خرد هم جوش عشق آمد به میدان وه چه ظلمست این / که روباه غرور همعنان با شیر می آید
شهنشاهی به ملک دلبری در ترکتاز آمد / ز چیست نور حسنش مهر و مه در زیر می آید

نمکسائی کن ای عشق از برای زخم جیب‌دران / که زخم با نمک سود از دم شمشیرست

شنیدم آن هست عرفی گر از لب شیون طراز من
تو بی از دو صد سنجیده تبسم در سمی آید

بندهٔ دل شوم که او خون فراغ میخورد / خدمت در و میکند نعمت داغ میخورد

طوبی و خلد عافیت می نخرم بهشت خس / زانکه پدر و این چنین طعمهٔ زاغ میخورد

از چمنی نبرد نعمت برگزیده را / آنکه وظیفه شد از همه باغ میخورد

پی او بست موسی ام ره به بهی نه بطور خود / کو لب شعله میگزد شمع و چراغ میخورد

این چنین محبت الحذر ای بهشتیان / بوی گل بهشت با مغز و ماغ میخورد

عرفی تشنه را از من مژده که گر نه ایستد
آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

حرم پویان درے را مے پرستند / فقیهان دفترے را مے پرستند

گروهی زشت خوبی ها اهل دانش / که زیب و زیورے را مے پرستند

از آن دعوی شیخ و برهمن ماند / که هر یک داورے را مے پرستند

برافکن پرده تا معلوم گردد / که یاران دیگرے را مے پرستند

عجب دارم ما از اهل عصیان / که داماں ترے را مے پرستند

بهر غیرت که عشاق مجازی / زما خود خوشترے را مے پرستند

ز اهل درد شو عرفی که این جمع
گرامی گوهرے را مے پرستند

چون عشق بت ز کعبه بدیرم حواله کرد / تسبیح شکر گوشه و ناقوس ناله کرد

بر بتستان دیر نهادیم روی گرم / هر ذره صد معامله با روی لاله کرد

آب حیات چون طلبد کس که بخت ما / این زهر هم بخون جگر در پیاله کرد

مجموعه ساز عشق الم نامه مرا / تا خوانده دیر خاتمهٔ صد رساله کرد

سے که یافت روزنه جگر گوشه بلبل / امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

مرا در دلیست گرد آوری راحت پریش میگردد
فلک بیهوده بر گرد دکان خویش میگردد

ببین کز نشتر مژگان او چشمم چه نیش آورد
که دوری بستر سنجاب بر من نیش میگردد

منوچهری دیده ام از گریه بسیار نازک شد
که گر بر لاله ریحان آشنا هم پیش میگردد

دل گم گشته گو تا دگر در سینه باز آمد
که چون صفحهای موهم درد و غم در پیش میگردد

فلک چندان نمک پاشید تا این گرم بازاری
که یک جو عافیت گر بخشدم دل ریش میگردد

ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا دارد
که از دیباچهٔ غمهای بیش از بیش میگردد

غمزه چون شوخ آمد بگو چون توبه اکنون بشکند
توبه کز بی شرابی کرده ام چون بشکند

در چمن هرگز نگردد آن سهی قامت جلوه
کز خجالت باغبان صد نخل موزون بشکند

پرده ناموس زن کز دو نا همت بزبان
تشنه گو جام جم بر فرق جمشید بشکند

گر دهم جا بعشاق از شراب شوق دوست
بوسه لیلی گر بپا رنگ مجنون بشکند

در بیان شعر عرفی وقت آن خوش گرفته
لفظ را بر لب به پیچیدشان مضمون بشکند

در دل ایشان همه ناموس کس کیش همند
غمگسار هم و ناسور کن ریش همند

صبح تا شام گدای هم و شب تا بسحر
شکر در وجه دگر اندر دل درویش همند

زان که پیوست بشتابند و با نیش هم
که چو خلوتکده مستند همه در پیش همند

دست زنجیر پریشان شبانی کایشان
همه بیگانه خویشند و بی خویش همند

کفر و دین را ببر از یاد که این فتنه گران
در بد آموزی مصلحت اندیش همند

عرفی این نکته مجموعه احباب نواز
که محبان وفا تازه کن ریش همند

نخورم مرهم در آن کوچه که مرهم باشد
آن شوم کشته در آن شهر که ماتم باشد

خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزه دوست
احتیاجش [illegible] بمرهم باشد

گفت و گوهای حکیمانه نیاید عشق
واگذارید که این نکته مسلم باشد

عقل را گر ده ام از مغلطه خاموش بلی
خرقه بی او بالشت که ملزم باشد

عرفی از گریه بنیاد شاید طوفان برخیزد
جم وسکی نیست که او را غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید
آتش آتش‌فشان خواهم گزید

چیست از عرض متاع خود دهد
انتقام از ابلهان خواهم گزید

گر بجون خوردن دهندم اختیار
آنچه بستانم از آن خواهم گزید

نفس اگر یوسف شود نیکو بود
خون گنج شایگان خواهم گزید

گفته بودم چون بدین ور شوم
گرگ را یوسف بجان خواهم گزید

آنچه بگزینم بجز گیسو ندارد زین سخن
برتر از ملک کیان خواهم گزید

این ندانستم که از بخت زبون
آنچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

هجران شب تار ما ندارد
غم عقدهٔ کار ما ندارد

تا جان بهوای گل فشانیم
گل میل کنار ما ندارد

گر عزم سفر کند خوشش باد
جان طاقت بار ما ندارد

فردوس شراب دارد اما
پیمانه گسار ما ندارد

ساقی می ناب دارد اما
در خورد خمار ما ندارد

هر کس که رهین حرف وصل است
پیغام نگار ما ندارد

از بس که رمیده ایم و ترسان
تخم ذوق شکار ما ندارد

عرفی نه ز دوست دشمنانست
اما غم کار ما ندارد

کوفتا ما زخمها شمشیر بر مرهم نهند
بیخودی و هوشمندی سر بپای هم نهند

عمر فرصت کوته است و دست بیتابی دراز
تنگ چشمان را بگو تا برگ عشرت کم نهند

کوفتاده ور رود کی بر دل آسودگان
تهمت بیداری صد شور از آن کم نهند

اشک ریزان ترا نازم که از لخت جگر — یک چمن گل در کنار قطرهٔ شبنم نهند
رحمتش در فصل داد و خانه را خندان کنند — زخمها را تا بیک جا مرهم نهند

اهل دل عرفی اگر باشند قربان طرب
قصر شادی را بنا هم در زمین غم نهند

در چمن دوروشان انجمنی ساخته اند — چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند
بشنید دل این طائفه در قصر بهشت — که بمعمورهٔ دلها وطنی ساخته اند
چون بسنجید بقهر یا دمرا با مجنون — که ببازیچه هر یک سخنی ساخته اند
ای برهمن بنگر سجدهٔ صوفی دریا — کین طرف دیر بت و برهمنی ساخته اند
دل شهید تو بود که از شهر وجود — آمد آواره که جایی وطنی ساخته اند
حله‌ها سوخته اند اهل بهشت از غیرت — تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند
تیر آن غمزه حلال است ولی جمعی را — که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت
که ترا با لب شیرین دهنی ساخته اند

دل ما را افسون بیادوی بابل نبرد — هر که از مهر و وفا جان ندهد دل نبرد
سرگشتهٔ زلف و فا مطلب ورنه بحشر — دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد
پیچ و خم راه نماید بتو افسون ترا — هرگز از بانگ جرس راه بمحمل نبرد
بحر غم جلوه کنانیست که از خود گذری — زورق اهل فنا منت ساحل نبرد
هر که اندیشهٔ او تیشهٔ کوه نشود — پی بشیرینی آن شکل شمائل نبرد
دم شمشیر بود رهگذر عشق ولی — هر که این ره نرود پی بسر دل نبرد
عالم هیچ غم آباد نگردد غم دوست — که مرا دوست در آغوش حمایل نبرد
همه مدلست چرا بهر عاقل دگری — عقل کل راه باین نکتهٔ مشکل نبرد
سینه خالی مکن از درد که هر دره عشق — که سبکبار شود بار بمنزل نبرد
عرفی آن شمع در آورده بمحفل کورا — خجلت جلوهٔ خورشید بمحفل نبرد

با کسی راز شناسیم که غم نشناسد / هست بیگانه هر آنکه الم نشناسد
من و آن غمزه که چون تیغ برآرد ز میان / طایر بتکده و مرغ حرم نشناسد
شرمم باد از صنم پیشه برهمن که اگر / در حرم دیده گشاید به صنم نشناسد
یارب آنکس که کند تهمت شادی بر من / تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد
با شهیدان شهادت که غم راز لبم / زخم با مرهم و الماس بهم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود
دو جهانی که وجود است عدم نشناسد

مجنون تو جز مرهم سر ریش تازه نسازد / بدنامیت آرایش آوازه نسازد
اجزای مروت همه جمع آمده امید / کشت تازه تو بی بهره ز شیرازه نسازد
نازم به صفای سر کنعان که زلیخا / گر غیرت حور است که بی غازه نسازد
دریاست بیک جرعه رحمت ساقی / در باده زند جام و باندازه نسازد
در بزم وی ای دل مکن افغان کشی آنجا / با نغمه بی شعبه و آوازه نسازد
مرهم به از آن داغ که در حالت بهبود / همسایگی داغ تو آتش تازه نسازد

عرفی بکش این جام بپیما که نه عیب است
گر تشنه لبی چون تو به خمیازه نسازد

دلبرانی دل بناز و عشق غافل میبرند / میکشند از عاقلان صد رنج تا دل میبرند
کشتگان غمزه معشوق در روز جزا / جمله غیرت بر قبول کار قاتل میبرند
ننگ باد از کاروان کعبه ای دل گر شتاب / می گذارند تا بخاک عجز محمل میبرند
با سگ کویش مکن آمیزش که ماندی چون نشانه / بار غم بر دوش دل منزل بمنزل میبرند
گر ز ارباب تعلق وقت طوفان لیک / رخت اگر کشتی بود کشتی بساحل میبرند
هر کجا شمعی ست روشن میکنند از بهر بزم / شمع جان هر که روشن شد ز محفل میبرند
تهمت حجاج دیر از کعبه جویان بدتر است / رو بسطح شو و دیر و بباطل میبرند
دل عرفی که از حسن قبول / مرده را جان میدهند و زنده را دل میبرند

گر در عشق نیست تاب ملامت باید
دل آماده آشوب قیامت باید

در قبول نظر عشق هزاران شرط است
اول از عافیت رفتن ندامت باید

تا یکی شاهد معنی بکشد بند نقاب
عمرها بر در اندیشه اقامت باید

حسن سیلی زن تماشاگه بوالهوس است
چشمی از دیدن جزوی بسلامت باید

طاقت سایه نداریم چه اندیشه کنیم
پنجه در پنجه خورشید قیامت باید

عرفی از شهر ملامت نشود دور که عشق
همه صاحب نظرانیم علامت باید

عصمت از لعل لبت گرد هوس میگردد
فتنه مفروش که سیمرغ مگس میگردد

در بهاران همه کس همدم مرغ چمن اند
دل من هم نفس مرغ قفس میگردد

ناله‌ای میکشم از درد تو گاهی لیکن
تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد

بنده عشقم و آئین دیارش کانجا
در بدر شعله بدنبال خس میگردد

از قبول است نه از حیله که عرفی همه شب
می کشد باده و همراه عسس میگردد

اگرچه راه بعیب تو کس عیان نبرد
گمان مبر که بعیب تو کس گمان نبرد

ز مکر نفس حذر کن که هیچ کس جز نی
نیاورد که دو صد گوهر از میان نبرد

ترحمی که به بستر فتاده چشمه خور
چنانکه برگ گلش گر زند جان نبرد

جهان مهر و وفا را فدا شوم که درو
کسی گمان عداوت با آسمان نبرد

ولہ

تا بوی نعیم ستم از خوان تو یابند
جانهای شهیدان همه مهمان تو یابند

مهمان تو جمعی و مرا اشکم که مبادا
سوز دل ریشم ز نمکدان تو یابند

سازند بمحشر چو قیامت ملامت
آن دست که کوتاه ز دامان تو یابند

آبی که بود تشنگی افزای مسیحا
زهریست که در کام شهیدان تو یابند

بی رفته بمصر از پی فرزند بکنعان
هشدار که او راز گریبان تو یابند

جان دو جهان را چو دم حشر بجویند
یک یک ز سر نشتر پیکان تو یابند

معراج ملائک بجز این نیست که در عشق
پروانگی شمع شبستان تو یابند

عرفی چه بود ناز و تنعیم تو کدانیم
ماتم زدگان را همه مهمان تو یابند

این صدف حسن و محبت ز هم اندوخته اند
این دو شمع است که از یکدگر افروخته اند

عشوه و ناز و تغافل که ترا و از تو
شیوه ها را همه گویی ز هم آموخته اند

یا فرو رفته هجر و غم بی پایانیم
جامه ما نه باندازه ما دوخته اند

رفع لب تشنگی از شعله نکرد است کسی
مگر آن جمع که از آتش دل سوخته اند

بندگان تو که در عشق خداوندانند
دو جهان را بتمنای تو بفروخته اند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسائل مست اند
خون هم خورده ازان چهره برافروخته اند

قتادگان سر خود را بخاک ما بخشند
بجان خرند شهادت که خون بها بخشند

خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است
گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

دریغ عشق بزنجیر بند نتوان کرد
دران دیار که بیمار را شفا بخشند

تنکی ز ننگ بپرد دگر ای کوچه عشق
ازان متاع که در سایه هما بخشند

ز روز حشر همی ترسم که جزا بود ترسم
که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند

چه فایده شکر گذارت کنیم اگر زاهد
خطای ما بزبردستی قضا بخشند

دعای بی اثری دارم و هزاران جرم
مگر مرا بتهی دستی دعا بخشند

چه خواهی ای ملک از اهل دل شکنجه بس است
عطیها که پذیرفته اند وا بخشند

شکست گوهر خویش آیدش محبت اگر
کلید گنج گدای بپادشا بخشند

بضاعتی بکف آور که ترسمت فردا
بجوی فشاندن پیشانی جها بخشند

باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق
که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند

بگاه عفو گناه از پی رعایت دل
جزای خویش دهندت ز شرم ما بخشند

امید هست که بیگانگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عزت گیتی اگر صحبت یوسف باشد — نپذیرد که نگرت سیل تاسف باشد
حسد ست بر سر امروز بآن می ماند — که یکی ز اهل نظر دشمن یوسف باشد
عالم شهره بعلم آفت دین شد چه بلاست — غلط اندیش که طبعش بتصرف باشد
اینهمه عالم و آدم که ز سعی عشق ست — گر بعاشق نشد این نام تکلف باشد

لیک وقتیکه ترا ذوق تصوف باشد

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند — با هم ننشینند و جز دیدار فروشند
با نامه و قاصد نشناسیم و نه بینیم — ارباب نظر دیده بدیدار فروشند
حیران شدگان تو بخورشید قیامت — آسودگی سایهٔ دیوار فروشند
ما معتکف گوشهٔ تنهایی خویشیم — آن کعبه ندانند که زنار فروشند
روشن نکن ای مه شب دیجور که عشاق — اندوه دل خود بشب تار فروشند
مسکن قفس ماکه در آن چمن گرد — پرواز بمرغان گرفتار فروشند
با آنکه یقین ست که در گلشن فردوس — صد گل بتهی دستی هر خار فروشند
زین دست تهی در غلط افتم که مبادا — قفل در و خاک سر دیوار فروشند

عرفی تو گهر جمع کن امروز که این جنس
بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

دلی چو مشعل حسن تو فرو بیخته شد — که چون فغان من از عنبر در بیخته شد
نه مرد بادهٔ عشقی و گر نه در طلبت — فغان ز جوش غم لاجورد بیخته شد
مبین بچشم زلیخا مصاف شقشقت اینجا — که گرد فتنه زلیخا و مرد بیخته شد
به بزم کعبه روان کم نشین کز آن مجمع — همیشه مرد هم بیهوده گرد بیخته شد
اگر فسانه شمارم و گر ترانه نظم — تو گوش دار که از روی در بیخته شد

شهید مضطرب ما که شد نگر بره است | که بی نسیم ز راه تو گرد می خیزد

ترانه بشنو گرچه باز نغمه طراز
نبی که چو عرفی دستان نورد میخیزد

هنوز خسته دلم راه بر عدم میزد | که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد
قضا هنوز تنگ نشده بود طرح کنشت | که کوس بی ادبی بر در صنم میزد
هنوز حسن نگاهی ندیده بود و صلاح | که ترک غمزه بدل ناوک ستم میزد
هنوز سایه نشین آفتاب حسن ز زلف | گرفته دست بران زلف خم بخم میزد
بجان دوست که قضا و غمزه نیش نهشت | که آتش از رگ بیماریم قلم میزد

بکعبه آمده عرفی زکفر دور نبود
باین نشانه که ناقوس در حرم میزد

سراپای وجودم در نسبت حال دل دارد | ز ذوق درد بیرونم درون را آتش مشتعل دارد
فغان از جلوه حسنی که دلهای شهید از او | ز تنگ آرمیدنهای حیرت خجل دارد
گل امید ما را آفت پژمردگی نبود | که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد
بعهد حسن او گاه تبسم بینی از دلها | که گویی مرده صد ساله در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان گر بعهد عرفی
ز خون گرم دل سیلی بدوزخ متصل دارد

گر با تو شوم رو تو ز دیدن نگذارند | در حسن شوم روی تو دیدن نگذارند
تا سبزه شادی بدل سوخته عشق است | این سبزه از این خاک دمیدن نگذارند
این رسم قیامت که در گلشن ... بود | بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند
گر شربت وگر زهر بلب چیدن رسد این جام | با دیده همه نوشند چشیدن نگذارند
از تربیت آب و هوا در چمن عشق | نخلی که شود خشک بریدن نگذارند
ما معتکف کعبه نشینیم که در وی | بیهوده بهر کوچه دویدن نگذارند
پیداست از آن حسن نظربازی عرفی | کین بلبل از آن باغ پریدن نگذارند

گر از این دل که گریبان غم سر بر زند … صد مصیبت فت و دست شیونی بر سر زند
با وجودی آنکه زهری بیغمی نوشیده ام … زهرخندی بر مزاج عافیت پیدر زند
با چنین غوغا که در این بزم شور انگیز بود … شیشه نشکست و سنگی بر سر ساغر نزد
در چنین بزمی که یک پروانه دارد صد چراغ … با همه پروانگی گرد چراغی پر نزد

وقت عرفی خوش که نگشودند چون در بر رخش
بر در نگشوده ساکن شد در دیگر نزد

گره در کام دل از بخت زبون نگشاید … گره از رشته ما سحر و فسون نگشاید
سینه بر تیغ مزن یک نگه از دوست طلب … که ز هر موی تو صد چشمه خون نگشاید
آنکه میگفت منم کار فرو بسته کشای … اینک آورده ام این عقده کنون نگشاید
چشم بر ناوک آنیم که آهوی حرم … بگمان آید و بر صید زبون نگشاید
جای آنست که گر جبر کنم با این درد … که به طعنم لب ارباب سکون نگشاید
تو چه در سینه نگنجد دل ما بسته … لب این طائفه از زمزمه چون نگشاید
آشکارا اگرم تیغ زند غیرت عشق … اندرون پرده نبندد و درون نگشاید
بنمایم بشود لبهای ملامت در بند … هرگز این سلسله غالیه گون نگشاید

عرفی آمد دگر ای همنفسان کز غم و درد
بر دل ما در آشوب و جنون نگشاید

آن دل که بهجر تو ز آرام برآید … زودش بمصیبت زدگی نام برآید
پر زهر و هر ساغر و شیرین نکند لب … آن حوصله ام کو که باین جام برآید
آتش بغم جان نگرفتست که از تن … تا حشر اجل گر کند ابرام برآید
گر زلف تو در صومعه زنار فشاند … آوازه کفر از دل اسلام برآید
مشکل که شود نغمه کشا در چمن خلد … مرغی که به پژمردگی از دام برآید
ما را که برد نام سپهرم تو که از ما … در مجمع ماتم زدگان نام برآید
آن سوخته ناشیم که گر آتش وفنیم … [illegible] برآید

زان با تو نگوییم به عرفی که مبادا
ناسش زبان تو به دشنام برآید

چند بی بهره شود دیده گریبانی چند | زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند
نگر خاک محبت نایاب بیابند مگر | یکنفس چاک به بینند گریبانی چند
آنکه آماده کنند پرده ناکرده گناه | که دریده از کرده پشیمانی چند
کبریایی تو پیدا شد که نیارد بنظر | مستی آلوده آلایش دامانی چند

عرفی افسانه ما گوش کنان حلقه زدند
خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

ز بوی باده دلم آب و رنگ میگیرد | ز نام توبه ام آئینه زنگ میگیرد
ز محتسب مکن اندیشه زود باده بیار | که او گناه بر اهل درنگ میگیرد
دلم ز کوی خرابات دور کرده هنوز | غیر ز کوچه ناموس و ننگ میگیرد
هلاک چشم یار و نهاده سلطانی | که با تصلح دهیم او به جنگ میگیرد
هلاک جوهر شمشیر نازنین خوبانیم | که تا ز زخم جدا گشته رنگ میگیرد

بجو که شیوه یار آشنا به دل عرفی
سیاستیست که شهر فرنگ میگیرد

نالی ز لب که آن مست تکلم ریزد | این نمک چند به ریش دل مردم ریزد
طرفه حالیست که دی داشته ام مستی هم | [illegible] لطف که در جام ترحم ریزد
مرهم از درد سر [illegible] نشد شکر ساقی | کرم [illegible] بگیرد به سر زخم ریزد
همه تا هم زنده گانیم و برین هست گواه | [illegible] خاکی که صبا بر سر مردم ریزد
وای بر من که ز خیره سری گفتم دل ببرد | که گرش دست دهد خون به تبسم ریزد

عرفی این غمزه بلاییست که دردی چیزا
نشتری بر دل ارباب تکلم ریزد

آن مست ناز کز نگهش [illegible] فرو چکد | خون ترحم از دل شمشیر او چکد

دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید — ده قطره اشک گر ز پی شست و شو چکد

احباب گلفشان بلب جو تماشا من — خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد

من تلخی از ملامت دشمن نمی کشم — این شربت از دماغ مراد بگلو چکد

گر سر دهیم گریه تو بینی که اشک ما — تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکد

عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات — آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد

عرفی بکاوش آمده یارب تحمل کن
آنها که از دلم چکد از گفت و گو چکد

دلخستگان که بستهٔ تدبیر میشوند — وابسته از کمند بزنجیر میشوند

برگی ز بوستان خرابی بچیده اند — جمعی که سایه گستر و تعمیر میشوند

این ناوک از کمان که آید که بر طرف — صید افگنان نشانهٔ این تیر میشوند

این فتنه از کجاست که مستان شیرگیر — گردن نهند و بستهٔ زنجیر میشوند

این شاه باز کیست که در صیدگاه او — مرغان بال بسته هواگیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان به رحم پیر میشوند

دگر خلوت بعشرت خانهٔ خماری باید — ز وجد صوفیان صد حلقهٔ بازاری باید

چنان با عشرت دوروزه بلبل حسد دارے — که پنداری درین گلشن گل پرباری باید

خزان جور زلف او دراز افسانه دارد — همین گویم که درین گلشن به بلبل خاری باید

نماند یکنفس از دوستان دشمن در دل — ولی از دوست گر خاری خلد بسیاری باید

کسے گر بهر طاعت ماند اندر کعبه یکساعت — اگر دانند حساب سالها صد کاری باید

تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم — کنون پیمبر و با من بت و زناری باید

ز استغفار مستی بی پیاله کی ترد عرفی
بدستان نفاق آلوده استغفاری باید

اهل معنی بسر بسپرای در و غم داده اند — جلوهٔ شیرین نشان قد بخم داده اند

دیگران در انتعاش از نغمه و من ملال / وه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند
بسته ام صد رخنه از دین بهر تعمیر حرم / خشتی از بهر التیامم بستر ز کونم داده اند
از تماشای درون بزم دارم بی نصیب / رخصت نظاره گاهی بر درونم داده اند
تاب زخم ناوک صید افکنانش حیف نیست / کز نگارستان دل صیدی زبونم داده اند
شد به افسون زیاده وهم پریشان تر کنند / من که با طفلی تماشا شعر و افسونم داده اند
گر بخونم تشنه است پیکان عیب گیرند در دوست / من که در طفلی بجای شیر خونم داده اند

جاودان مانند گرداب تحیّت تا ابد
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد / که گرم روی به اهل نیاز میگذرد
درین غمم که مبادا نگیردش بضمیر / چو حرف اهل دل از امتیاز میگذرد
بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت / هنوز دل ز زبان نیاز میگذرد
بشهر عشق بنازم که ساکنانش را / تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد
[illegible] که ز تغییر نگاه ما پابند / کسی که در دل آن دلنواز میگذرد
خراب خانهٔ دلها ببین که آن مغرور / بعهد حسن [illegible] ناز میگذرد

عنان دین و دل من ز کف رود عرفی
که آن کرشمه باین ترکتاز میگذرد

کسی که رو بحریم رضا نمی آرد / نوید وصل بسویش صبا نمی آرد
کسی بزمرهٔ ارباب دل ندارد راز / که تحفه ز نعیم بلا نمی آرد
بآب عشق بنازم که کشتی دل من / گرو بچشمهٔ ابرو صفا نمی آرد
نمی شکیب که دست کرشمه بستن دوست / بشوخی حسن [illegible] و حیا نمی آرد
ببحالی کنند هم آفتاب فتنه کباب / که کس بتاق تغافل [illegible] نمی آرد
دل اهل شکند ورنه کو دمی گر دوست / کسی کرشمه ز رق و ریا نمی آرد
از ان بمیکده برگشتم از حرم کانجا / سفر ز قافلهٔ جان صبا نمی آرد

بگفته شکر تو عرفی نمی‌شود تسلیم
بگو که رسم شهیدان بجای نمی‌آرد

ز بهر داغ که ستان علاج می‌طلبند — که جام می‌شکنند و زجاج می‌طلبند
فروغ مشعله شمع راه تیره‌دلان — چراغ در دل شبهای داج می‌طلبند
شکوه تاج شکستند و تخت مرگ زدند — زهی هنوز نهان تخت و تاج می‌طلبند
مباد لذت بیماری دل آنان را — که اعتدال ز بهر مزاج می‌طلبند
فغان ز جلوه آن بهست کاهل دین بدعا — ز بهر طاعت ایزد رواج می‌طلبند

گذر بگو چه همت میان شما عرفی
که کام دل ز در احتیاج می‌طلبند

تا بود سرا همه دلم در بدرے بود — اندیشه دل بهاگی و دل سفرے بود
هر گاه که اندیشه عنان در کف من داشت — کارم همه در کاسه صاحب نظرے بود
با آنکه نمیداد امان سیلی فقرم — دائم سر من در هوس تاجورے بود
هر گاه که مژگان مرا شوق تو برداشت — گر قطرے دگر دامن شکم جگرے بود
در بسته اندیشه بجز خار ندیدم — گلها همه در خوابگه بیخبرے بود
نگسسته ز هم جذبه توفیق وگرنه — شبگیر طلب را پی بیهنرے بود

جمعیت عرفی همه زانست که عمری
سوداگر بازار چه بیهنرے بود

تا کی عمر با فسوس و جهالت برود — نشأه باده بتاراج ضلالت برود
سخت بد را خجل از پرسش باطل حکیم — بهتر آنست که عمرم بجهالت برود
زاهد از کعبه عنان تافته می‌آید لیک — کین طمع داشت که خضرش بدلالت برود
رهروی کعبه که دیدیست حوالتگاهش — برود لیک ز دنبال حوالت برود
جامی همت بران جوهر لعل طراز — مکتش همه عمر تا بر آتش آلت برود
جانم از مالک تنهاست محبت گردد — بس که اکرام دم و ناشش بدلالت برود

وله

فغان که سینه دائم آه بی تاثیر می زاید
صباح عید هم از دل ناله شبگیر می زاید

جهان عشق را نازم که سلطان گدای او
لبی دلشاد می گیرد ولی دلگیر می زاید

طلب کن دایه کش شیر بیرون آید از پستان
که طفلان هوس را تشنگی از شیر می زاید

مصیبت بین که غافل مردم و فارغ در این وادی
که مجنون تنگ لیلی بسته در زنجیر می زاید

بدلق و پرده و تسبیح مکو از ره مرو عرفی
که از تقوای زاهد شیوهٔ تزویر می زاید

چه مهربان بسفر شد چه تند قهر آمد
فرشته بشد و فتنه بشهر آمد

کرشمه که دگر ناخنی رساند باز
گشود گریهٔ تلخ و هزار نهر آمد

قیاس کن که چه آلم رود بکوی حباب
که گاه گریه منادی ز دیده زهر آمد

بشوخی دل از عافیت رسیده من
زکوه و بادیه آوارگی بشهر آمد

مگو که بی‌خبر آمد بدهر عرفی و رفت
هر آنکه از عدم آمد چنین بدهر آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند
دائم قدح زخوی تو سرکش گرفته اند

انیهم غنیمت است که غمهای روزگار
دنبال بیکسان مشوش گرفته اند

چون خم بته زچاه بلا در سر کشند
آنانکه خو به بادهٔ بیغش گرفته اند

اینک ره گریز چه سود از گریختن
سرتاسر زمانه در آتش گرفته اند

عرفی مرید خلوتیان پیاده شو
کین قوم زین جلوه زاهدش گرفته اند

تا قدم هر اثر نام و نشان خواهد بود
گوشهٔ دامن ما وقف میان خواهد بود

می نهوزند ملایک بازل عشق بهم
کین گهر دست زد بی بصران خواهد بود

گر شود کون و مکان زیر و زبر در ره عشق
صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود

جز ببازار قیامت دل پرخون زنهار
مفروشید که این جنس گران خواهد بود

دیده بی نور شد از گریه خدایا باز ل
گفته بودی که بجای نگران خواهد بود

دلم از حسرت تماشاگه دیدار آورد
تاکی این آینه در آینه دان خواهد بود

دست افسوس شود حسرت و گمنام شوم
من گرفتم شهرت نقد روان خواهد بود

بسر انجام جم و کی چه نهم بیهده گوش
کمترین بازیٔ افلاک همان خواهد بود

عرفی از پیر مغان دست نداری هر چند
بر دلت بستن زنار گران خواهد بود

کسیکه دل بوفای تو عشوه کیش نهاد
هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد

کسی براه تو از رو که پا ز دیده کند
که گل بزیر قدم دید و پای پیش نهاد

شهادتش چو مراد دو کون در قدمست
کسی که پای طلب در ره تو پیش نهاد

کرشمه وعده امید عمر جاوید هم
که مرگ بهر شگون تیر او به کیش نهاد

نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش زد
که ننگ سوختن من بدین خویش نهاد

ز مغز عرفی از آن خون خوش نسیم چکید
که دسته گل غم بر دماغ خویش نهاد

زندانی شوق تو به گلزار نگنجد
جز در قفس مرغ گرفتار نگنجد

در دست ریا باده کشان تا در کعبه
نگذشته میانی که بزنار نگنجد

هر ذره نه شایسته طوف حرم اوست
خورشید درین سایه دیوار نگنجد

فریاد که غمهای تو در سینه تنگم
اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت آموز مشو همدم عرفی
در صحبت او جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند
زمانه را همگی آشوب در کنار کند

گناهگارم و در واکنیست آن عزت
که انفعال به عفوم امیدوار کند

برای آنکه دلیرش کند بخونریزی
زمانه شوق ترا مایل شکار کند

بناله زهر لبانم ولیک از آن ترسم
که ناله دگری در دل تو کار کند

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را
شکایتی بکنایت ز روزگار کند

آنانکه تهمت ما به افسانه نشانزند — با همدمی محرم و بیگانه نشانزند
افسانه مخوانید که مستان خرد سوز — با مصلحت مردم فرزانه نشانزند
زنار نمودم به همه صومعه داران — تا دام ره هم سبحهٔ صد دانه نشانزند
تا خشت سراسیمه به هر کوچه درآیند — گر خاک مرا خشت صنم خانه نشانزند
آتش بدو عالم زده از ناز و مرا غم — گر حسن تو بازیچه با فسانه نشانزند

این سیل که بینمی از طبع تو عرفی
ظلم است که از خاک تو پیمانه نشانزند

غزل ناتمام

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم — ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد
جز با نگریستن مژه در جهان نبود — آن هم ز حرص دیدهٔ من ناگوار شد

عرفی بسی ملامت که بر چرخ باختم
مردی کنون بباز که بختت سوار شد

صد غم دهی بزاید کانرا سبب نباشد — زابنای آفرینش غم را سبب نباشد
خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود — در کام دوست نبود بیک طلب نباشد
از عادت ظریفان زنهار پر حذر باش — کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد
در ملک عشق کانرا بر شب بنا نهادند — آغاز روز نبود انجام شب نباشد
از سلسبیل رضوان می باش دمی دهندت — در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

روزی بقتل عرفی گر رسدت فضولی
گو دوستدار من بود تا بی ادب نباشد

خضر اگر بر لب کس منت آبی دارد — بگذر از چشمهٔ حیوان که شرابی دارد
الغیاث آتش لب تشنهٔ ما نیست دریغ — هر که جام سخنی ز هر عتابی دارد ۱۰۸

همه عاشق نکند دست بزلف تو دراز / هر جنون شورش و هر سلسله تابی دارد
لن ترانی شنود هر تر یا بی ارنی / این حدیثیست که هر وقت جوابی دارد
برگ گل راند بر زحمت دیبا و حریر / او که چون حیرت دیدار نقابی دارد
آسمان گر بجدل پای در آرد برکاب / رخش ما نیز عنانی و رکابی دارد

نظم عرفی تر و تازه است چه عالی چه وسط
خار و گل هر چه در و هست شبابی دارد

هر زمان در غنچهٔ ذوقش نامهربانی میشود / وین همه غوغا برای نیم جانی میشود
عشق باغ دل نشین دارد که مرغ دل درو / گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود
هر که بنشیند بطرف خوان گردشهای دهر / گر ستاند یک نواله میزبانی میشود
کیمیاگر شیشه‌ای دارد که داروی مسیح / گر بدستش اوفتد دُرد گرانی میشود
درد غم گر پدید آید بتسلیمش سپار / گر بدست چاره بسپاری جهانی میشود
گر ببستی هرزه قانونی فرو چیند کسی / در میان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند
گر زمین گیرد عنانش آسمانی میشود

عاقلان آداب آموزند و رسوایت کنند / دامن جمعی بدست آور که شیدایت کنند
ناگهان بشگفت گذارند از حجاب ناکسی / پرده بگشا تا زنادانی تماشایت کنند
باغ گل پژمرده کردی رو نکس در هم مکس / من هم از غیرت گذشتم کی تمنایت کنند
بس نکوئی جلوه کن پیش مستحقان زینهار / تا دعای بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی از یابی قدم در وادی اهل وجود
صد بیابان خار خندان تحفهٔ پایت کنند

طریق دلبری تو گر پری داند / که آمده بدین شیوه دلبری داند
کسی که سر بن مژگان بصد کرشمه سپرد / هنوز که هر سر موئیش دلبری داند
زجان طمع ببرد یا بدل غمش بنبد / کسیکه عادت آن ترک لشکری داند

ادب ز چشمهٔ لب تشنگی دهد آبم
کدام خضر بدین چشمه رهبری داند

حذر از آنکه بد و نیک آهوان حرم
ز فتنه بی نگرد باز لاغری داند

کسیکه اینهمه حسنش دهند بی آن نیست
کرشمه ز حساب ستمگری داند

ز پا در فتد و بر خاستن محال بود
کسی که رهروی عشق سرسری داند

بزر چگونه توان لعل آفتاب خرید
گرفتم آنکه کسی کیمیاگری داند

بیان تتبع حافظ درست چون عرفی
که دل بکاود و گرد و سخنوری داند

هر کرا نشتر غیرت بسلامت باید
در مصاف غم دل تا بقیامت باید

همت اندوه شدن باید اگر مرد غمی
نه دعای غم و نفرین سلامت باید

جگر تشنه و فرسودگی پای کجاست
گر کنی طی ره عشق علامت باید

تا نظر باز کنی جلوه کند دوست ولی
تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

وله

خرد دار الشفا جبل محبت خانه میسازد
خراب مستیم کین هر دو را ویرانه میسازد

چنان شایستهٔ عشقم که بعد از سوختن گردون
ز خاکم بلبل از خاکسترم پروانه میسازد

دو روزی یار بیت گشتم مذاقم بی حلاوت شد
مرا جام شراب و گریه مستانه میسازد

چو تنها گردم از غمهای او صد همنشین دارم
میان همرهان تنهائیم دیوانه میسازد

چو در بیت الحرم آئی مکن بیعت باد عرفی
که او در کعبهٔ اسلام ره بتخانه میسازد

حدیث عشق جان فرسا بگوئید
بدزدان این سخن اما بگوئید

متاع من بسی ارزد بتاراج
حکایت با من از یغما بگوئید

بطور رانده گشتم منع دیدار
ولی این راز با موسی بگوئید

قیامت را ز پی بستیم در رفتیم
دگر افسانهٔ فردا بگوئید

چه باشد جان فشان این حکایت
بدست و آستین ما بگوئید

۱۰۵

چو ناحق کشتگان او شمارند
بحق زخمم او کز ما بگوئید

نشانے از دل عرفی بیاور
دگر غمم را جهان بنما بگوئید

در محبت لب خشک و لب تر میخندد
مست و مخمور و به بین تنگ شکر میخندد

اهل دل شده و تا شده دمی بیند کس
لب این صبح بآئین دگر میخندد

ای کلیم آتش این گل مقصود تو چیست
بتمنای جمال تو سحر میخندد

دیده از شب پا امید فرو بنده ببین
که اب شام بصد ذوق سحر میخندد

کم مبا و آب و هوای چمن ما که درو
گل پژمرده از لاله تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ غزال پرورده
که بجنبش نفس و بستن پر میخندد

اهل وفا که آتش ما تیز مے کنند
چون شعله سر کشنده همه پرهیز مے کنند

ای بیغمان حذر که غزالان مست یار
قزاق عمر عافیت استیز مے کنند

شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل من
کین تیغ را بخون و جگر تیز می کنند

برخون کشته تو ملائک زنند جوش
این شهد را ببین که مگس ریز می کنند

مور یاد سینه عرفی که درد و غم
تعمیر این زمین بلا خیز می کنند

گه دست در جیب زند که خون ما جوشید
گه پرده فروخت که در چشم ما حیا جوشید

هزار آبله از پی نفس [illegible]
چنین که از شده دل تا لب ما جوشید

چرا نه لاله چمن را بخون گرم گرفت
که تا ز [illegible] دشت [illegible] و سینه ما جوشید

که تشنه [illegible] سبب درو بارد
که خون گرم شد [illegible]

جنان ملامت عرفی مرا پریشان کرد
که عذر [illegible] از لب قفا جوشید

مدعے باز ملولست و بلائے دارد
و ستم کشت آئینه اندیشه [illegible]

پردهٔ دل بکن آرامگه شاهد وصل
زانکه سرپرده نشین پرده کشائی دارد

شرف از کعبه گر از سجدهٔ ارباب ریاست
گوشهٔ بتکده هم ناصیه سائی دارد

رهرو عشق بیابان نبرد پی لیکن
جوششش قافله و بانگ درائی دارد

پای بر پاس فشردم غم امید گذشت
که گمان داشت که این درد دوائی دارد

عرفی از مهد فلک زود نکردی امید
این قیامیست که افشردن پائی دارد

کرشمه دست در آغوش نوشخند تو باد
غبار فتنه سراسیمهٔ سمند تو باد

دمی که آتش حسن تو شعله خیز شود
هزار مردمک دیده ام سپند تو باد

سری که حلقهٔ فتراک دست می افتد
مروت است که گویند اسیر بند تو باد

بهر سه چه دعاهای بد نکردم لیک
دلم نداد که گویند اسیر بند تو باد

ولہ

دوش در دیر مغان بودیم کس با ما نبود
گفت وگو با رفت تشویش نفس با ما نبود

رو نکردیم از حرم یکبار در آتشکده
گرد حریمش دامن خاشاک و خس با ما نبود

صد قدم رفتیم و در از کوی او دیس حجاب
اضطراب یک نگاه باز پس با ما نبود

نعمت فردوس بر ما ریختند خسته نشد
کام لذت یاب چون ذوق مگس با ما نبود

طایر خلدیم و ننشستیم از شاخی بشاخ
گر هوای دل دو صد دام و قفس با ما نبود

عادت دل ما نمیدانیم کین نه آشنا
تا ببستند عهدش یک نفس با ما نبود

ولہ

روی گرمی کو که داغم باز بوی خون دهد
مرهمی نگذارد و خونابه بیرون دهد

سودهٔ الماس غم را داده آمیزش بزهر
هست لذت بیدلی کو را ازین معجون دهد

گر زمام از پنجهٔ ناز آورد لیلی برون
ناقه را سر در حریم سینهٔ مجنون دهد

چون لب فرهاد بوسد جلوه گاه دوست را
خیمه بوسی بس که بر جولانگه گلگون دهد

من نخواهم مرد و او بیهوده زحمت میکشد
لذتی کین زخم دارد صید جان خون دهد

وه چه بزم دلگشاییست آنکه اهل درد را
ناله با تم نشان از نغمهٔ قانون دهد

چون کنم ترک جگر خوردن که عشق این لقمه را
چاشنی از زهر بخشد پرورش در خون دهد

این لقا و تماشا بیشتر زان خوان ناز تاثیر عشق
زانکه یک می نشاه نتواند که دیگرگون دهد

کی شود عرفی دلم از گریه خالی کی شود
هر مژه صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد
کفر اندودهٔ اسلام بما نفروشد

گو بنه بر سر دل منت و بسیار منه
آنکه بیماری دل را بشفا نفروشد

عاشق آنست که گر جان بدهد بدهد تا نی
گریه سینه و تاثیر دعا نفروشد

گر فروشند بهای مه کنعان داند
بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

هر سودای محبت بود آنکس عرفی
که دهد عیش ابد منفعت و بلا نفروشد

دارم بزخم غمزهٔ او لذتی که بود
اما نماند جان مرا طاقتی که بود

اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد
دردم ببین که نیست مرا جراتی که بود

حرمان ز حد گذشت ولی چهره و نیاز
دارد بر آستان حرم نسبتی که بود

از دیدنت نمردم و نادیدنم بکشت
دردا که دارم از تو همان لذتی که بود

بی بهره کشتگان تو من بعد از و که برد
کام شهید ناز تو هر لذتی که بود

عرفی بسجدهٔ صنم افسرده در غمیم
یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

با محبت گهر عجز و نیاز افشاند
حسن مغرور بر و دامن ناز افشاند

گرد غم کور کند دیدهٔ جانم هرگاه
دامن عشوهٔ امید گداز افشاند

مفشانید بدامان دلم نقد مراد
که بر و طعنه زند همت و ناز افشاند

آنچه در انجمن اهل صفا جلوه کند
دست هر ذره بر و گوهر راز افشاند

شاهد حسن ازان خون شهیدان طلبد
کان گلابیست که در دامن ناز افشاند

عشق سوزنده جاه است که بر گرد محمود
نه تو آنست که دامان ایاز افشاند

اثر نیش دو پهلو دل ریشم عرفی
مطرب آن نشتر ترکیب ساز افشاند

برهمن کی ره اسلام از بیم در ستم گیرد
بهل تا سوی دیر آید اجازت از صنم گیرد

طواف کعبه دارد دل پر آتش دوزخ
کنم تا که شعله در بال مرغان حرم گیرد

اگر آزاد گردد دل ز سوز آتش دوزخ
ز صد دریا آتش آفت یک شعله کم گیرد

ز آه سرد زاهد تیره گشت آیینه ایمان
دلا عکسی ببینگی با فسردغ جام جم گیرد

خیال چشم او چون باخود از عالم برد عرفی
هزاران فتنه و آشوب در شهر عدم گیرد

گر دل اهل حقیقت در راز افشاند
زاهد از دامن دل گرد مجاز افشاند

همت اینست که با اینهمه امید و لم
آستین بر اثر عجز و نیاز افشاند

عرق شبنم خلد است هزان قطره خوی
که سمند تو لگام تک و تاز افشاند

چه عجب گز دل محمود فرو ریزد خون
گر صبا سلسله زلف ایاز افشاند

گر نه اظهار شفق میکند از کشتن صید
خون مرغان زچه در چنگل باز افشاند

جای رحم است به عرفی که بسی بی اثر است
اشک گرمی که به شبهای دراز افشاند

آنچنان ز آتش بیداد مرا می سوزد
که ستم میگزد انگشت و بلا می سوزد

آنچنان آتش رنجوری و بیماری من
شعله زن گشت که امید شفا می سوزد

تا امیدی ز توام کرده به محراب نماز
که ز تاثیر دم گرم دعا می سوزد

دل گر بیست از آتش عشقی که اگر
آه سردی بکشم هر دو سرا می سوزد

شعله با هم دل من بین که هما می
گر برد سایه کند بال هما می سوزد

گر دماغ تو معطر کند از بوی صفا
نه هم زاهد که در وضو و ریا می سوزد

مده بهر سو که کنم جلوه کند شاهی من
آن گلیم است که از شوق بقا می سوزد

آتش شوق محیط دل من گشت ولی | هر سر مو شده داغی و مرا می سوزد

ولہ

آنم که تلخیم ز غم افزون نوشته اند | راز دلم بسینهٔ مجنون نوشته اند
چون کم شود جنون که مسیحا زبان حسن | حرفی ز کرشمه بر لب افسون نوشته اند
شرحی خرابی دو جهان می کند ازان | تا نسخهای ناز تو بیرون نوشته اند
بر لوح زار نام شهیدان خیال تو | لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند
آنم که ذوق درد شناسان غم مرا | سر جوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند
بر نوش خندهٔ لب میگون نوشته اند

چون سنگ وفا بدست گیرد | بس شیشهٔ دل شکست گیرد
پیوسته شهم مگو که واعظ | آهنگ ترانه پست گیرد
از محتسب آمد این که در خلد | مستم ز می الست گیرد
ما را چه زیان که بر نخود شیخ | آن نامه که نیست هست گیرد

می ورع شود کسی که عرفی
پیمانهٔ خون بدست گیرد

آن را که مراد حال باشد | کی رغبت قیل و قال باشد
آن جسد عدو که درد شکوه دارد | در ساغر من زلال باشد
از شغل غمی که گفتنی نیست | گوییم تشکر محال باشد
نفسی که در بهشت بینم | در کار نگه خیال باشد
نقشی که نظاره بر نتابد | می چینم و آن وصال باشد
چون کینه ز طبع دوستانست | بر از دل او تجمال باشد
عمر تو که عید زندگانیست | آرایش ماه و سال باشد
گفتی ملکا [illegible] گره ز جورم | [illegible] ملال باشد

وله

نگفتم از تو جامی سرم این خمار دارد
بره تو دیده مردم دلم این خمار دارد

به بهانهٔ ترحم نکشی مرا و گرنه
سر خون گرفته من ببدن چه کار دارد

دل تنگ عیش ما را که شمار داد چون لب
که هزار زخم دندان جگرش نگار دارد

سخنم از آن نباشد بر اهل عیش شیرین
که چو باد کوچهٔ غم نفسم غبار دارد

ز متاع شهر حسنت بود آن گران تجمل
که ز عشوه چشم بندد ز کرشمه عار دارد

ز شهید غمزه او ده این نشانه عرفی
که هزار شمع عشرت ز سر مزار دارد

از دیده ام کدام نفس خون نمیرود
سیل هزار زهره جیحون نمیرود

عشرت برم بشادی عالم کیجگاه
از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

تمکین عشق بین که باین جذبهٔ طلب
صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود

معراج غیرتست سر کوی کن دلی
باور مکن که ظلم به گلگون نمیرود

معمورهٔ دلی اگرت هست باز گوی
کاینجا سخن بپای فریدون نمیرود

خیزد بکوی عشق ز دیوار و در فغان
کامی و امی دیده که از خون نمیرود

در سینه رخنه ایست که آغشته با الم
آهی که از غمم تو بگردون نمیرود

عرفی تو خود مرنج که بیداد دشمنان
زین بیش باشد از دلت اکنون نمیرود

مرا چو در شب هجر اضطراب بگذارد
قرار در دل و در دیده خواب بگذارد

برای شربت بیمار عشق او رضوان
گل بهشت بعجز هم گلاب بگذارد

عطاے او بکند جلوه ها کند فردا
که رستگار ز ننگ ثواب بگذارد

دمے که شمع من آید ز انجمن بیرون
ز نور شعلهٔ حسن آفتاب بگذارد

ز اضطراب هلاک نظاره کن عرفی
که حیرتت رخ ما ز اضطراب بگذارد

هر چه بشنیدم ازان کیش برهمن به بود
هر که دیدم به در بتکده از من به بود

نالهٔ بلبل آشفته سحر از رشک چه بود
ورنه از طرف چمن یک گوشهٔ گلخن به بود

بزم داود طلبیدم و بیقدر شدم
گر نوای شکرین نخجی شیون به بود

دوش در مجلس اصحاب نشستم همه گوش
هر چه بشنیدم ازان طعن به من به بود

عمر در عیب دریا رفت ندانستم حیف
که مرا تنگی پاکی دامن به بود

گنه عشق روا بود در آتشکده هم
این قدر بود که در وادی ایمن به بود

عرفی از شامت و هم آنچه که کردی همه عمر
گر نه طاعت حق بود نکردن به بود

همنوای بلبلان صحبت زاغم میگزد
خار چشمم میخراشد گل دماغم میگزد

من نگویم نشاهٔ پروانه باشم نیست لیک
اینقدر دانم که تاثیر چراغم میگزد

من که دل دانسته در کوی تو گم کردم چرا
محرمی هر دم به تقریب سراغم میگزد

با وجود آنکه میدانم که دردم بی دوا است
دم بدم اندیشهٔ باطل دماغم میگزد

دوستی دارم که در زندان محنت بر دلم
می نهد مرهم ولی در صحن باغم میگزد

ولہ

نسیم کعبه که عیب شرابخانه کند
بدین بهانه حدیث می مغانه کند

دلم چگونه بسازد به صیدگاه کسی
که صید ناوک او کار تازیانه کند

ستم فروش در او زمانه باک مدار
که خوش معامله ای بیشتر زمانه کند

شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را
فلک به شعشعهٔ آفتاب شانه کند

کسی که خاک درت را کند چو سرمه چشم
ببین چه بی ادبیها به آستانه کند

جحیم با همه اسباب سوختن عرفی
ز برق شمع تو دریوزهٔ زبانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن فسرده بریزد
جگر ز نالهٔ مرغ چمن فسرده بریزد

فلک نظر بگشاد که پیش غمزهٔ او
هزار ناوک جادو فکن فسرده بریزد

اجل نصیبه کمی نازاو شود یا مال
زبس که بر سر هم جان و تن فرو ریزد

شهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت
فسانه های غم کوهکن فرو ریزد

اگر شکسته دلم آستین برافشاند
جهان غمش از هر شکن فرو ریزد

شکاف گریه دلم را رها مکن از غیرت
که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد

که لاف حوصله زد گو بیا و بین که دلم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

آنکو چو من از عشق پریشان ننشیند
بر مسند توفیق شهیدان ننشیند

ای خضر شکستی بنهایت برسد نیز
کین تشنگی از چشمهٔ حیوان ننشیند

با آنکه مغان را همگی مایه شدیدست
در دیده مگس بر لب جهان ننشیند

گر چاشنی شربت درد تو بیابد
هرگز مگس دل بلب جان ننشیند

عرفی برو از میکده تا کس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان ننشیند

کسی که طرح هم در ایاغ میریزد
که ز هر غم بگلوی فراغ میریزد

کسی عنان دلم می کشد بکوی دلم
که خانه فتنه براه سراغ میریزد

کسی که نعمت مقصود بر درش دیدم
که استخوان هما پیش زاغ میریزد

گدای نور بود آفتاب در بزمی
که عشق خون جگر در ایاغ میریزد

دم مسیح بود در مزاج مرده دلان
حدیث عشق که خون فراغ میریزد

بجوش عشق بنازم که از شگاف دلم
بجای قطرهٔ خون درد و داغ میریزد

زکوة مایه رزق نشست آنکه فلک
بجیب جلوهٔ طاوس باغ میریزد

ضمیر روشن ما بین که ظلمت عرفی
بدامنش گهر شبچراغ میریزد

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک میروید
شهیدان محبت را گیاه از خاک میروید

ز چاک سینه ام صد شعله سر زد همین باشد
گیاهی کز زمین سینه‌های چاک میروید

کجا گرد دهان خونریزی چابک سوارن / که گرد ستی نگهدارد سر از فتراک میروید

چه سود از باغ گاه جلوه های دست رانازم / که اینجا جان فشاندن از دل غمناک میروید

ازان آهوی معنی میچرد در وادی هستی / که گشت زهرناک از وادی تریاک میروید

ببین بد زرق زاهد خنده گلهای بدنامی / ببین کز گوشه دستار او مسواک میروید

بهر جا غمزهٔ او تیغ بر کف میرود عرفی
شهیدی چون گیاه تشنه زاب خاک میرود

غم تو نیست بعیش جهان که پردازد / هوای تیغ تو در سر بجان که پردازد

چنین که غمزه بیک تیغ میکشد همه را / بجاوکاو دل خون چکان که پردازد

اگر لب تو نه در دل نمک فشان آمد / بتازه کردن داغ نهان که پردازد

چو عشق یار هم آلوده سوز و هم پاک / بقیمت گهر این و آن که پردازد

کرشمه گشت جهانی چنانکه دل میخواست / مگر بسوختن کشتگان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجست و جوی من بی نشان که پردازد

دمم مردان ز شوق آنکه یار دلنواز آید / رود صد بار جانم با نفس بیرون و باز آید

نهان هر نامه مجبوری که بنویسم بلطف او / روان ناگشته محرم با جواب تیرش باز آید

زند برکه بلا صد طعنه فردا عرصه محشر / اگر بازت بان هنگامه با این ترکتاز آید

ملایک را بداغ رشک مرغان هوا سوزد / بسوی دشت هر گه با صدای طبل باز آید

نه حرف صاحب ارباب نگردد همت تشنهم / نیازم را فریب صد قبول از [illegible] نیاز آید

دل معشوق را ذوق است از همراهی عاشق / که گر محمود را گویی بیا اول ایاز آید

بناز و نعمت بهشت شما ز اندیشه کن رضوان
که عرفی از بهشت درد با آن برگ و ساز آید

گر جواب جلم دیده جان گرم نشد / حال ل چیست که هر شب [illegible] گرم نشد

نا دگر زد بلم ایک چنان آتش دل / تیر نگه نگذشت [illegible] آتش از آن گرم نشد

عرضه کردند بما روز ازل بود و نبود — جز دل و دیدهٔ ما درد و جهان گرم نشد
آه ازین شعله که بنشسته از آتش شوق — آه از دل بزبانم که زبان گرم نشد
وه چه گرمیست که دوشین انجمن شب که بزم — شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد
منم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد — گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد

گرم خونریزی عرفی بفغان گشت ولی
سببی وحشت نهانی بجهان گرم نشد

دل خستگان که بسته بتعبیر میشوند — تا رسته از کمند بزنجیر می شوند
خوابی ندیده اند که مجنون اثر بود — آنانکه پای بستهٔ تعبیر می شوند
برگی ز بوستان خرابی نچیده اند — جمعی که پایه گستر تعمیر می شوند
این ناوک از کمان که آمد که هر طرف — صید افگنان نشانهٔ این تیر می شوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان بره تیر می شوند

نغمه گر ره بتأثیر بشیون نکشد — بسماعش دل ماتم زدهٔ من نکشد
دیت قتل من آنست که در روز جزا — تا زنم دست بدامانش و دامن نکشد
جذبهٔ مهر تو این ذره ندانم تا کی — از تهٔ غمکدهٔ سینه بروزن نکشد
عاقبت درد همین است که در فصل بهار — دل مرغان خزان دیده بگلشن نکشد

وله

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد — که ناشگفته بر اهل نیاز میگذرد
درین غمم که مبادا بگردش چشمی — چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد
بشهر عشق بنازم که ساکنانش را — تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد
بروی جان و دل بسته غنچه‌ام گویا — که در حریم دل آن بی نیاز میگذرد
خراب حالی دلها ببین که آن مغرور — بعهد حسن و جوانی و ناز میگذرد
بغیرتم که ز باغ غیر رنگ می یابند — گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد

سزد ز غیرت اگر با تو هم نشوی آن راز ... که در میان من و دل چه راز ...
بدل بگذشتی و با آنکه عمر با بگذشت ... هنوز دل ز پی جان بتو ...

همان تویی و دل آشنا نگشت عرفی
گر آن کرشمه بآن ترک تاز بگذرد

جان ز شوق لب شکر خاید ... دل بدندان غم جگر خاید
دهن پیری بهر که لقمه کام ... بخت بر آب و دیده تر خاید
دل آشفته بخت من تا چند ... جای انگشت نیشتر خاید
آنکه گیرد مزاج پروانه ... شعله چون میوه های تر خاید
بس که یابد حلاوت از پرواز ... طایر شوق بال و پر خاید

لب شادی کلید بگشاید می
عرفی اکنون لب دگر خاید

کو شورشی که صحبت شادی بهم خورد ... غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد
زهر غمم تو گر بچکانی بکام خضر ... آب حیات ریزد و خون عدم خورد
نازم بآن کرشمه که جای کباب و می ... خون فرشته و دل مرغ حرم خورد
زخم زجاج دوست ندارد تراوشی ... گو شیشه دلی که بدیوار غم خورد
گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم ... دود از قلم برآید و نشتر قلم خورد
پیچیده ام ز سر بسر موی چشمه خون ... هرگه دل بذوق شهادت قسم خورد

ناصح ز لوح همت عرفی بدر نویس
آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

بیادم هر گه آن نخل قد موزون نمی آید ... که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید
گدای دوست می آید به نزدیک من گریان ... که تا آید برون صد قدم بیرون نمی آید
شنیدم که ز سنگ فتنه در هنگامه می بارد ... که این بیرحمی از بیداد می گردون نمی آید
بداغ دل کند دست ملامت آن نمکسایی ... که هر گه تبسم زان لب میگون نمی آید

ز ناکامی تا قدم گاهی دوست را از نار میگیرد
که دیگر جست و جوی لیلی از مجنون نمی آید
نزد این گریه‌ها بر آتشم آبی و دل تشنم
که صد طوفان نوح از عهده‌اش بیرون نمی آید

ولہ

هر که حرصش کام زد کامش روا هرگز نشد
هر که سلطان قناعت شد گدا هرگز نشد
کام جانم در میان آب و آتش حاضرست
هر که با همت برآید بینوا هرگز نشد
بنده تمکین دل گردم که در راه وفا
سیل غم هر چند افزون شد ز جا هرگز نشد
نی همین دل یافت از کعبه عشقت صفا
هر چه در این چشمه شستم بی صفا هرگز نشد
هرگزت در دل نیاید کین پریشان روزگار
شرمسار از یک نگاه آشنا هرگز نشد
بسکه این درد از من و دل دشمن آسایش است
صد مرض به گشت مجنون را شفا هرگز نشد

در هوای پارسای عرفی از معصیت
گشت صد ره تا بپاید پارسا هرگز نشد

ز شهر دل بگوشم هر نفس فریاد می آید
که اشک لشکر غم خویش با استعداد می آید
اگر شیرین عنان را گرم سازد بنگرد خسرو
که گلگون جانب او بابر فریاد می آید
دلم در دام آن صیاد و فتنی ست و می ترسم
که اشتم رخنه در دام آن صیاد می آید
نصیحت میکنندم دوستان کی غم بیاد از تو
بیا تا شاکیان تیشه زن که اینجا یاد می آید
نمی آید ز پرویز استماعش ورنه شیرین را
ز تیشه تا با صدای ناله فرهاد می آید

همانا دیده عرفی تر زان لعل غریب است
که می آید ز تیرش با خوش لشاد می آید

هزار تنگه سینه داغ می روید
ز بزم گاه بجنبت چراغ می روید
تو پاسی گشته آماده کن که در هر گام
هزار خنده به راه سراغ می روید
بهشت کوک تماشا کند که حسن ترا
ز باغ لاله داغ از لاله باغ می روید
سپیچ کو گهر آفتاب را هفروش
که از شنبه باشب چراغ می روید
هزار کعبه خراب و هزار کشته دوست
کزان سلامت از این درد و داغ می روید

هزار حسن که شعرم ز آستین افشاند
که روضه روضه گلم از دماغ میسر وید

مگر ترانهٔ عرفی کسی بگلشن برد
که بانگ ورد ز دستان زاغ میروید

جماعتی که بناموس و نام می گفتند
بدیر درس ز مستی و جام می گفتند

بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی
همان گروه که می را حرام می گفتند

فغان که جمله فتادند در شکنجهٔ دام
کسانکه عیب اسیران دام می گفتند

بصحن دیر شنیدم ز خادمان حرم
که اهل دیر مغان را سلام می گفتند

بطوف کعبه شنیدم ز زایران حرم
همان که بر در بیت الحرام می گفتند

رموز آتش مهری که برهمن نشگافت
ز اهل دل نشنیدم که نام می گفتند

تمام بوده بیک حرف گرم و ما غافل
حکایتی که همه ناتمام می گفتند

بکعبه صدره نزدیک و دور دیدم لیک
بگو که صومعه داران کدام می گفتند

فغان ز طبع تو عرفی غلط نمی رفتند
سخنوران چو ترا خوش کلام می گفتند

کسی که در تب عشق تو نبض خویشتن گیرد
نه عیب خود ببیند بهر زبان بر مرد و زن گیرد

دم عیسی بخندانند گل امید صیادی
که در فصل بهاران دام او مرغ چمن گیرد

به کنعان تحفه بست ای صبا بر پیرهن مگذر
که گرگ ناگهان دنبال بوی پیرهن گیرد

ازان با عشق هرگز اتفاقی نیست تقوی را
که عاشق نکته با زاهد بکیش برهمن گیرد

ز دم در گوشهٔ تنها که ریزم خون خود عرفی
مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیرد

اهل معنی دوش بر دوش تقوی ظلم دیده اند
چون دعای خویش بر عرش قبولم دیده اند

آشنای شان من و اینم ز بیگانگیست
آنکه ارباب حقیقت والفت ولم دیده اند

غم بلا کم کرد و کس غمگین ندیده اندرا
آنکه در ایام آسایش ملولم دیده اند

دشمنان عرفی ز بس غمگین ترا اندازه و دشمنان
دشمنانم که نوید ازین ملولم دیده اند

اہل ہمت لب از دعا بستند
کمر خدمت رضا بستند

گر دو آئینہ بود جاہ و جلال
باز آئین غم کجا بستند

مژدہ ریزند بر سر و دستار
گر گل فتنہ دستہا بستند

رفت ہنگام بار سوختگان
داغہا بر لب صبا بستند

ما کلید بہشت بشکستیم
در دوزخ بروی ما بستند

بعدہم کی روان شوی عرفی
رو کہ دروازہ فنا بستند

نہ تنہا عافیت بازم دل شرمندہ میسوزد
نہ از دل گریہ میجوشد نہ بر لب خندہ میسوزد

چراغ روشنست از عشق او در مجمع ہستی
کز آواز فروغش میگدازد بندہ میسوزد

نہ تنہا عشق سوزد ساکنان ملک ہستی را
درین طوفان آتش رفتہ و آیندہ میسوزد

مکن بر غزت خود تکیہ عرفی شرط عشقست این
کہ اکثر آبروی گوہر از زندہ میسوزد

نسیم کہ بجانب ہوای ما چہ کند
دران چمن کہ گل آتش بود صبا چہ کند

تبسم تو کہ ناسور را دہد مرہم
بسینہ نیش زند نیش غمزہ را چہ کند

ہزار گونہ مراد محال می طلبی
تو خود بگو کہ اجابت باین دعا چہ کند

ہمہ سعادت طالع دمی کہ فرصت نیست
چہ سر بریدہ شود سایہ ہما چہ کند

مگو وفا نکند دوست با منش عرفی
ہمی شود بوفا آشنا وفا چہ کند

زاہد بتکدہ عشق ہراسان نرود
دہن دل بکشد از پی ایمان نرود

شہر دل خاصہ سلطان محبت گردید
بعد ازان عاقل تدبیر بدیوان نرود

مژدہ دار تو اگر مژدہ دیدار دہد
صد قیامت شود و کس در رضوان نرود

یا منہ بر سر بالین اسیران گاہی
ہیچ بیدرد نیاید کہ پریشان نرود

ہر دم بردم خنجر کہ تابان جبی باکی
سایہ مرغ ہوا بر گل و ریحان نرود

کاش آن کسان که منعم از آن تند خو کنند | صد دل نموده نیم نگاهی باو کنند
این تشنگی بجام و سبو کم نمی شود | با ساقیان بگوی که فکر سبو کنند
انیست التماس که ما را پس از وفات | رندان باده نوش بمی شست و شو کنند
نازم بغمزه کش که زشوق خدنگ تو | آسودگان حیات دگر آرزو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران
بگذار تا بجای تو ناخن فرو کنند

دل خانه درین عالم بیگانه نگیرد | قاصد بدیاری که رود خانه نگیرد
دل خوش کن مردان خرابات بود عشق | از شهر که در کعبه و بتخانه نگیرد
شغلی بدلم باز شد اما ز بیانم | این گنج روان جای بویرانه نگیرد
بگشا لب میگون که لب شهد فروشم | آفاق بشیرینی افسانه نگیرد

کم نیست که از توبه پشیمان شده عرفی
گر سبحه صد دانه ازو پیمانه نگیرد

هر کس که در بهار بصحرا برون رود | عیشش آنگهی کند که بذوق جنون رود
عارف بنظاره گل چو بعید بروی دوست | روزی در کشاید و بیخود درون رود
سر با مجوسی به اثر عشق رو که گل | رویش مطلب است ولی واژگون رود
سرچشمه تراوش دشنام همت است | هر ماجرا که بر سر دنیای دون رود

دریا نشستم ز بوی عرقی که هر گام
صد ره دمی بتخانه عرفی زبون رود

خوبان شهر بین که درین مسکن من اند | گه شمع بزم و گاه گل دامن من اند
آهو که آهوان حرم را کنند صید | در آرزوی ناوک صید افگن من اند
شبهای تار راه در اهل نه اند | آنانکه رهبر اند ترا رهزن من اند
امشب که روی خلوتم از شمع روشن است | خورشید و مه وظیفه خور روزن من اند
تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق | طوبی و سدره خار و خس گلخن من اند

عرفی نوای نوحه برآرم که اهل درد
لب‌ها گشاده منتظر شیون من اند

گر شد ایاز و لنواز نداد / چون از سرش مرا جواز نداد
آنکه خوی پلنگ داده مرا / دل به طبع زمانه ساز نداد
درد هم افزود و روز گریه وصل / کس مرا سینه شب دراز نداد
چون بچیدم دست و انیس که فلک / یک شبیه مرا فراز نداد
سیم قلب حیات انگشت / چرخ دانم گرفت و باز نداد
تا نیازم کشید و ... کار / او هم چون بخشیدم باز نداد

بسکه عرفی به برق شهرت داشت
تاب او راست گداز نداد

خوش آنکه جبهه‌ام از جلوه جمال تو باشد / هجوم گریه‌ام از باده وصال تو باشد
چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده نگاهم / برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد
به وصل چون نگذارد رقیب تو سرپست / که مانع نگهش بسم انفعال تو باشد
به صفحه خویش هلالم امید دی ترسم / که زنده مانم و این ماه نو هلال تو باشد

دمم ز شیخ چند بهم سست جمال تو عرفی
نگر که کسی دل از جان کند حلال تو باشد

ز چشمم آب حسرت می‌تراود / ز هر مو هم شکایت می‌تراود
چنان در دل خیال نگاه نازم / که کفرم از عبادت می‌تراود
ز ... آبرو آن دل که از وی / به کار دیگران محبت می‌تراود
بگو تیغ از چه شهرت آب دادی / که از هر زخم لذت می‌تراود
حذر کن کین دعای آتش آلود / گزین پیشه اجابت می‌تراود

تراود از دل عرفی سخن‌ها
ولی هنگام فرصت می‌تراود

بیا که دور چنین انتظار تاب نماند — چه حال شد که امید فتح باب نماند

ز بس که چشم امید منتظر دروان — فریب تشنه لبان را ز تیغ پیچ و تاب نماند

کدام مسئله شرح در میان افتاد — که عقل معرفت آموز در جواب نماند

حکایتی که ز تریاق امتحان شنود — امید معرفت آموز جز کتاب نماند

غنا به پیش تهی دستان ز وصل لاف زدو — که در دیار محبت دل خراب نماند

تو در پیاله حسن ترا مه کنعان — چنان کشید که چشمی به آفتاب نماند

ز دیده ... عرفی — ببین که نیم قدم دوره صواب نماند

دلم در عاشقی با زخم زهرآلود میگردد — که از دنبال درد آوازه بهبود میگردد

مرهم کاوش تو می‌شود هر که می‌بینم — که داغ سینه پروانه آتش سود میگردد

ز طالع تا قیامت برگ غم دارم دلی دارم — که گردون در زمان کامرانی بود میگردد

نگاه بیگانگان دور دارد از لعل او یارب — که آب زندگی گاه زهرآلود میگردد

نمی‌دانم که این باده مستی میکند عرفی — که ناکامی شتاب ... مقصود میگردد

هر جا که هست عشوه زن آن غمزه آیین میبرد — دل بیا به جان ... میبرد

از وعده گاه وصل و سرشام تا خفته ام — آرام ... امید تمکین میبرد

گر باد عیش آباد وصل آید نسیم مژده — گر خوان دل ... غم چنین میبرد

گر بار شادی بست دل هر لحظه کوشش ... — هر چه غم ... میبرد

خیز دو عاشق ... — با خلوت ... آشوب آیین میبرد

عرفی وداع جان ... تلقین ... — گلچین حسن ... حلقه ... میبرد

تشنه لب ... چشمه کوثر شود — شعله ... خاکستر شود

از بهشت ... — رفت ... شود

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکرد
بود پابستِ آخر بی نصیب از پر نبود

عشق بیت و بر زیده ام عیب است میدانم ولی
گرد دل بسیار گشتم مطلبِ دیگر نبود

سینه بر بیمار دل پر شعله عرفی تا بکی
هیچگه بیمار دل را بالش و بستر نبود

بنازم شیشهٔ می را که خوش مستانه میگرید
سر خم کرده و در دامن پیمانه میگرید

کسی کش کام دل شد آشنای لذتِ ماتم
چنان گرید چه سازی گرید از افسانه میگرید

دل خود را بآن خوش میکند حسرت کش دنیا
که با خلق جهان یک مصیبت خانه میگرید

کسی کز وادی عقل جنون بیرون کشد خود را
نه در معموره میخندد نه در ویرانه میگرید

اگر آمیزش پاکیزه دارد مهر محبوبان
که شمع اندر میان خنده بر پروانه میگرید

کسی کو شیشه خالی کند تا پر شود عیشش
اگر با ما کشد ساغر بیک پیمانه میگرید

جهان در مرد لب ل گریه و سوز است عرفی را
که گوئی در عزای عاشقی جانانه میگرید

بلند چگونه زین غم دلم آرمیده باشد
که لبی چنان بمرگم چو توئی گزیده باشد

اثر از نمک چه یابد دلم از شراب دائم
که ز جام قطرهٔ می ز لبش چکیده باشد

چه رود ملول گرم ز برم کناره سوزد
که بشنوی ای امین آیا چه سخن شنیده باشد

نبرد دل غیورم ز خدنگ یار لذت
بکدام دل ندانم هوسش خلیده باشد

چه رسد رفیق بر من نگرد بگریه دائم
که بتازگی زمانی برخ تو دیده باشد

دهد آن کسی به عرفی بلند آرمیدن
که ز غمزهٔ تو در خون نفسی طپیده باشد

عشق کو کز دل و دین نام و نشان گم باشد
اهل دل باشم و ایمان ز میان گم باشد

ای خوش آن حسرتِ دیدار که گردد ز دلم
صد حکایت بدهان جمع و زبان گم باشد

ای خوش آن بیخودی ذوق که بر خوان وصال
مزه آمد شد و دستم بدهان گم باشد

تا ابد مشهدِ ما نکهتِ دل خواهد داشت
بوی گل نیست که در فصل خزان گم باشد

عرفی از روز ازل گم شده کار خود است
فرصتش کو که بکام دگران گم باشد

ز صوت بلبل اندر بوستان ترانه میگرید — جنون است از نوای چغد در ویرانه میگرید
درین ماتم سرا با مصلحت دانی جنیب شو — که در بازار میخندد و در خانه میگرید
شراب ما بیهای گریه ام ساقی قدح لیکن — که عاشق بی قدح میگرید و مستانه میگرید
ز اشکش لب بسترم ترشد و لے از ناز و استغنا — بدان ماند که بر بیگانه بیگانه میگرید

کجا در روز محنت غمگسار کس شود عرفی
که میگرید بروز خویش و بیدردانه میگرید

فلک ساقی و غم صهبا کسے هشیار کے ماند — تماشا کن چنین و ما گل غنچه بر بار کے ماند
بگو صافی به از خلوت نداند باغ و گلزار را — ورش گر با زبا شد روی تو دیوار کے ماند
منم دام صلاح اندیش کار افتادگان لیکن — چو غم رو آورد اندیشه با رفتار کے ماند
نپندارم که گر مشتاق شوم آسوده دل گردم — ولی کار گفته بدست عشق بے آزار کے ماند
ز وصلت یافتم صحت بسست بود بیمارے — کسے کاید مسیحا بر سرش بیمار کے ماند
بهار و باغ ما دست خزان در آستین دارد — درین گلشن گلے گر بشگفد بر بار کے ماند

بزنار مغان بستند عرفی را میان از کے
میان اینچنین شایسته بے زنار کے ماند

گفت و گوی چند عشرت ار چه سرگوشی بود — ابتدا هست مایه آرام خاموشی بود
باده حکمت کشیدم نشاه غفلت فزود — در مزاج من خودی دارو بیهوشی بود
مانده اندر چون مسیحا بود در عجب از دم — هر که او با آفتابش میل همدوشی بود
گر ضرورت نیست در لقوی میخانه گیر — اے لب التقوی که گرد اے فراموشی بود

تا نه بندی لب نگردد صاف عرفی ذوالفقه
باده لای شراب از خاموشی بود

بیار باده که جانم دمی ز ناله برآید — هزار زمزمه از دل جبلب خیاله برآید

بشوی نامهٔ دانشش بجو رساله هستی — بود که فال مراد تو زین رساله برآید
بشورش جامی ده آسوده شوند و سوختند غم — چه غم خوری که چسان کارت از پیاله برآید
بپیش که شعبده میزبان و سر بلند است — اگر به سیر نهال بوده یک پیاله برآید
بدین جمال اگر بگذری بسوی گلستان — ز رنگ بینش گل و برگ هزار ساله برآید

بمطلبی که فکنده است سایه همت عرفی
که از قبول دعا از دست ناله برآید

کسی بدور محبت خمار حسن نکشد — که در کشد قدح زهر و درد هم نکشد
ترا عبادت و ما را محبت است ای زاهد — تجمل که کار به تا واسطی قلم نکشد
بسوز برهمنان سبحه دیده ناقوس — که ننگ نسبت یاد برچون حرم نکشد
چو دود سینه من سائبان زند فردا — ز آفتاب قیامت کسی الم نکشد

همان چه هست که عرفی ببزم درویشان
سفال جوید و منت ز جام جم نکشد

بهشت خاص شما زاهدان نماز کنید — درون روضه فردوس و در فراز کنید
فنا و صحبت با جنس در مقام خود است — لیس ز مصاحب با جنس احتراز کنید
ز زیر جلوه هستی غبار هستی بار — بتجلوه گاه عدم در شویم و باز کنید
ز جای خواب خموشی [illegible] نگاه جهان — حدیث واقعه [illegible] کنید

مصاحب غم عرفی شوید اگر خواهید
که استماع سخنهای جان گداز کنید

بغم تو من چو کسی مست پیاله نوشد — بروی گره تو ساقی که خون تو بنوشد
بهای گوهر پوستنت کسی شود او تنها [illegible] — همان به است که او را کسی باو نفروشد
[illegible] آنکه در شمائل جماعت — در بهشت نه بند و بروی خویش نپوشد
غبار کوچه راست بر آتش نشیند — لباس درد تو بر هر که روزگار بپوشد
نصیحت که مزن تیغ جور بر دل عرفی — رضا بده که لبها ز مرگ در لحد بخروشد

دلم از گوشهٔ ... شکوفه باغ آمد
مگر خزان شد و وقت نوای زاغ آمد

به بلبلان چه بباید ازین که گوش کند
که عندلیب قفس دیده به باغ آمد

دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس
که آفتاب درین خانه با چراغ آمد

مگر وظیفهٔ عرفی نداد باده فروش
که سوی صومعه مخمور و بی دماغ آمد

اگر لب تو زند برین شراب میگردد
که آب در دهن آفتاب میگردد

چگونه حسرت خم آرم باین حباب لب
که شعله میزند آنجا و آب میگردد

چنان ز روی چیده گل مراد امشب
که زهر گریه چشمم گلاب میگردد

ز بس خیال تو آرد هجوم بر چشمم
نگه درون شود و آفتاب میگردد

ولی ببین و دمی کرشمه ریز و ببین
که از تو چون دل مردم خراب میگردد

چه آتش است ندانم به سینهٔ عرفی
که دود زخم از نفس او کباب میگردد

برهمن گرشتم که صد قلم طعنه بر آفتاب زد
طاق آتشکده ندانم ... بر محراب زد

مرحبا ای عشق ... که ای آشوب تو
عاقبت خوش تماشا ... بر آتش سیماب زد

موج طوفان ساقی هر که ...
[illegible]

کو ... کفر تا بر ... ایمان زد
گرشته از ... بر محراب زد

عرفی خون دل
این ... شعله گردیدان قدح بر آب زد

از پی صید دگر تا ...
ذوق ... [illegible]

در ره عشق ... ما ... کامی ...
جان ... دوست باد ...

روی ... کند بر من آرام دوست
دل ... سینه که بر باد زد

مانده طبیب اجل عاجز و حیرت زده
[illegible]

دوستی ... عشق ... جمع بیگانه بود
... جامی ندا ... بالو ...

تا دلم از جام قرب یافته کیفیتی
ننگ خمار من است نشاهٔ عشق بلند

تا بحریم وصال همنفس عرفی است
خون زلیخا بچکد عاقبت از زهرخند

دوش از عیش نظر چون نگهش از دل برود
حسکنم آه که یک دم ز مقابل برود

تا ابد ناوک کاری خورم و جان ندهم
دشمنی گر نکند بخت که قاتل برود

چون رود غمزهٔ او تیغ زنان از دنبال
نیم بسمل بجنبی بست که بسمل برود

بود آیا که مرا می‌برسد ای دل بگذار
گر بمیرم من و جان از پی محمل برود

شکمت آن صید زبونیم که در صید گهی
بغلط گشته شود ظلم به قاتل برود

ولـه

گر محبت حمله بر ناموس کفار آورد
برهمن را سبحه در گردن ببازار آورد

در میان گریه ستانه عرفم شحنه کو
تا شراب آلوده هستم بر سر دار آورد

از خجل باشد زاهدان لذت کفرش حرام
عابدی کش زلف او در قید زنار آورد

این که عالم کفر گیرد کی درآرد سر به تیغ
گر دل شیدای موسی تاب دیدار آورد

تا حسین چون تو می‌بکشود برقع لاجرم
روزگار عجیبه یوسف را ببازار آورد

با یاران گو نشید باشنید غره وار فیضهاست
گوش کی کین مژده از لبهای بیدار آورد

عجز را ذوقیست عرفی تا شدم زنهار جو
ورنه کو زخمی که از دردم به زنهار آورد

…دل آرایش به پیش تمنا کرده بود
دیدهٔ امید را مست تماشا کرده بود

…بان ز شرم ناکسی داخل نمی‌شد در بدن
در حریم سینه گر از اول غمت جا کرده بود

…وصل لیلی سلسلهٔ مجنون شود دادرا عدم
لذت آوارگیها دشت پیما کرده بود

…ی طبیبا زآه من کون و مکان در آتش است
گر دوا امید اشست در دست مسیحا کرده بود

…ون را از شیدا گاهی بود میلی بناز
ورنه موسی مطلب صدره تماشا کرده بود

…یاست صبر کن عرفی که آخر فیض عشق
زین چمین گلها بدامان زلیخا کرده بود

اسیر گریه نیستی که بیا کم نمی شود | [illegible] نمی شود
صحبت [illegible] دلم باشد [illegible] | [illegible] والم نمی شود
نازم بحسن و عشق که از جام [illegible] | [illegible] نمی شود
خاصیت نیاز که [illegible] | [illegible] نمی شود
خواب [illegible] خواب [illegible] | [illegible] والم نمی شود

[illegible] عرفی [illegible]
[illegible] نمی شود

کدام نقطه دلم گرد غم نمی گردد | بیا که [illegible] الم نمی گردد
کدام زهر بلا در سفال [illegible] | [illegible] جام جم نمی گردد
فغان که از خرد و عشق گرد [illegible] قبول | [illegible] بهم نمی گردد
هوای [illegible] انشاء گردی | [illegible] نمی گردد
هزار جلوه دریغ [illegible] عشق | [illegible] آئینه کم نمی گردد

چرا [illegible]
[illegible] نمی گردد

[illegible] دل برآمد خون جوش نمیزند | [illegible] جوش نمیزند
ای ساقی [illegible] | [illegible] جوش نمیزند
[illegible] | [illegible] جوش نمیزند
[illegible] | [illegible] جوش نمیزند
[illegible] | [illegible] جوش نمیزند
[illegible] | [illegible] جوش نمیزند

عرفی [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

بمیدان شهادت عید دارم آنکه با نعره و غلغل
بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد

از این عهد شباب پر شر و آسایش پیران
که امشب یأس می آید اگر امید در گوش آمد

دل شوریده دارم که هر که بهر تسکینش
نصیحت را فرستادم پریشان و مشوش آمد

خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده
که اینک در قیامت زخم با لذت فروش آمد

ندانم سلسبیلم داد یا کوثر نمیدانم
که ساقی بهشت آبی در دلم کاتش بجوش آمد

دگر هنگامهٔ آشوب صد جا چیده می بینم
مگر از بادهٔ حیرت دل عرفی بهوش آمد

دل مراد بگیرد حصول سے گردد
دعا بکعبهٔ حسن قبول سے گردد

نگر بمرحلهٔ بی نشانی افتادم
که ره زبادیه بر عرض و طول سے گردد

ندا ز عرش محبت بگمرهان نسبت
که در مزار شهیدان قبول می گردد

خلافت عهد بخواهی بعجم مصاحب شو
که عافیت به نسیم ملول سے گردد

بود عطیهٔ دیوان ناامیدی لب
حواله که بگیرد وصول سے گردد

خراب صحبت عرفیم که بر تحلیش
نشسته قدسی از اسباب عقول سے گردد

دل بستهٔ غمزه و غل از جنون داغ گشته شد
نالک شوقم را فرستادم از پی تیر شد

نسبت دل با خودم دیدم سگ کوی بود
پر جنون افزود منش تا قابل زنجیر شد

پیشم تعمیر سنگ چون پیاله شکست
گرچه استغناست عشقش مانع تأثیر شد

بیست تا گوید اشتهیت گر چه اهی ...
آب چشمم کار من و اشک مجوسی سیر شد

گر تراب هم گفتم شکوه منعقدم ...
شکر در و خویشتن گفتم که ... شد

بسکه تا بردم گرانبار دل رحیم شکست
خامه از همراهی تا بوته من ... شد

با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود
بی زبانی بین که چون داد گل اعدا التقصیر شد

اگر کاوش نشترگان او دلم خون شد
خوشم که میر ... سیاه گرچه ...

دم هلاک بروی تو بس که حیران بود
دلم نیافت که جان ز سینه بیرون شد

کدام قطره بخوی لیلی از جبین افشاند
که گاه گریه برون از دو چشم مجنون شد

امید من به محبت زیاده چون نشود
که دوش کو بمن آرامگاه گلگون شد

ز بیت نه گوشه چشمی نه چین ابروی
بحیرتم که دل برهمن ز کفت چون شد

فغان ز طبع تو عرفی مگو مگو گر تو
طبیعت سبب شهرت همایون شد

ترسم از اهل ورع شوق شرابم بکشد
بهشتم بفریبند و بخوابم بکشند

ور دم ترع اگر تو بزمی خواهم کرد
بهتر آنست که زندان بشرابم بکشند

من که پیرانه نخواهم شدن از موی سپید
جای آنست که در عهد شبابم بکشند

چون ز آسیب شبیخون نتوانم جان برد
وارهم این به که نارفته بخوابم بکشند

سخنی در دلم آمد که اگر گفته شود
اهل تحقیق بناگفته جوابم بکشند

بایزیدم که انا الحق بزبان سر آرم
گو مریدان که بهین دم بشتابم بکشند

عرفی از صومعه بگذار که بیرون آرم
گر ببندی که ز شوق می نابم بکشند

باز شاهین امیدم اوج پروازی کند
اینک شوقم در هوای وصل شهبازی کند

تا نشانی هست در راه از سم گلگون فیض
بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکتازی کند

با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی
غنچه لب قدسیان با ما هم آوازی کند

وین اگر اینست کین جمع پریشان اید
برچنین بزم اهل دل شاید که طنازی کند

راز عشق از این تراوش میکند ابلیس تا
[illegible] الا [illegible] محرم که غمازی کند

صحبت بیگانه بند دوست شوخیهای عشق
عشق [illegible] استاد بازی کند

چرخ شادی با کهوان افگند و بلبل نباسته
کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید
بچین سنبل زلف تو جان بیاساید

پرانم از دیار ای اهو که گوشه یست / ز تنگ بوسه ام آن آستان بیاساید
ز رشک جو صلواهم آسمان بود دل ریش / گرشته که دل آسمان بیاساید
بکس ببابک بیا بیچه اهم بزبان عرشی / که چون جیکال بهم از الامان بیاساید
بس بیا بباغ بیه سوسی کلفتم کآنجا / ز بوسه سوختگی مفخر جان بیاساید
دلش که مانده شود آسمان و ر آزارم / هزار سال پس از من جهان بیاساید
چنان بیاشم دل در غمت کنم شیون / که کشتگان غمت را روان بیاساید

فغان که کشته ستم پیکرم عرفی
نشد که داغی این استخوان بیاساید

آواره دسی کو روش خبر ندارند / پر آبله پاسی که ره سپر ندارند
عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر / پروانه چراغ حرم و دیر ندارند
زنهار مکاوید دلم کین شمع سرست / آیین شد و قاعده خبر ندارند

جز باد دل عرفی نه سرم نغمه منصور
کیفیت این زمزمه انگشت ندارند

بگلم عشق چو با اهل صدق ره گیرند / گناهکار ببخشند و بی گنه گیرند
مجو مجلس شاهی که در ولایت عشق / گدا بتخت قناعت نشسته باج گیرند
چه ظلمت ست که بینندگان شیدا اند / گر آشیان چراغ ستانند یاشه گیرند
ضمیر مایه آسایش ست لا اسیر شراب / بگو که صافی کشان جرعه نه گیرند
کمند کوته و بازو سست ستی با ... / بمن حواله نویسید هم گنه گیرند

در معامله بکشاید در عرفی
که خسرو ده بر آفتاب و مه گیرند

عیدی چنین که زاهد اندوه دین ندارد / تا بیت دل که پاره اند و ولیکن ندارد
مردم بعید قربان در عیش و من بحسرت / کان حسرت شهادت عیدی چنین ندارد
صورت نه بسته فرهاد کارش دگر نه شیرین / کو بیلفشر که گلگون در زیر زین ندارد

فارغ ز بهشت ما و از بر تن و لیکن — از زاهد بهشت … حور بهشتیم نمی دارد
در خلوت ما … جز عشق و ملول … — با او بگو که زهد خود را … نمی دارد

آنها که … امید … از زاهدان …
ظاهر نکند … هیچ … نمی دارد

آنجا که … تبلور شد — کاریست که پاس … از دل شد
پس دامن … افشاندیم و خاک شد — تا … در زمین … کند
طالب … کامل است — با … مدار اگر اختلاط صحبت و … کند
داروی عیسی بقدح داشتم و … — مشفق نداشتم که مرا … کند
غسل شهید عشق ز آتش … آب — چون شعله را ز آب … شست و شو کند

این … که با دل عرفی سرشته اند
در … بایدش که … کند

آن … چون علم … دوش می زند — تا ز سنگ … … هوش می زند
زنهار … باش در این بزم … — تا نغمه … بدر گوش می زند
من … آری این عشق بدگمان — قفلم هنوز بر لب خاموش می زند
ای خاک مست شو که ز غیرت … — سنگی بجام زند قدح نوش می زند
در صیدگاه غمزه او تا … — امید در میانه خون جوش می زند

عرفی با بل هوش حرامست جام درد
عشق این صلا بمردم بیهوش می زند

در ره سودای او فرزانه در خون می رود — آشنا … گل بیگانه در خون می رود
ساغر آسودگان غلط چو مستان در شراب — سیلشان عشق را پیمانه در خون می رود
عجب که خون آلوده خیزد دود از شمع دلم — در هوای … پروانه در خون می رود
از … لب ندانم چون شود لیک آنهم — گر … دل بالیم افسانه در خون می رود
اگر … خواب … مژگان درد باغ — تا … مستانه در خون می رود

از نگاه گرم عرفی دیده مالامال بود
گریه زد موجی و آتش خانه در خون میرود

بجهان چه کار سازم که بساختن نیرزد / بکدام ملک تازم که بتاختن نیرزد
ز سماع هر دو عالم چه ستانم و چه یابم / که بیافتن نشاید بشناختن نیرزد
نه تو مرد دلنوازی نه دل آنقدر که شاید / که گر از نوا بیفتد بنواختن نیرزد
همه قلب را چه سوزی بگداز سیم قلبی / که برای سیم خالص بگداختن نیرزد

بکرشمه تو عرفی دل و دین بباخت لیکن
نه چنان دلی و دینی که بباختن نیرزد

کسی کز فقر جوید کام دل درویش کی ماند / دلی گر ریش باید مومیائی ریش کی ماند
چه نشتر خلد پای تمنا در دلم آری / تمنای که در دل بشکند آن نیش کی ماند
نگه دار دل گدازم ناله و وصالش در نظر دارم / کسی کین صید بیند تا و کش در کیش کی ماند
تماشای معانی را اگر چشمی بدست آری / فضولیهای عقل اصلاح اندیش کی ماند
ز احسان غم آخر هر سر مویم توانگر شد / کسی کش غم ولی نعمت بود درویش کی ماند

ولہ

لب حرف شفا گفت دل سوخته تب کرد / این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد
ملهانه بآفات فسد ساخته بودم / این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد
غمناک پسین زین مروا زراه که ایام / تاراج گر عمر ترا عیش لقب کرد
با دختر رز عیب نه و عقد حرام است / او را که مرا حیرت این نکته عجب کرد
معشوق بکرامات دگر گفته شد امروز / این طرح فساد است که در پرده شب کرد
بس مسئله کز علم و ادب طرح نمودم / منعم بجواب سخن از اصل و نسب کرد
در کوزه دن تاخته سر در آغوش / در جامه معشوق مرا گرم طلب کرد

در وصل تو دانم دل عرفی المی داشت
آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد

دست عشق تو که میدان طلب [illegible] شود
شیر [illegible] شود

چشم شایسته دیدار شد و می بینم
چه [illegible] اگر [illegible] شود

مرد میدان تو زنهار کشد [illegible]
تا بود [illegible] شود

گر به عرفی نظری نیست تغافل [illegible]
می توان کرد نگاهی که [illegible] شود

[illegible] چون [illegible] داستان [illegible] کنید
[illegible] کنید

[illegible] در دل [illegible]
[illegible] گفت و گوی [illegible] کنید

در دل بسیار [illegible]
[illegible] بود باور کنید

اینک [illegible] عرفی [illegible]
یاران مسلمان [illegible]

دگر دلم ز می تازه مست میگردد
[illegible] آواز مست میگردد

کلید میکده با ما [illegible] که [illegible]
ز آن [illegible] مست میگردد

خراش نغمه [illegible] گمان [illegible] که دلم
[illegible] آواز مست میگردد

چنان [illegible] سر رشته کیفیتم که از نشم
[illegible] مست میگردد

[illegible] قافله [illegible] یار حسن شود
[illegible] مست میگردد

از آن شراب که مجنون فشاند بر لیلی
[illegible] مست میگردد

خراب [illegible] تازه [illegible] عرفی
[illegible] مست میگردد

یاران [illegible] حادثه یار [illegible] شوند
[illegible] یاران شوند

[illegible]
[illegible] شوند

[illegible]
[illegible] شوند

[illegible]
[illegible] شوند

[illegible]
[illegible] شوند

تا بو قلمون جنازه کشان دیر تر رسند / تا دشمنان ز مهر جبینش کامران شوند

تا بولبان کعبه بپوشند دلق فلک / تا زائران بتکده لبیک خوان شوند

اینک رسید نعمت الوان ز خوان شه / تا معده های ویران بیکسه مهمان شوند

مانند خدمتی مجال عبور بکس بده / تا آتش سطلبان ز نعم کامران شوند

اینک رسید مسند جاهی که خاکیان / در سایه دعا پی آسمان شوند

هر و کلیم صورت و نشر عون میزنند
عرفی تو کرکس شو اگر ایشان شبان شوند

هر کس بروز نیک مرا غمگسار شد / در روز بد مرا دژم روزگار شد

ساقی تو فی و ساده دلی بین که شیخ شهر / باور نمی کند که فلک غمگسار شد

چشمی که رنج که چهره جبیدا اید از نقاب / چشمی که دست گریه بی اختیار شد

بی ذوق در طریق عمل کامل اوفتاد / زد تکیه بر قناعت و امیدوار شد

بی بهره از شراب جام صبوح نوش ذوق را / عادت ببرد و مست شد و دفع خمار شد

مست از عمل نشاط مست و بازگشت / بی مهر که خون چکاند ز رخ شرمسار شد

چشم آنگریستن ذره در جهان نبود / آنهم ز حسرت حرص دیده ما ناگوار شد

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم / ساکن شدم میانه دریا کنار شد

عرفی بسی ملاف که بر چرخ تاختم
در روی کنون بتاز که بختی سوار شد

کو عشق که شمائل عقل [illegible] خون چکید / اگر به نوش ریزد و از خنده خون چکید

لب آشنا بگی [illegible] ریشه [illegible] کشد برون / آن قطره های خون که ز نیش سوال چکید

نوش دلی [illegible] خون دل از زخم / دل خون خویش می خورد از دیده خون چکید

دل نیست اینکه در دل [illegible] و خونچکان / وردی زور و جوش شد و خونی ز خون چکید

عرفی نگویمت بچکان خون دل ز چشم
گر زهر صبر نیست بهل تا برون چکید

بداغ کفر و دین در کوچه و بازار می باید
بخلوت سبحه در کف بر میان زنار می باید

حکایتهای هشیارانه سنجد هم به مستی
ولیکن نکته مستانه را هشیار می باید

بساطی کاندر و طرح دو عالم می توان کردن
بدست آورده ام اندازه و پرکار می باید

اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از نوحم
وگر در عافیت باشی ز غمخوار می باید

اگر با دوست در گلشن روی ساغر گواه است او
نسیم باده و آرایش و دستار می باید

محل تنگ است زاهد گوشه ویرانه می گویم
شمار سبحه و ما رابت و زنار می باید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایه دیوار می باید

ز دست نه دل و جانم بناله بر دستند
که ناز و عشوه ز تاثیر صحبتش مستند

چگانه می بمیان آورم درین مجلس
که باده حوصله سوز است و جمله بدمستند

کرا هم بزم بچیدم که تنگ حوصلگان
بموی می که شنیدند شیشه بشکستند

نگاه تجسبه جامی بده که نشنیدم
که شیشه که شکستند باز بنوشتند

بیاد الست [illegible] رندان بی شعر و شورم
که بوی نی بشنیدند و تا ابد مستند

بیا بدیر مغان آی و ببین عرفی
که از برون و درون در پی یا الستند

[illegible] غم [illegible] غم نخورد
کرا [illegible] فراغم نخورد

بیا [illegible] ز خوردن غم [illegible]
که اندیشه غم و باغم نخورد

[illegible] شیشه خون ز داغم [illegible]
که هر چه شراب از داغم نخورد

[illegible] جهان عافیت [illegible]
که تو باده مشغل باغم نخورد

[illegible] نشان [illegible]
[illegible] ده و [illegible] اغم نخورد

[illegible] شاغل [illegible]
شدم [illegible] زاغم نخورد

با خود عرفی شراب اشغال
که کوثر بیسمین ایاغم نخورد

کنون که دیده ز عهد پیش با غمها گم شد | شکست توبه شراب از ادا با غمها گم شد
به پای گم شدگان صد سپاه حاضر بود | مرا چو نام بر آید سپاه غمها گم شد
به شاخ سنبل زلفی و لعل شیرین کرد | که زیر سایه بر گیسش با غمها گم شد
به روزگار من ای شمع آفتاب مکند | که در سیاهی روزم چراغ غمها گم شد

رسید محمل عرفی به آستان بهشت
ز تحیتش ثنا به هشت در غمها گم شد

تا چند به تشنه نشسته و چند توان بود | بی‌دستی و آشوب و جنون چند توان بود
جامی بکشم تا بکی از اهل خرابات | شرمنده به شکستن سبو چند توان بود
بی‌رنگی و دیوانگی پیشه بگیرم | تا چند خودآرای و خردمند توان بود
در تنگ فرو رفتم و زین راحت و آرام | در دی به بلای چنین چند توان بود
گر مژده الماس دهد دم به سر آید | صد سال به یک زخم تو خرسند توان بود
یعقوب نه ام دل به جگر گوشه دهم | تا چند اسیر غم فرزند توان بود

ولَه

چه باشد آن سخن که آن لعل آتشناک خواهد شد | بکام من چه زهر است از لبش تریاک خواهد شد
هجوم عاشقان در کوی او افزود و خوشحالم | که زین پس در هلاک دوستان بیباک خواهد شد
چه غم گر دامن پاکت بخون گرد آلوده | که فردا هم به آب دیده من پاک خواهد شد
نیم نومید اگر دستم بود کوته ز دامانش | چو میدانم که او جولانگه او خاک خواهد شد
وصیت آنقدر کردم به میخانه ای زاهد مسجد | که صحن مسجد فردا زمین تاک خواهد شد
چه چاک پیرهن سازید و زهی ای زاهد غافل | که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شود سودای پابوس تو افزون در سر عرفی
در این ره دوری ما تا بسته فتراک خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمی‌کنند | گفت و شنید ماتم و عیدش نمی‌کنند
یوسف وش آنکه راست روو بهر فتح باب | محتاج التفات کلیدش نمی‌کنند

یاران ... [illegible] ... که این متاع
... [illegible] ... نمی کنند

... [illegible] ... که ... [illegible]
گوش رضا بگفت و شنیدش نمی کنند

خونین ... [illegible] عشق ... [illegible]
آیینه ... [illegible] تیغ و شهیدش نمی کنند

از لوح ... [illegible] عرفی مجنون دل ... [illegible]
گوش ... [illegible] شنیدنش نمی کنند

بجان خسته ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] جهان داد و ... [illegible] چه کنند

به دوستان ... [illegible] دشمن ... [illegible]
... [illegible] دشمن ... [illegible] دوست ... [illegible] چه کنند

... [illegible] تو که ... [illegible] بود ... [illegible]
بیننده ... [illegible] غمزه ... [illegible] چه کنند

... [illegible] گو ... [illegible] عال می طلبی
تو خود بگو که اجابت ... [illegible] چه کنند

... [illegible] سعادت طالع ... [illegible]
... [illegible] سایه هما چه کنند

بگو وفا نکنید دوست با منش عرفی
... [illegible] شود بوفا آشنا وفا چه کنند

دیدش که عشق تو دل عجب ملامت میکرد
تا گوارای غم ... [illegible] حلاوت میکرد

... [illegible]
این گنه داشت که ... [illegible] عبادت میکرد

... [illegible]
تا به دل بین که تماشای قیامت میکرد

... [illegible] میداد
کاش ... [illegible] قناعت میکرد

... [illegible] بود
... [illegible] اجابت میکرد

... [illegible] چرا
... [illegible] میکرد

... [illegible]
... [illegible] میکرد

... [illegible]
... [illegible] میکرد

... [illegible]
... [illegible] شاخ ... [illegible] میرد

... [illegible]
... [illegible] میرد

ززخم کفنهٔ محبت سپی برد لذت / بجان به است که زاهد برد دین میرد
اجل نیامده مردم که خستهٔ غم عشق / دو روز پیشتر از روز واپسین میرد
چراغ بزم نقیضم نه شمع اهل دلیل / که از دمیدن افسون آن و این میرد
همیر طرهٔ حورش غبار آمیختست / کسی که گرد ره دوست بر جبین میرد

مزن ترانهٔ تحسین بشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکه در چمن روضه خس نمی گنجد / بباغ عشق گیاه هوس نمی گنجد
ززخم ناوک درد تو لذتی کیسم / که آن بجو صلهٔ ذوق کس نمی گنجد
ازان دلم همه ترکان جنگجو طلبند / که در حوالی آتش نکس نمی گنجد
در آن چه سینهٔ تو حسد کوه غم شده بر دل / چنین که در دل تنگم نفس نمی گنجد
نگو بباغ بهشت آی و دلگشای ببین / که بلبل دل من در قفس نمی گنجد

صباح و شام دران کوچه میکشد عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمی گنجد

گر نسیم قطره می زد بال سبوچه چکید / بال فرشته فرش کنم تا برو چکید
امید تا بکش جوانمردی که تا ابد / اشک مصیبت از قرهٔ آرزو چکید
بعد از هلاک اگر نفشانند خاک من / همچون دل تراوش هم آبرو چکید
آن تشنگی بعشق فروشم که تا ابد / آب حیات از دم شمشیر او چکید

عرفی ادرا آنچه که بسیار جنهم
باشد زدیده قطرهٔ اشکی فرو چکید

سرم نه وصل نهالی بلند خواهد شد / زبانه از گل وحشی (?) خواهد شد
کسی که توجه نکردی یا تیر دل تنگ / حریص زخم سته و هر زه خند خواهد شد
مرا دیر از شغب کو مرا آشنا / که با طالع ما ارجمند خواهد شد
بچین زغزال رسیده مقصود / که صید این دل کوته کمند خواهد شد

بگوی نغمه سرایند و داغ شربت کام — که تا گوارتر از زهرخند خواهد شد

بهم دهید نمکسا... راه شود — که زهرخنده با نوشخند خواهد شد

ز عرفی قافیه ... نیست در میان غزل — که یار چون به پسندد پسند خواهد شد

بیا که نظم گران ... آن کسب ...
کنون ز سینهٔ عرفی بلند خواهد شد

ب

از مرگ من آن عشوه نما را که خبر کرد — آن قصه ما ... را که خبر کرد

افسانهٔ ... تو گویند شود ... — از درد دل ما اهل ... را که خبر کرد

گویند که آشفتگی هست در آن زلف — ... را که خبر کرد

بودند بهم گرم نگاه من و معشوق — ... را که خبر کرد

خلد از تو نگیرند نشیمن ... محبت — از جور تو این دشت ... را که خبر کرد

در صومعه زهاد نهان باده گسارند — از شیوه ما اهل ... را که خبر کرد

عرفی تو ز پندار ... لطف نمودند
از شکست اهل صفا را که خبر کرد

کرم و عامی ملک خاک رهگذر باشد — ... بیشتر باشد

در آفتاب طلب گشت بخت با همه عمر — نیافت سایهٔ تشنگی که بارور باشد

امید عافیت از مرگ نیست و می‌ترسم — که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد

به بال خویش منازای همای گلشن عشق — درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد

بده بشارت طوبی که مرغ همت ما — بر آن درخت نشیند که بی ثمر باشد

به آتش جگر تشنگان نگر و خشک — ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله‌ای اثر عرفی
فغان اگر ... که اثر باشد

[illegible] — [illegible]

شکست شیشه و دریا خلید و بحران — هنوز میکده آشوب و عافیت کوشند

اگر ز دیر به نیت بطوف کعبه مباد / امید و یاس درین کوچه دوش بر دوشند

هزار شیشه تهی گشته در شکست حوصلگان / هنوز بی‌خبر از ته پیاله دوشند

چه نشئه آوردان جمع را که پیاله کرد تو / بر اندیشهٔ دل شان منجلی و خاموشند

فغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان / ز رشک زودی ز دلش دوستان فراموشند

بکیش اهل دعا مدعا نمی‌گنجد / امید در دل و در سر هوا نمی‌گنجد

میان حسن و محبت یگانگیست چنان / که در میانه تغیر ادا نمی‌گنجد

ز بس که تنگ شد از مستی کرشمه و ناز / نگه‌کشش نگه آشنا نمی‌گنجد

چنان ربوده سرم را هوای درویشی / که در سعادت بال هما نمی‌گنجد

خراب روشه نشنم که با فتنهٔ دو کون / تذرو عافیتش در هوا نمی‌گنجد

از آن بکعبهٔ اسلام میرود عرفی / که در صنمکده رشید و ریا نمی‌گنجد

حدیث سست که دستی به بلندان تو باشد / ز دامان هوس را مگس خوان تو باشد

امی گل ز صبا راه بگردان که مبادا / مرغان نسیمش ره بستان تو باشد

باید که رسد جان به لب خضر و مسیحا / تا قطره‌ای از چشمهٔ حیوان تو باشد

آن نافه که در خون کشد آشوب قیامت / در سلسلهٔ زلف پریشان تو باشد

چون شعر تو عرفی نگرفتند که عالیست / هر بیت که در صفحهٔ دیوان تو باشد

بیا ای سیه‌بخت سرگردان نشینید / بزیر سایهٔ سرو و گل و بید

که در باغی نشیند هم بمحفل / که در دستی لب گردد نا پدید

بیاید باغ باغ دفتر دلدار / که آبش می‌رود در جام جمشید

ز بی با غنچه سر برگ لالهٔ او / ز تسلی تحسین ماه و خورشید

از آن دم تا نشستن ترو برد ماتم / نسیم امیدها بنشسته عیشش جاوید

دل و جان ... [illegible]
[illegible]

ز شوق ... دل شکسته می آید | [illegible]

شهید ناوک آنم که چون رود ز شکار | ... بفتراک بسته می آید

زمانه گلشن عیسی کرا بغما داد | ... ل بدامن ما دسته دسته می آید

ز هجوم درد بدان گونه بسته راه نفس | ... لبم ز درون شکسته می آید

هوس بهمت عرفی ... خون زند
که زخم دارد و بر محمل نشسته می آید

کشیدن زلف معنبر شمال تا چه کند | شکفت چهره عاشق خیال تا چند

بیاد روزه وصالش زمانه خونم خورد | هنوز دشمنی ماه و سال تا چند

بچه کرشمه مرا سوخت تا خطش ندمید | هنوز کشمکش خط و خال تا چند

شراب حاضر و شمشیر من و عمر ملول | پس دو جام و گر این ملال تا چند

مجال حرف سپارش نبود و بلبل بود
کنون که یافت عرفی مجال تا چند

هر جا که مست غمزه زنان عشوه آیین میرود | دل می چکد ز پای ... میرود

از وعده گاه وصل او هر شام تا مخانه ام | آزاده در خون می طپد امید غمگین میرود

گویا ز عیش آباد وصل آمد نسیم مژده | ... چون ز گل ... میرود

گر با شادی نیست دل هر که نامش میرود | هر چه غمزه از زبان ... نفرین میرود

خیزد و نماید ... از مسجد تا قوسیان | تا خلوت حسن ... آشوب آیین میرود

وله

... تازه شد | ذوق ... لب نامم تازه شد

... ارباب ... | آیین ... دشنامم تازه شد

ذوق ... نمانده بود ز خونابهای ... | اینک حلاوت ... کامم تازه شد

زنار را نسیا بست تسبیح سید سم — ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد
میجوشد از درون دلم چشمه چشمه خون — طوفان نوح را دگر ایام تازه شد

عرفی بسی به تشنه لبی عمر با غمم
گذرد و صاف ساقیم انعام تازه شد

گشتیم اندر دل محبوبان همه خوبان خودند — همه دل در شکن زلف پریشان خودند
بسکه پیمان شکنی در دل شان جا کرده است — بسته پیمان نخود و آفت پیمان خودند
که در اندیشه خود گاه در آئینه ما — دیده بر صورت خود و خسته حیران خودند
شیوه ناز و نیاز خود و ما برده زیاد — بلبل باغ خود و در گلستان خودند
نی بسکه مستی همان نرگس ران ادب — همه حلوای تر او و مگس خوان خودند
لب نوشین بکنید و دل مردم بگزید — نیشتر زار کسان و شکرستان خودند
عالمی کشته به بیمهری و با خویش بمهر — همه سرمایه بیدردی و درمان خودند
جان ارباب وفا خاک شد اندر کف دوست — بس که سرگرم نوازشگری خوان خودند

کی بایمان کسی شان نظر افتد عرفی
همه آتشکده کفر و دشمن ایمان خودند

خوشا کسیکه دم آب بی شراب نخورد — دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد
ز نقص تشنه لبی وان بعقل خویش مناز — ولیست قریب کز آن جلوه سراب نخورد
کسی اراده چولان عافیت نشود — که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد
ز دو دیده حیوان و تشنه باز آید — کسی که از دم عشق تو آفتاب نخورد

چه روشنایی بی مشرب است این عرفی
که تو چه کرد و همی از دست آفتاب نخورد

کسی به دیده ناموس خوار می آید — که با تیغ ستمکشش ناگوار می آید
شهانه اهل وصلش نمیدانم — که بوی دل زکدامین دیار می آید
وسی بروشنی آفتاب خنده زند — که از زیارت شبهای تار می آید

هزار جان گرامی بسنگ جور نخرند — بعاشقی که درو دل بکار می‌آید

گر از لیاقت خود شیخ آگهی یابد — ز صدر صومعه تا پای دار می‌آید

گذشت مدت بیگانگی جان عرفی
ز غیر خانه تهی کن که یار می‌آید

شبی که در غم وصل یار میگذرد — بذوق گریهٔ بی اختیار میگذرد

کسی که محرم درد من است میداند — که دیده بی تو چه آب از کنار میگذرد

بخواب در دل شبها که موج قافله ایست — که از [illegible] شبهای تار میگذرد

بس که غصه کنم درد خویش می‌بینم — که غرقه‌ام من و او بر کنار میگذرد

صلای فرصت و بر آن نیستی بر لب — پیاله در کف [illegible] خمار میگذرد

شکاریان طلب نقش پای صید کنند — تو مست خوابی و [illegible] شکار میگذرد

دلم بکوی تو با صد هزار نومیدی — بپای [illegible] امیدوار میگذرد

دم جدائی دشمن ز دوست آفت جان — چنان نمود که [illegible] میگذرد

نشان مطلب شوق زبون من پیداست — که [illegible] میگذرد

دران مقام که عرفی ز دل گذشته [illegible]
نگه که میگذرد [illegible] میگذرد

عاشقان گر دل از دوست نگه [illegible] — [illegible] دارند

آب حیوان ببری خضر که ارباب نیاز — [illegible] سوز نمی دارند

راه ارباب محبت بنما [illegible] — [illegible] دارند

جان و دل را بفرصت آتش [illegible] — [illegible] دارند

جان حقیر است سر نامه نثار کرم — [illegible] دارند

چه بطاعت طلبی [illegible] — [illegible] دارند

بندهٔ خلوتیان دل [illegible] — [illegible] دارند

سر گرامی که نکردم سوخته سوز [illegible] — [illegible] دارند

عرفی از صیدگه اهل نظر دور مرو
کین گوشهٔ چشمی بشکار است دارند

آنکس که مرا با دل غمناک براورد — نتواندم از خود شد غم پاک براورد
آن نشاء شوخی که براورد گل از شاخ — چون لاله مرا با جگر چاک براورد
وو دیدم از چشم بد اندیش [illegible] — با آنکه سر از روضهٔ افلاک براورد
ذاتش همه خود راست از آن غیرت شوق — در بر رخ نظاره ادراک براورد

آن گنج که جوید ز طلاتک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک براورد

چو چشم نگاهی بر جانانه چنین باید — یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
تا گرد ما خفتن افسانهٔ هجران را — در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید
از بس که غبار غم از سینه بشد رفته — تا زانوی دل گردست نخجانه چنین باید
بیگانه بدور سر زلفان کند پنهان — رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید
تا دیده جمال او شوخی نه دلم سرزد — نا کاشته می روید این دانه چنین باید
می خندیم و می جنبیم می جنبانیم و می ریزیم — میخندم و می گریم دیوانه چنین باید

در خلوت دیگر عرفی می غلطد و میسوزد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

مگر دلم شاد از می تاب توانی نی شود — آن که از غم شاد گردد شاد از پیمانه کی شود
هر کرا اسباب غفلت سخت آسایش بگوش — کی دلش را چشم باز از نعرهٔ یا حی شود
گر دل سر بتیغ مشق گردد در راه خطر — کاروانی جمع گردد چون دو منزل طی شود
[illegible] — گوش سخت با سرود شیان بر وهم ور دی شود
[illegible] عشق — منت خالی بر سرش ریزم که تاج کی شود
از نگاه گرم [illegible] میگون او — [illegible] هر کرد [illegible] در دل می شود
[illegible] عرفی [illegible] — [illegible] شود

دلی کز حسن آن گل در نظر گلزارها دارد
اگر بی گلی باشد در آغوشش خارها دارد

دلیل عصمت زاهد بدان نه زهد و تقوی را
که او در پردهٔ اسلام و دین زنارها دارد

من و وادی شوق ناوک صید افگنی کانجا
تذروان حرم را بر سر دیوارها دارد

اگر باد وزد چون شعله بر من عشق می لرزد
ازین معلوم میگردد که بر من کارها دارد

ز منع پندهٔ تکلیف ما خوشحالی در آزار است
زبان شکوهٔ عرفی از چنین آزارها دارد

جان بیاد لب شکر خاید
دل بدندان غم جگر خاید

خلق سیری ز صبر که تقدیر خام
بخت پست و دیر تر خاید

دل آشفتهٔ بخت من تا چند
جای انگشت نیشتر خاید

آنکه کیسه و خراج پروانه
شعله چون میوه ها ستر خاید

بس که یابد حلاوت از پروانه
طایر شوق بال و پر خاید

لب شادی ببست تلخیِ می
عرفی اکنون لب دگر خاید

کسی که از الم عشق بی دماغ شود
عجب که بهر وجانان نگشته باغ شود

چراغ انجمن طور را اگر دیده تو
ز خاک باد به هر ذره [illegible]

چراغ تیره شبم بی رخت شب دگر است
نقاب را بگشا تا شبم چراغ شود

بداغ تشنگی آسوده ام دران وادی
که شعله از نم آب حیات داغ شود

تذرو فاخته از بس نفاق ورزیدند
بدان رسید که بلبل انیس زاغ شود

ز بس که داده بعرفی نعیب متاع فراغ
ستاره او که نبود اگر فسرده داغ شود

جگر گدیست که در سر شراب میسوزد
چه آتش است که در دیده خواب میسوزد

کسی که برق محبت درونش نداد آتش
ز تاب سایهٔ او آفتاب میسوزد

بنوعی که آتش می هیچ شد بآتش حسن
بپوشش چهره که ناگه نقاب میسوزد

مرا چه جرم که آتش فشاند بر دو صلاح | که این متاع ز برق شهاب میسوزد
نگاه است آتش و آب حیات در ره عشق | که گریه جگر تشنه آب میسوزد
ز روی گرم وفا بازی حباب [illegible] | که در عنان صبوری شهاب میسوزد

خدای را بنشانید آتش عرفی
که لقمه گر ز ذوق شراب میسوزد

معلوم نیست شمع نشاط چه کم شود | آن آتشی که از دل جیحون علم شود
از غم شود هلاک نصیب آن عشق را | در دوزخ جبینش بر سر میراث غم شود
دانم [illegible] | یارب [illegible] که بوفا متهم شود
[illegible] | آرایش مزار شهیدان ستم شود
تا [illegible] سفال [illegible] | بی بهره آنکه در طلب جام جم شود
[illegible] | مانند آرزو که دو چار کرم شود

این نشئه کس بجز عرفی نشان ندهد
کز سومنات شیند و مرغ حرم شود

هر زمان [illegible] مهربانی میشود | دیدن [illegible] برای نیم جانی میشود
[illegible] دل [illegible] | گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود
[illegible] | گر بستاند یک نواله میزبانی میشود
[illegible] | گر ببیند ستم او وقت دیگر انی میشود
[illegible] | گر بدست چاره بیماری جوانی میشود
[illegible] | در میان مردم عالم زبانی میشود

[illegible]
[illegible] آسمانی میشود

آنکه در راه طلب [illegible] | گوسر رشته رها کن که بجای نکشد
[illegible] | [illegible] کارش بصفای نکشد

دیوان عرفی

آخر انصاف بده تا بکی از دست کسی — تلخ کامی چه کسی چند [illegible] نکشد

نکهت عشق کجا و نفس عقل کجا — تحفه شاهی که بپیش گدا [illegible] نکشد

هر که گرید نفسی در غم [illegible] — سینه او درد [illegible] و [illegible] نکشد

هر که [illegible] عادت [illegible] بوسد که شوق — [illegible] کشد

عرفی از نغمه ما [illegible] لب نالد [illegible]
تا ابد [illegible] دل [illegible] نکشد

[illegible] — دامن [illegible] دست آور که شیدا [illegible] گفته

[illegible] — پرده [illegible] تا [illegible] تماشا [illegible] گفته

باغ [illegible] گل [illegible] — من هم از [illegible] که [illegible] تماشا [illegible] گفته

[illegible] — تا و [illegible] حسن [illegible] آرایش گفته

عرفی اسرار [illegible] داوری ابلیس [illegible]
[illegible] بیابان خاربندان [illegible] گفته

ردیف الذال المعجمه

مجنون [illegible] عشق [illegible] شود لذیذ — [illegible] بکام او [illegible] شود لذیذ

[illegible] — [illegible] اضطراب [illegible] شود لذیذ

[illegible] — [illegible] شود لذیذ

[illegible] کمال [illegible] — [illegible] آفتاب [illegible] شود لذیذ

[illegible] — [illegible] شود لذیذ

[illegible]
[illegible]

ردیف الراء المهمله

گر مرد وفا [illegible] — [illegible] عدم گیر

اسباب پریشانی [illegible] — [illegible] عدم گیر

عیشی بنجم و رست برابر تقوان یافت — رو کام دو عالم همه را بر سر هم گیر
ساقی هوس آموز می جام از دل نیست — تا دامان صراحی که شکستیم ز غم گیر
خاکستر پروانه طلبگار حرم است — آخر که ترا گفت که آهوی حرم گیر

بان لعبه برین صید کمش ای عرفی ست
ای باد مسیحی ره گلزار ارم گیر

شراب پاس بجام و سبوی ما بگذار — شکسته رنگی ما آبروی ما بگذار
دگر شراب و گر خون دل دگر اناس — تو گوشه گیر و بکام گلوی ما بگذار
بلند گزار عراق اشک صد لذت دارم — باد و قی گریه آبی بجوی ما بگذار
ز لاله دامن دشت گریستان را — تغافلی کن و ما را بخوی ما بگذار
[illegible] شوق رای خضر — نه آهنین قدمی جست و جوی ما بگذار
شکسته نذر نوای محتسب دو جامی هست — صراحی همه بشکن سبوی ما بگذار

به هیچ گاه مذلت مبر چنین عرفی
تو این معامله با آبروی ما بگذار

چسکو نه سوز غم او دهم بسوز دگر — که دل فسرد چو غم نیابد بلغز دگر
شراب عشقم اگر بو کنند محشریان — سوال روز قیامت فتد بروز دگر
زاهد تو نسبت [illegible] شمع مجوسی — که آن بجوز دگر گفت لا بجوز دگر

بیا به ربط مجنون مستعهد عرفی
که عشق نوحه طرازی کند بسوز دگر

جان غمگین بفروش و دل خشنود بخر — نقد همت بده و عشوه مقصود بخر
در گفتار نگه گوش با [illegible] ببند — شعله را تیغ کن آرایش بادود بخر
سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق — آتش نیست چو در مجمره است عود بخر
[illegible] — بلبل مست شو و نغمه داود بخر
عرفی از صحبت [illegible] فراموش مکن — مده از کف بزبان گوهر مقصود بخر

باد دی گو ورق لاله و شمشاد ببرد ‏ | ‏ هر چه در معرض عشق است بگو باد ببرد
عدل کسری چه کند با فلک قدرت جم ‏ | ‏ شکوه تا گر نگفته نشنود از یاد ببرد
خسرو آوردی و بستیش در قصر بود ‏ | ‏ باز گرد آن فلک و نشئه و بغداد ببرد
ساقیا فرصت رز منتظر مقدم ماست ‏ | ‏ به نشاطش ببر جمله و دامان ببرد
گر دولت مردی بگو به که چه حکم با تو گیر ‏ | ‏ تا دو دل بیار اثر تا لحظه یاد ببرد
تا کی ای دل ز سر انشا غم گوش کنی ‏ | ‏ شکوه بیش مکن تا سخن با شاد ببرد
بگذر از گناه است به بخشیدن جرم ‏ | ‏ تو مرا عفو بکن عیب من از یاد ببرد

عرفی اندیشه مهر بتان چو تو توانی دید
که به این شعر تر و نام تر از یاد ببرد

لب آرام ای جان غمگین بیدی دیگر ‏ | ‏ که شاید در حریم سینه بغرید ستمی دیگر
چو گردم تنگدل شمع عشرت هم با غشت گویم ‏ | ‏ که در شمع محبت گنبد باشد محبتی دیگر
هم از غم تنگدل گشتم همه از شادی گرانخوانم ‏ | ‏ که تنها بود دلم را از بیسی عالمی دیگر
گهی گرد دلم غمناک از غمها گاهی زمین هر دم ‏ | ‏ گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر
شوم با غنچه او هم حسرت تبسم شد ‏ | ‏ بهل ای همدم این شیون بیاکن باتمی دیگر
قدم چون رنجه فرمودی ببالینم مرو دیگر ‏ | ‏ بغایت مشتاقم ببرک نشستن بایدت دیگر
مشو آیین گرت بر مسند جم دهر شاهنشاه ‏ | ‏ که هر دور فلک گردد سند از طلسمی دیگر

گردن گشتیم چون دیده فی رشته تقدیم
بر ستاره چشم سرا هست عرفی از زمی دیگر

پروا ای عمر شیرین از دل آواره بیاید ‏ | ‏ آنچه در این سفر آمد و رفتی یکبار دیگر بیاید
عمرها زد اجل چاره دل با قسم ‏ | ‏ از چه ای بود هست بهتر از این چاره بیاید
ای اهل جهان نه اهل دقایق مکن ‏ | ‏ یا به دست از آن غمزده خونخوار بیاید
الشوق وفا گشته چنین نیست حال ‏ | ‏ عشق اگر شد طلب در دل بیدار بیاید
عرفی این کو دل و جان به تماشای هرگز ‏ | ‏ جمع کن هر چه به آزرده و بیمار بیاید

همین معامله ما را بس است با زنار | کجا طبیعت ما گشته آشنا زنار
تمام عمر به تسبیح کرده‌ام بازی | کجا طبیعت طفلانه شد و کجا زنار
من و تو بیهده کوشیم و باز قسمت | نصیب ما که کرا سبحه و کرا زنار
[illegible] پیر مغان [illegible] | امام ما که چنان خواهد از ریا زنار

[illegible] عرفی
[illegible] امام با زنار

[illegible]

[illegible] تاک ما بریزد | [illegible] بر جان پاک ما بریزد
[illegible] | [illegible] تاک ما بریزد
[illegible] | [illegible] تاک ما بریزد
[illegible] شد [illegible] | [illegible] پاک ما بریزد

بر لب [illegible] عرفی [illegible]
[illegible] پاک ما بریزد

[illegible] | [illegible] فشان نهوز
[illegible] عالم [illegible] | [illegible] روان نهوز
[illegible] | [illegible] نهوز
[illegible] | [illegible] نهوز
[illegible] روان [illegible] | [illegible] نهوز

عرفی اگر [illegible]
[illegible] نهوز

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

نفسم بکوی او مبر ای همنشین بهار
ای سست استخوان ودرین آستان بسوز

آسوده گی مباد که عادت کنی دلا
رو یک نگاه درکش ودر صد کمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلی بر جگر وی
تا کی بر همت نفس بید نهان بسوز

مده تسلی ام از طلوع صبح مرا هنوز
کمین شوم بغربت امید وار هنوز

بیا ور وز قیامت بوعده گاه بیا
که دل نشسته در آنجا بانتظار هنوز

بدست بوس تو از ذوق جان بر آمد لیک
نمی رود زخم از ین لذت شکار هنوز

فرو گرفت در و بام دیده را حیرت
نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز

شوم فدای تو ای دل که جای خوبی لیک
زیاده غمزه او می شوی فگار هنوز

خزان گرفت گلستان عیش را عرفی
ندیده چشم نمی فصل نوبهار هنوز

مردم ودار و جمال او ودلم روشن هنوز
نور می بارد ز شمع وادی ایمن هنوز

بوی پیراهن دماغ پیر کنعان میگزد
ورنه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز

بسکه دوش از دود دل کاشانه را پر کرده ام
خاک گشت وروشنائی نیست در گلخن هنوز

ابد مردان بین کز صبح ازل معشوق وعشق
رو بهم تا زند فی دست ولی [illegible] هنوز

در بهاران می وزد باد و نشاط دهر را
یک گلی زین باغ بشگفت است در گلشن هنوز

حرف مسند گاه چم عرفی میاور بر زبان
با چنان هستی که پیدا ندره گلخن هنوز

داغ دا غم کرد یاس [illegible] لب کام هنوز
دوزخی [illegible] [illegible]

ابر آتش گشت و خاک شد زخاکستر بدل
اندرین ره کس [illegible] [illegible]

صد هزاران شب آه آتشین [illegible] روز
بخت [illegible] شکنج ظلمت [illegible]

بسکه [illegible] [illegible]
[illegible] شد [illegible] [illegible]

[illegible] ان تر از کاشانه شد [illegible]
ای نشینند چند غم [illegible] [illegible]

وله

دیده ام شرمنده و حیران گل رویم هنوز
آب فرصت رفت و مشتاق لب جویم هنوز

شد غزلخوان بلبل از قول پریشان باز ماند
من همان دیوانه مرغ بی محل گویم هنوز

دوش چشم راه دل گر داشت از مستی ولی
آشنای شیشه و می بود زانویم هنوز

هر قدم صد کاروان [illegible] در دنبال ماند
من به بوی نافه در دنبال آهویم هنوز

صد ره افکندم کمند ناله بر ایوان عرش
وز اثر دور است پنجه دست بازویم هنوز

رهشناس عالم روحانیت شد بی دلی
می فزاید آشنایان عادت و خویم هنوز

عمرها شد کز جهنم در بهشت آورده اند
در غبار ظلمت تنهایی که [illegible] رویم هنوز

گرد وار دور جهان نگذاشتم عرفی هنوز
پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز
برقست حسن شعله گداز و بهانه سوز

تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست
ناموس و دیده و دل و صد ها بهانه سوز

در مزرع جهان مفشان دانه امید
زین دشت برگذر که زمین است دانه سوز

گفتی چه طائر است دل سینه دشمنت
آتش بجوش در زده و در آشیانه سوز

در خرمن زمانه زدم آتش از فغان
شوق تو جا نکرد از آن در من زمانه سوز

چون سیل آتش آمده ام مست اشتیاق
کز بوسه های گرم شود آستانه سوز

عرفی چو نهایت ایام دوستی
دریای آتش است محبت کرانه سوز

ردیف سین مهمله

بزم وصالست دیده ام از مهر در جام است و بس
بیشتر شنیدم شربت لطفی همین نام است و بس

دانه می ریزد تغافل می کند و می بیند نهان
شیوه صیادی افکندن دام است و بس

جلوه نازشهراران شیوه خوبی بکشت
خوبی قامت نه رعنایی اندام است و بس

تا نیابی رهبری کام طلب در ره منه
کز در دیر مغان تا کعبه یک گام است و بس

شرم وارثی مدعی نشناس گوهر از سفال / لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است و بس
عالمی با مهر و محبت را طلوعی مهر نیست / کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شام است و بس
در غمت هر روز دام صد غوطه در لذت زند / زین عرفی صاحب لذت همین کام است و بس

عرفی انجام غمت از درد دل مجهوی / آنچه در این ره بخواهی در سر انجام است و بس

کونین مست و باده نابی ندیده کس / سیر آب هر دو عالم و آبی ندیده کس
مروند تشنه کام جهان سنه و هیچگاه / در جام عشوه زهر عتابی ندیده کس
معمور و نیم مست فراوان بود فغان / کز جام لطف مست و خرابی ندیده کس
در داکه طفل طالع ما یافته تربیت / در عالمی که فصل شبابی ندیده کس
در عهد جور لطف تو دست امیدوار / گیرنده عنان و رکابی ندیده کس
فریاد ازین غرور که در عهد نیرگان / زان نرگس نیم مست شتابی ندیده کس
موسی ندیده دور نه ما را هم یک نگاه / هر جلوه گر حسن حجابی ندیده کس

عرفی در آن زمره مستان گزین گروه / آلوده گناه و ثوابی ندیده کس

ردیف شین معجمه

چو آمد جان ما بیتاب و شد محو تماشایش / که تا حسن قیامت بر اساس حیرت بود جایش
فغان ما بیان از دو در جلوه گاه او / رود در هر گریبان پیش پیش قدر تماشایش
بچشم مردمان از ضعف ... تا چشم و شادم / که بی تا با سر جامی لبان زد بوسه بر پایش
پیشه شد ای ما اکنون ... بسیار ماند / که باز از چهره گیسو ... همین سایش

... جان عرفی قدم ماند به بالینم / ... جان تا کنم گرم آغاز تماشایش

... فشرد آغوشش / ... همین ... آغوشش
... کرد از ذوق / بر لب شور ... آغوشش

خون جوشی مے زند ز خاکم — از کشته مکن چنین فراموش

صیاد کند کی از خراشش — صیاد کند کمین فراموش

از نکهت اندیشه کرد است — بوی گل و یاسمین فراموش

صد شکر که صاحبان خرمن — گردند ز خوشه چین فراموش

خصم ار شد مطیع امر باشد — داشته کند کمین فراموش

وین کاوش کرم چه باد تا بید — دنیا شود و هم چو دین فراموش

از بسکه شکوه سر زند یا نم — چون گریه ز آتشین فراموش

مے سے کند از سرشته تو — افسر و فغن چنین فراموش

از کاکل من ارغند اگر شتے — گردے نکس انگبین فراموش

یاران بلب ند یاد عرفی
مے خواست شہ چنین فراموش

اشبم گشت تمت عشرت فردای تو خوش — کار خود کرد مین غم دل تنهای تو خوش

گر چنین غمزه کند کاوش دل ممکن نیست — که شود خاطرم از شغل تماشای تو خوش

فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم — بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش

وه چه از لعف شکن در شکن و چین در چین — همه جا خاص تو ای دل نشین جای تو خوش

مصر گلشن تو ای یوسف کنعان خوشبوست — شب یعقوب تو خوش روز زلیخای تو خوش

سحر و معجز صفت چند عطا کرده نشست — هم دل سامری و هم دل زیبای تو خوش

دل عرفی خبر از ناخوشیش نیست که نیست
یادگار تو خوش و پای تمنای تو خوش

کے دل بجهان بکره وا ز ناز و نعیمش — چون آتش دل بر نفروزد ز نسیمش

آن غمزه که از یاد شهیدان طربافزاست — باشد که بیک ناله توان کرد جحیمش

در محفل آن در نه نشینم که ز حشمت — از شاهی کونین کنند عار ندیمش

خشنودم از آن غمزه که از کام دل من — شیرینی امید برد تلخی بیمش

دل زاهد دیریست که هنگام زیارت
جبریل وضو کرده در آید بحریمش

ما لاله آن باغ و بهاریم که در صبح
بر باد رود شبنم شادی ز نسیمش

آن دل که در و شعله زند عشق جمالش
در سایهٔ طوبی تو آسیب جحیمش

عرفی کشد اندیشه در بان غم دل
عاشق نه چنین است بخواهید حکیمش

[illegible]
[illegible]

نکوییست که بدلهای ریش رحمی کن
شکست قیمت عنبر بزلف شانه مکش

چنین باتش گل عندلیب و در گلشن
بهرزه دست خسی را بهر شانه مکش

چه کرده اند در روان بیگناه ای عیسی
بیا و در چمن قدس دام و دانه مکش

جدا است تیر تو هر ذره را و در دل
چه بر نشان بزنی تیر از نشانه مکش

گزیده ذوق آتش دل نیست لذتی عرفی
بگو که نیم نفس از دلم زبانه مکش

آنکه که تو باشی دم مردن نگرانش
با صد هوس از دل نرود حسرت جانش

دل سیر هلاک از تو طلب کرد نگاهی
تا قتل که در عمر ابد لذت جانش

بی بهره شهید تو که از پرسش محشر
از حیرت حسن تو بود لال زبانش

خونی که طلب میرود از خانهٔ یوسف
عشق آورد از دیدهٔ یعقوب نشانش

زان غمزه هلاکم که اجل بسته نگاهی
چون تیر ستاند بگذاری بکمانش

دیریست که جان رفته و من گرم طپیدن
تا باز کشد لذت نظاره عنانش

فصد وا نکند جان بشهیدست بصلح
از شوخی دل بس که ستم رفت بجانش

سن زاهد دیریست که بازیچه ملائک
جویند رسی در دل ترسا بچگانش

ولہ

منم که میکنم از در و سینه خانهٔ خویش
نگو مگو نه غم آرایش زمانهٔ خویش

فلک بچرب زبانی گدای فرصت نیست
بدست شده سبی گو بهر بیگانهٔ خویش

ز شیخ … طوفان نوح سبک خطر هست   چه امتیاز دو عنقا به آشیانه خویش
… گاه تو امید آنقدر بنشاند   که در دیار خودم سوخت شوق خانه خویش

خراب آتش رمز محتشم عرفی
که در شرار نهان می کند زبانه خویش

غزل ناتمام

کجاست تا شه مژگان و سست تا دل ریش   هزار تیر مژه زند بجوی و از سر ریش
اگر هم ز بت … و طواف کعبه کنی   اگر نقاب گشایم ز حسن طینت خویش

همه ز عاقبت اندیشی اند سرگردان
من این فریب نخوردم ز عقل دوراندیش

ملک بسوی تو نویسد چو نامه ستمش   بهر دو که خون شهیدان ترا دو [illegible] رقمش
که این نامه بیاد از او نوشته ملک   که من بقطره اشکی نوشته ام رقمش
چنانچه … بعنوان لطافت بنویسد   اگر نبرده ملک پی بلذت ستمش
مرا ز یار رسد دیده بکفر شهرت داد   که می روند ملائک بطاعت صنمش
نصیب … دلم باز دان … که بر شک   زدا نگه به امید طائر حرمش
بهشت زنده کسی را ز غم کنون و فتنه ست   که باز روح شهیدان شود شهید غمش

مباد باعث بیگانگی شود عرفی
نگو که نیست مرا تاب لطف دم بدمش

چون ز چشمم روان خون گره زند بدل خویش   جنبش آن مژه دم بدم و بیش از بیش
سکینه … شهر شود … احباب   همره نفس سرانگشت گران از پس و پیش
اگر هم … اندیش و من از غم سوزان   که نگیرد دلش از این ستم بیش از بیش
باشد از وصل تو … سنجیده دلم   لذت وصل تو با چاشنی حسرت خویش
گرهم … گشت که … و گوا الماس   چون نظر دوس … ایم … داغ و … خویش

چند گوئی که ببند دیش و رسی بی تکو
عرفی اینها بسی کو که بود نیک اندیش

میل دارم که نی غم و رشت آیم بجوش
لبخنی اندر بزم آن حور اسرشت آیم و خوش

میل اندارم که باز از باده شوق جمشم
در حرم مدهوش آیم در بهشت آیم بجوش

میل آندارم که بی باکانه با شوخی بزم
مست و خوش بیرون در طرف بهشت آیم بجوش

میل اندارم که مست استم بگذارم
در تر نهای مرغان بهشت آیم بجوش

مستی از اندازه گر بیرون رود عرفی شند
بر دماغ خشت خم از بوی خشت آیم بهوش

تا برده ام بمدرسه و عشق رخت خویش
دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش

مخمور خانشیم فراموش کرده ایم
هم عهدهای ساقی و هم روی بخت خویش

شاهی که ظلم را ببایخی عنان دهد
تیغ عدوی ملک رساند به تخت خویش

مهلت مجو که بیشتر از عهد غنچگی
گل باز بسته بود ز شاخ درخت خویش

گر دولت این بود که به درویش داده اند
باید گریستن جم و کی را به تخت خویش

عرفی هنوز بخت دوان همتان بکن
طوفان چو تند شد آید از رخت خویش

با بد امن دلکش بدل و ز جهان لت بکش
مهر کردم می کش و ارو آنت نت باش

لاف مردی میزنی در انجمن با دوست باش
خویشتن را چون نان در گوشه خلوت بکش

غمزه را باز و مژگان زخم را ضایع مکن
اینک آمد جان بلب از کشتنم زحمت بکش

آسمانست اینکه حاکم گشته تر دامن است
آفتابست اینکه نازت میکند منت بکش

شهره در عافیت عرفی قبولی نیست لیک
آستین غم بگیر و دامن عصمت بکش

شهید او که بود آب و رنگ یا قوتش
نه نشنه خضر و مسیحا بدوش تابوتش

خوشا آن سعادت مرغی که میکند در دام
کر شنه توزاو بج بواسه لاهوتش

شفیعت تر شود از نعمتش زباده دهید
وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش

شهید زلف و رخ او چو طرف جوی بهشت
برون دمد گل و سنبل ز دور تابوتش

فغان ز خامهٔ عرفی که کمترین ظرفت
شکست خامهٔ مانی و کلک یاقوتش

دوش در صومعه آمد صنم باده فروش
جام مے در کف و زنار حمایل بر دوش

همه سرمایهٔ سودای دل خام طمع
همه نقصان متاع من اسلام فروش

غمزه‌اش گرم عنان گشته که بگریز بایست
عشوه داش طنزکنان گفته ببندیش بگوش

غمزهٔ شوخ در انداخته با نرگس مست
موج طعنه بر انگیخته از چشمهٔ نوش

گفت کای عهد شکن صومعه به بود ز دیر
نغمه خود کی داشت ازین ذکر و خروش

توبه از بادهٔ دیر بستن چشم از رخ من
ترک زنار و بر افکندن سجاده بدوش

ننگ بادت که نه ایمانت علاست و نه کفر
شرم بادت که نه مستیت بوقت است نه هوش

جز دل سوخته را صوفی افسرده دلست
در جهنم قطرهٔ ما باز فشاندی از جوش

باز از توبه شکن عهد ز ما خود شده رواست
هان بگیر این قدح ای توبه شکن و بنوش

توبهٔ اول اگر زود شکستی رستی
ورنه خود ریشه دواند بدل سپید دگوش

بگرفتم ز دل آن جام که نوشم بادا
بگشودم لب خاموشی و دل شد بیهوش

من فتنم کوهی و مریدان همه در پا پاے
من قدح نوش و مغان نغمه زن نوشانوش

بعد ازان به سر صلح آمده رفتیم بدیر
خنده بر زمرهٔ اسلام زنان جوشاجوش

عرفی این قصهٔ خلوت نبرے در بازار
هان مبادا شنود محتسب شهر خموش

تا کے از گریه توان منع بکشم تر خویش
بعد ازان ما و خجالت به نصیحت گر خویش

سود از گرمی داغ جگرم خاکستر
گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

بر زلیخا برد عشق همین طعنه بس است
که فشرد دست لب طفل ملامت گر خویش

عشق دیدی که من یوسف کنعانم سوخت
زان بیعقوب دهم مژده ز خاکستر خویش

بس که پروانه به شعله نزدیک نشست — که شود آتش و شعله زند در پر خویش
بعد مردن به سراسی باد بجای خاکم — که نشاند مصیبت زدگان بر سر خویش

عرفی از نامه اگر سفله ببارد شکر — که بجز نیشتر از وی غم و الم خویش

ور ماند دوام صحبت امید دیم خویش — گر نو کنم صبح نشوم و کاسه ندیم خویش
گاهی که باز غم رفت تنک چو دعا کم است — می باید گر بخت از بخت لئیم خویش
هر شم فدای نکهت آن گل که تا ابد — نام بهشت کرده بیند از نسیم خویش
رشکم ز دست لطف بل غلط و لی — در تا الم از شکنجه طبع سلیم خویش
آن کس که سینه چراغ دیده نگاه چشم — بنمایش تجلی طور از حریم خویش
شکر صفای سینه کنان آشتی کنم — در سینه اگر شناسم نعیم خویش

اکنون می مغانه به عرفی حلال شد — کز عجز می گذشت ره مستقیم خویش

بحمدلله که جان دادم بآن شوخی بیدادکیش — که از من تا کجاست امشب آن بیداد پیش
براحت مشت خاکی از وجودم ماند دل شادم — که شد آزرده بس گرمی عزیز یک آمدن پیش
دم مردن نچه آن دیدم که بعد از من — کنند تا که غم ناگاه رود دل شاد خویش
نکو کر سلطنت پر شهرت یافت و عالم — گدا و دو جهان شد و بهم جنبی فرهاد کیش

ز [illegible] این [illegible] عرفی — تا [illegible] بشر

از [illegible] کمین خویش — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سخن [illegible]
[illegible]

[illegible] اشک دنباله روان باش	[illegible] قدم پیر و جوان باش
[illegible]	[illegible] پنهان باش
[illegible]	[illegible] نگران باش
[illegible]	[illegible] جهان باش

عشق [illegible]
[illegible] جهان باش

[illegible] گرد دو [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] گلشن [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible] صحبت خویش
[illegible]	[illegible] خویش
[illegible]	[illegible] خویش
[illegible]	[illegible] خویش
[illegible]	[illegible] حسرت خویش
[illegible]	[illegible] خویش
[illegible]	[illegible] صحبت خویش

در دل شکنی آفت صد دست نگاهش	[illegible] که بدست کند از طرف کلاهش
طاعت بر ز نیا چه تمتع برد از جست	گر جست بها و در بود تا رگ شاهش
با لشکر عشقیم که تسخیر دو عالم	چون آب فرو رفت چکد از تیغ سپاهش
رو بر همه کنعان نکند خجلت بستان	تا رو به [illegible] کند [illegible]
شاید که تا لابش و دا آتش [illegible]	[illegible] که بدامن نگرد طرف کلاهش
از جور فلک داغ نگردد دل عشاق	این باغچه پرورده با دست گیاهش

[illegible] است که از ناصیه اش نور تجلی
عرفی که ز عشق بود ناصیه کاهش

بر ما خلعت [illegible] ناز کنم گر بر آورم	خود را بعادت [illegible] [illegible] خویش
شد عمر ها که پرده از [illegible] مرا	باز آورم که سوختم از آرزوی خویش
خود را چنان ز هجر تو گم کرده ام که [illegible]	مشکل ترا [illegible]
تا هست گفت و گوی تو گشتم [illegible]	[illegible]

این [illegible] عرفی از [illegible] است
[illegible] نگردد [illegible] خویش

از بس که بود جان و صد رفتن [illegible]	هر جا [illegible] اجل می کشد از [illegible] تماشا
این صحبت که افسانه عشق تو شنیدست	[illegible] قیامت بود این خواب گرانش
دل بستد شاهیست که صد لب کنعان	در مملکت حسن بود دست نشانش
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

عرفی [illegible]
[illegible]

از شوق شد ناب سی چکیدش
وز [illegible] بهشت آب سی چکیدش

عنوان آمدست از آن طراوت حسن
کز جبین آفتاب سی چکیدش

که ز دو ابروی [illegible] ز دل آرم
که آتش از [illegible] و تاب سی چکیدش

هر چه [illegible] آمد [illegible] از [illegible]
آمد از جواب سی چکیدش

آتش عشق [illegible] روا [illegible]
[illegible] شراب [illegible] سی چکیدش

چه کند عرقی از [illegible] و اشک
از جگر خون ناب سی چکیدش

بعمرها شدم بیرون ز خانهٔ خویش
نگاهبان خود من آستانهٔ خویش

بهر طریق که بگذشتی [illegible] نیست
بسوز و داغ [illegible] از عشرت شبانهٔ خویش

دران دیار [illegible] کرده غریب [illegible]
که محتسب کند از شعله تازیانهٔ خویش

ز مشکلات محبت [illegible]
که مرغ [illegible] بناز و آب و دانهٔ خویش

[illegible] سیل خون [illegible]
[illegible] زمانه [illegible] بخانهٔ خویش

درین [illegible] که [illegible] دولت [illegible] جهان عرفی
که [illegible] شوق [illegible] آستانهٔ خویش

دلی دارم که [illegible] خویش
[illegible] که [illegible] از [illegible] بیرون خویش

[illegible] میکنه [illegible]
[illegible] آزادی [illegible] از تنگ [illegible] خویش

[illegible]
که ساقی [illegible] گلگون خویش

[illegible]
[illegible] لیلی [illegible] مجنون خویش

[illegible]
کز [illegible] لبهای [illegible] میگون خویش

[illegible]
[illegible] اگر از [illegible] بیرون خویش

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بدامن چشمم از خوناب حسرت پاک می‌سازد
ولی گویا که خون گردی چو شبنم‌هاست پنهانش

[illegible] نگه دارد [illegible]
دلش در کعبه و میخانه در بست ایمانش

[illegible]
شراب [illegible] شکسته در [illegible]

[illegible]
ولیکن [illegible]

[illegible]
چو نام کشتگان خویش را ببیند حیرانش

چه در دل داشت [illegible] از میان چاک [illegible]
[illegible] سالم [illegible] ریحانش

ردیف صاد مهمله

[illegible] می‌رقصد
[illegible] می‌رقصد

[illegible] می‌رقصد
[illegible] پیمانه می‌رقصد

[illegible]
[illegible] می‌رقصد

[illegible]
[illegible] عاقل و فرزانه می‌رقصد

[illegible]
[illegible] کودک شو و طفلانه می‌رقصد

[illegible]
[illegible] پروانه می‌رقصد

[illegible]
[illegible] پروانه می‌رقصد

[illegible]

ردیف ضاد معجمه

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

از بس که قابلیت در عشق داشتم
گردم عطای حسن تو بر روزگار فرض

سنت بود ز میکده جذب نسیم می
ور درگهش ناصیه جذب غبار فرض

زان مانده ام بطاعت حق کز هوای نفس
بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض

انکار شرع نیست شاهد وی فرض بر فقیه
بر ما اطاعت صنم میگسار فرض

تا کی سوال سنت و فرض ای فقیه شهر
ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی به اهل صومعه ساغر شده که هست
بر صوفیان باده نهان کش شمار فرض

ردیف طای مهمله

گر نگویم زلف دوست هوای ماست غلط
ور نگویم که بسر دیده خیاست غلط

[illegible]
ور نگویم که ابروی نگار است غلط

[illegible]
ور نگویم که مرا دشمن جان است غلط

[illegible]
ور نگویم که از آن شست دلم خست غلط

[illegible]
ور نگویم که همین مخلص کار است غلط

عرفی از هرچه تو خواندی چو غلط انشاری
گو بپرسش که شناسی ز چه کالاست غلط

ردیف ظای معجمه

اگر تو خشنودی کنی از گل و شراب چه حظ
وگر تو زهر دهی تشنه را از آب چه حظ

اگر نه سایهٔ حسن تو دید از خورشید
ز دست من شب و مهر آفتاب چه حظ

کمال حسن درون جمال در جلوه است
هزار سال نشستنش در نقاب چه حظ

[illegible]
ستم نوازشها بر وفق شراب چه حظ

[illegible]
اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ

[illegible]
وگر نه شکسته غم [illegible] ز خواب چه حظ

سبو است در گلستان محبت شکست دلی
اگر دلی شکسته شد ز احتساب چه حظ

فشانده‌اند فیض و درد و عاشق است شراب
اگر ملال خیزد ز شراب چه حظ

نکو که گوش بواعظ نمیکند یوسف
ندیم میکده را از شب عذاب چه حظ

ردیف عین مهمله

بار این مغز یعید دل خشنود در سماع
دیوانه وشش ز نغمه داود در سماع

رو هم زدست ز لب قوال در سرود
دستم بدست شاهد مقصود در سماع

پیچیده‌ام که فرشته که اینک عرش و فرش
افشاندم آستین شرر آلود در سماع

بار این چه سوزش است که خونابه پرشد
چندین هزار زخم نمک سود در سماع

هنگام مرد نیست طپیدن بسی بخون
واپس چو بیشمان نتوان بود در سماع

زاهد که بود زمزمه دشمن بدیر عشق
آمد بنیم زمزمه خود در سماع

یوسف سرود بزم که یاد آمدش که باز
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

ردیف غین معجمه

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ
بناز تو بشکن گوشه کلاه چراغ

ز نور معرفت حق بشاه و تخت نشست
صباحت طلعت خورشید و شامگاه چراغ

بروشنی شب و روز زمانه یکسان است
از آن زمانکه جهان مجلس است و شاه چراغ

فروغ ناصیه روزگار اکبر شاه
کسی وخت بدل اینهمه نگاه چراغ

غزل بدون مطلع

چراغ بینش از نور مطلق است که هست
بچشم وقت چراغ و بچشم جاه چراغ

چراغ باشد منظور شه بدست ادب
فلک گذشته بر گوشه کلاه چراغ

بپاره معرفت حق چو دشت بادی خویش
چراغ راهبر کس به پیش راه چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دل ست
ورای عرفی ازین انجمن مخواه چراغ

ردیف فاء

باز بمیدان ما فوج بلا بست صف | پای فلک وسپهان رستمیان بر طرف
نغمه مشتاقان شوق بی دف و نی در سماع | حلقه مشتاقان شید تابع قانون و دف
جان قدیم هست تا مانده جهان ناشتا | در تن حادث شد غذا معده آب و علف
پیچم و دیدم تمام آبی و تابی نداشت | میوه این چار باغ گوهر این شش صدف
[illegible] فروش خود چه متاعی بگو | [illegible] چراغ در نظر [illegible] صدف
بشنو ای کن اگر عرفی و عزمیت هست | [illegible] کشوده [illegible]

عرفی اگر همدمی دوری منزل ببین
رو که بدوست کند همت شاه نجف

ردیف قاف

[illegible] پیکر لب [illegible] عشق | [illegible] ناز من [illegible] عشق
[illegible] شهر [illegible] با [illegible] | شسته ام دفتر افلاطون اطفال ادب عشق
وارسته صحبت عشق و [illegible] | اما سر و بی عقل زایل شود [illegible] عشق
ناکامی ادای عشق چه درد فراوان است | در آشنا [illegible] قسمت [illegible] عشق
[illegible] | با آتش [illegible] عشق

[illegible] عرفی [illegible]
[illegible]

ردیف کاف

[illegible] سرکاری [illegible] مبارکباد | [illegible] مبارکباد
[illegible] آمدن مبارک | [illegible] مبارک
[illegible] این افسانه گو در آ | [illegible] خواب گران مبارک

گویند کفر زلفش بر دین زند شبیخون — بر گوش دین فروشان این داستان مبارک
بر ما خجسته بادا و زنده فردوس عشق — داغ بلا و حور و کوثر بر این و آن مبارک
ای خلوت محبت معذرت چه گویم نوا هم — تشویش بوسه تو بر آستان مبارک
آمد نسیم شوقی گلهای سرو شگفته — این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل بیچی و خوشی
داغ نهان نخاید قفل زبان مبارک

ردیف لام

صد مهر شد خم لب گفت کوی دل — تا گرد غم ز شکوه نخیزد ز روی دل
دامن بسا بدیل نیالاید آنکه او — چشمه بار رو کند شست و شوی دل
نگه را شیشه می بهم و الماس ریخته ایم — آن بهر او راحت و این در گلوی دل
باید ز غم آشنا شکست و لیک دست از و مدار — تو هم ز غم عنان تو گیر و جوی دل
تا چند غمکده غم و اندیشه بگذرد — بر دوش خیم و دست غم از زیر روی دل

عرفی ببلید و جز نه خون بخودی خورد
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

دردی که با فسانه و افسون رود از دل — صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل
ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی — اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل
آن به که بدل ره ندهم روز سلامت — آنها که در آشوب شبیخون رود از دل
زین بس که دل سوخته ام تشنه صلح است — هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل

عرفی ره مجنون مرو این درد نه زانست
کز دیده گردیدن هامون رود از دل

ردیف میم

تنها نشین گوشه غمخانه خودیم — گنج غم کسیم و در دل ویرانه خودیم
لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کس — جا و بدست حسرت پیمانه خودیم

با غم نشسته‌ایم به تسبیح عقل خویش
ما آشنا به دشمن و بیگانهٔ خودیم

بس با گشوده‌ایم چه دشمن چه دوست را
ما قفل بی‌کشاد در خانهٔ خودیم

شیرین نکرده‌ایم لب از لعلت و گوی کس
لبها بزهر شسته افسانهٔ خودیم

کاسته فریب توبه و گاهی فشار زرق
بازیچهٔ طبیعت طفلانهٔ خودیم

غیرت روا نداشت که بر تیغ برافکنیم
تا جمله سنگ نه که جانانهٔ خودیم

عرفی به دمدمهٔ افسون مکن که ما
صید فریب دام خود و دانهٔ خودیم

همت امیدواران که در شمع هوس می‌کنیم
سیراب کوثریم به داغ تشنگی خو می‌کنیم

آب حیوان اگر دنبال آید از ظلمت برون
[illegible] خندان لب جوی تشنگی [illegible]

دل به وصل و من به جوی و وصل ناخورم خوشم
او گل و من خاک گلخن ازو [illegible] می‌کنیم

باز دل را از فشار هر یک عشق خوشم
خون اسلامش چکان از [illegible] می‌کنیم

سینه چو شمع داغ و نقد [illegible] می‌گیرم خلق
[illegible] آب دانش [illegible] رو می‌کنیم

آن ز دوق زخم چون [illegible] عرفی
لیک ما سودائیم عشق هوس دست و بازو می‌کنیم

حالیا این دل از گلهای تو پر کرده‌ایم
اندیشهٔ تماشای جام پر کرده‌ایم

شد چو پیمانهٔ دل تنگ باده را آماده باش
کز گل پژمردگی وا ماندیم [illegible] کرده‌ایم

هیچ اندیشهٔ حسرتی نیست که یار از خیش
الا دل بی‌ساده و ما شکوه پر کرده‌ایم

تیغ و سر در لب تشنهٔ عشق افکند
کز شهیدان عاشقانه [illegible] کرده‌ایم

عرفی را آتش آه بی زبانی با الم خاموش باش
کز هجوم ناله آزار الم پر کرده‌ایم

همه بی‌دوست و یار از او دوا می‌گیرم
گرده اهل دیر را کاشانه و داع می‌کنیم

تشنهٔ عشق که گویی تو یار و دوگان
جای منت نیست تحقیق [illegible] می‌کنیم

[illegible] سر کوی [illegible] ناسی و غم خویش
صید و شکار [illegible] زندان [illegible] می‌کنیم

در سماع ای شیخ موج از آستین باز پریز — در شهادتگاه دو عالم سماعی میکنم

شیوهای زاهدان گرد شمارهٔ دین بود
محو تجرد عرفی که با خود صفائی میکنم

آن شکار افگن که [illegible] شان میر دیدم — التماس زخم تو از [illegible]گان میر دیدم

حسن [illegible] پیشانم و سے — تا قیامت رو [illegible] کرده از آنشان میر دیدم

ای [illegible] عشق تو آن [illegible] مان دا [illegible] — کی بود دیوار [illegible] [illegible]گان میر دیدم

[illegible] شود آن جنت که [illegible] راه — [illegible] از فیض نسیم بوستان میر دیدم

بشکنم تا [illegible] پیست آید وے — چون کشم با این که زنار از میان میر دیدم

[illegible] این دو [illegible] که [illegible] — شادی در دار زیر لب تا مغز جان میر دیدم

[illegible] از [illegible] که [illegible] زبان او [illegible] — حیف گر [illegible] لب [illegible] زبان میر دیدم

[illegible] التماس شد عرفی و سے [illegible]
بس که [illegible] از داغ نهان میر دیدم

[illegible] که پارهٔ دل در دهان غنچه دارم — زیر [illegible] صد داستان غنچه دارم

و سے که زخم [illegible] کند [illegible] — [illegible] نفس در دهان غم دارم

اگر چه جان [illegible] دادهام [illegible] عشق — از [illegible] بریزد زبان غنچه دارم

بگو [illegible] شادی و صاعته که تیغ بر دارد — که [illegible] الامان غم دارم

چرا [illegible] گله [illegible] اعتقاد که من — [illegible] کشد و سے مهربان غم دارم

گر از بهشت شود [illegible] عنان تا [illegible] — ز [illegible] که صد بوستان غم دارم

[illegible] خم [illegible] صیدوان — که [illegible] زاد [illegible] زبان غم دارم

از آن دیار [illegible] شد [illegible] عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

[illegible] ای درد که راحت رسیدن آرزو دارم — [illegible] از شادی رسیدن آرزو دارم

[illegible] ای عشق و [illegible] [illegible] که [illegible] — [illegible] صیدوان شنیدن آرزو دارم

بیا ای شوق دست بر فکنیم سوی گریبان را
که پیش تا به نه پیرهن دریدن آرزو دارم

بیا ای بخت و تقریبی برانگیز از پی قتلم
که جانرا بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم

بیا ای عمر ترکیبی فنائی کن که در محشر
ز زخم غمزه اش در خون طپیدن آرزو دارم

بیا ای مرگ یا سعی کن که پی او تا توانستم
بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

زمن پوشید عرفی آه خود را آه اگر داند
که من هم زهر ناکامی چشیدن آرزو دارم

رفتیم و با تمست دل پر خون گذاشتیم
جانرا بصید گاه تو در خون گذاشتیم

رفتیم و دل رسیده و شد عشق سیر را
با شوق بی عنایت گلگون گذاشتیم

رفتیم و توبه کرده ز میخانه مراد
میل قدح بآن لب میگون گذاشتیم

رفتیم در کو ما نه ز عشق نا جهاسی تو
افسانهٔ غم تو بمجنون گذاشتیم

رفتیم و انتقام ستمهای عشق را
با عادت طبیعت گردون گذاشتیم

رفتیم عرفی از چمن وصل نا امید
در دل هوای آن قد موزون گذاشتیم

منم که بر دل اسباب داغ میدزدم
نسیم گلشن عشقم درد ماغ میدزدم

دمی که بر نفس اهل درد میجوشم
سپند آتش شعله زود چراغ میدزدم

بسان آنکه حکایم بکام تشنه لبان
ز آستین نمک و خون و داغ میدزدم

دگر لوای این رسم و آرزو که من
ز گرد بادیه محمل سراغ میدزدم

ز بیم لفقنس خزان عرفی از چمن بی فیض
ترانه ز نواهای زاغ میدزدم

ما دست دل ز چشمهٔ بیهوده شسته ایم
داغی بزیر داغ نمک سود شسته ایم

دل در دعای کام نفس بر نیاورد
این شعله ننگ نسبت این دود شسته ایم

آسوده تر حسود که ما از ضمیر دل
اندیشه زیان و غم سود شسته ایم

بنشیم روح سجده ز محراب آرزو
گرد ریای از در معبود شسته ایم

عرفی چو مایه عجز بهر شیوه برده‌ایم
تا لوح دل ز بود و نبود شسته‌ایم

ازبس که روی گرم بهرسو گذاشتیم / صد داغ شعله خیز در آن کو گذاشتیم
از شرم ناکسی نگشودیم دیده را / الماس فتنه در ته پهلو گذاشتیم
هر گوهری که دل ز تعلق گرفته بود / در دامن گرسنه و بدخو گذاشتیم
ما بر فریب چشم غزالان بخفتیم / مجنون بازمانده بآهو گذاشتیم
امروز در زیارت دار است هیبتت / آن سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم
یکباره کرد خو بجفای فراخ دل / دست از نگارش دل بدخو گذاشتیم

وله

از مردن دشوار مشکست آن مژه پرخم / ای جان بلب آمده گو یک نگهی کم
لطفی تو گرم چاره ندارد عجبی نیست / بسمل شده را به نشود زخم بمرهم
تا فاش کنم راز به بیگانه غم او / تحقیق نشد جنبش من کرده مجرم
ای اهل بهشت اینهمه حسرت بغم چیست / بر من که رسانم بشما لذت این غم
هر گام که میزد کسی از عشق تو ناکام / یاران مرا تازه شود شیوه ماتم
داغی بنهم بر دل و آن داغ که باشد / لب تشنه الماس تر و تشنه مرهم

یارب بجهانی که زر و ملک نباشد
عرفی چو برد نامه ورد تو ز عالم

از دل این شعله چو داغ صنم افروخته‌ایم / آتش بتکده را در حرم افروخته‌ایم
شب غم تا بعدم راه برد دلبر کام / آتشی را بره عدم افروخته‌ایم
دوستی آمد باین دیر که ارباب نظر / آتش طور ز روی صنم افروخته‌ایم
سجده برهمن اینجا نه حرامست بیا / که صد آتشکده در کنج غم افروخته‌ایم
با ملامت زدگانیم که در گوشه غم / آتش دل همه از داغ هم افروخته‌ایم
کی بر اهل کرم دست طلب زد دل هم / ما که از جرعه جام کرم افروخته‌ایم

گشته ایم از حسن پیشانی روشن دلان / تا فروغ نفسش جام جم افروخته ایم

تا به بتکده عرفی که گذر داشته ایم
شمع مقصود ز ابریق قدم افروخته ایم

شعر که با ذوق خوش گشته و شیدن شنیده ایم / بر دست من بده این می که از نوشیدن نشنیده ایم

طلبیدیم باده و ابر قدح گشته و ایوان خوانش / بهر این عشوه که پوشیدن نشنیده ایم

سخن از مستی شوق که پامال شوق او / شاید آتش و دین تیغ جوشیدن نشنیده ایم

بر بیش تازگی اندر نگه عیب تو کس را باید / شهی از الماس و تیغ خروشیدن نشنیده ایم

همچو امید باکه نشنیده ز سر عاشق عرفی
سخن ناشنیده ایم با تیغ که کوشیدن نشنیده ایم

حال ما بنگر که از سجده سر کم کرده ایم / ... امید را در سر قدم کم کرده ایم

پیشه ور اسباب خواب افزایش گر چه ما / بانه افزایش اسباب غم کم کرده ایم

چون ترشحهای ساغر مغان بشنی نشنوم / ما که دور افتاده و باغ ارم کم کرده ایم

طعنه کم زن بر سر چوپان رو کم کرده ما / این ملامت بس که ما راه حرم کم کرده ایم

بیت ما از گشتن زنار لاف کفر زد / گر چه پادشاه یاندر دیر حرم کم کرده ایم

ولهٔ

به معموره جنگلم جز دل ویران نمیخواهم / چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم

گلستانی که پریشان جنبش و سر و هوا باشد / دگر یار چشمش نه عقل سرگردان نمیخواهم

نه داغ تازه میخاره نه زخم کهنه ای کاود / بده یارب دلی کاین صورت بیجان نمیخواهم

به تسکین دل غم دوستم ناصح چه میگوئی / اگر شیون نباشد این زندان نمیخواهم

ز عالی دودمان عشقم از جنت بود ننگم / برهمن زاده ام و کیش مسلمانان نمیخواهم

دهم گریه و خراش سینه املوح وسته ام / بوشان شیخ که من جان کندن آسان نمیخواهم

گرانبار تقلیدم نو که ام پیش شوق قربانست / اگر خونم دهی می نوشم و فرمان نمیخواهم

نشان ... عرفی / ... جمعیت و سامان نمیخواهم

هر چه با او گفته‌ام از مردم دیگر بشنوم ... با حریف انتقام امروز تا چون بشنوم
واشکافد ماندم رسوای عشقم ... گر ترا از لب [illegible] از لعل میگون بشنوم
تشنه غم بودم اکنون شاد گردم هر کجا ... از لب [illegible] دشنام [illegible] چون بشنوم
گر [illegible] گفتن گنگ طرفه زیر کم ... [illegible] باشم که افزون بشنوم
غافلم دارد جنون [illegible] خود [illegible] ... [illegible] چون بشنوم

وله

هر که دل کس را کباب [illegible] شکستیم ... [illegible] شکستیم
[illegible] ... از [illegible] شاخ کباب شکستیم
[illegible] ... [illegible] شکستیم
[illegible] ... [illegible] شکستیم
هر که هوس [illegible] ... [illegible] شکستیم

با [illegible] کمال [illegible] دل
[illegible] شکستیم

[illegible] شراب انداختیم ... [illegible] شراب انداختیم
دلم [illegible] ... [illegible] کباب انداختیم
[illegible] باش که من ... [illegible] انداختیم

[illegible] چون [illegible]
[illegible] خواب انداختیم

چند از این [illegible] فال گشادی بزنیم ... [illegible] بزنیم
چند از این [illegible] ... [illegible] بزنیم
[illegible] ... [illegible] بزنیم
[illegible] ... [illegible] بزنیم
[illegible] پریشان [illegible] ... [illegible] بزنیم

مارا نشین مردم بیدار دوستیم | ای تشنه کشیم حیف که غمخوار دوستیم
بی‌مرهم خیال یاری وفا کشته‌ایم | دشمن پرستیش خاطر آزاد دوستیم
ای نوحه سنج ناله بزدی لب ما | نازک دلان گریه بسیار دوستیم
ما سنگ کیش شیشه زیارانه زیدرا | تسبیح دشمنیم نه زنار دوستیم
و بیخ اندیشه گوید کار خویش باش | ما تشنه شهادت و زنار دوستیم
ای عندلیب گلبن بستان سرا تن | منصور نغمه رسن و دار دوستیم

خلوت نشینی از من و عرفی مجو که ما
سوداییان کوچه و بازار دوستیم

بازآ که تا بذوق الم آشنا شویم | با شیشه و سنگ بهم آشنا شویم
صد بحث غم سکوی داغ سینه | زین ننگ با سعادت کم آشنا شویم
رازی بچشیم تا گوش و لب نیست | جانا که با لوح و قلم آشنا شویم
باید کشید خون شهیدان | تا اندکی بذوق عدم آشنا شویم
گفتی براه کعبه نشد آشنا قدم | اول نخست که با قدم آشنا شویم

وله

قدح رسید لبالب خراب گوشده باشیم | اگر هلاک شوم در شراب گوشده باشیم
بزم عیش روم تا به مصیبت شیون | خراب نغمه چنگ و رباب گوشده باشیم
شنفته‌ئی و نگاهی ترا ازین چه تفاوت | شکنجه خوار و صد پیچ و تاب گوشده باشیم
غبار کوچه عشقم ز دامنم چه فشانی | غبیر پیرهن آفتاب گوشده باشیم
چه شد که اهل لقا ایم بهم دهند به دوزخ | شریک لذت اهل عذاب گوشده باشیم
ز جرم عشق کنند ار سوال روز قیامت | به صد کتاب سخن بجواب گوشده باشیم

نظر بنزد مکن منعم از شنا به ده عرفی
خراب گوشده باشی کباب گوشده باشیم

بسهو ار توبه از می کردم و دیر مغان بستم | گستم گو باز هم آرد بسر خم از لبان رستم

روا نمی عافیت بس خاص با [illegible] آتشی ویران — گر من [illegible] [illegible] شد و [illegible]
سر [illegible] کام ودو چشم [illegible] — سر [illegible] و در [illegible] الماس [illegible]
[illegible] دشت سر سبزی [illegible] دشت [illegible] — که سر [illegible] [illegible] نالدی [illegible]
تماشای جمال حور و غلمان کی باشد — مرا [illegible] باید که [illegible] [illegible]

بگوشم [illegible] خال ابرو [illegible] الفاق
که [illegible] [illegible] لب [illegible]

دل بدست وپای کوبان [illegible] — [illegible] [illegible] خالی [illegible]
[illegible] دیده [illegible] تا که [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] تا [illegible] — تا [illegible] [illegible] آور [illegible]
گوهری [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible]

تا [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] ناصح و پوست [illegible] — [illegible] [illegible] میان این [illegible]
[illegible] باد [illegible] — [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] — از [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] آورده [illegible]
[illegible] [illegible]

با دل [illegible] [illegible] باد داده‌ایم — [illegible] [illegible] داده‌ایم
[illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] باد داده‌ایم
[illegible] متاع [illegible] — [illegible] [illegible] باد داده‌ایم

وله

[illegible] غم [illegible] ریش کرده‌ایم — [illegible] [illegible] [illegible] کرده‌ایم

طمع بریدیم ز پیوندان برید پیوند [illegible] / که از درد غمش درویش کردیم
اگر رفتیم در لذت [illegible] / که او دل درد و غم را پیش کردیم
جنون را با خرد [illegible] تیغ از [illegible] / که با عقل [illegible] اندیش کردیم

اگر خواهیم عرفی [illegible] /
تماشای [illegible] از پیش کردیم

عمری [illegible] باخته ام / عمری دریا باخته را بار دگر باخته ام
ساقی [illegible] ساخته ام / طائر [illegible] باخته ام
[illegible] / که [illegible] جگر باخته ام
شاید [illegible] / [illegible] تنگ شکر باخته ام
[illegible] / [illegible] احکام هنر باخته ام
[illegible] گفته کجاست / [illegible] گهر باخته ام
صد [illegible] / [illegible] شام و سحر باخته ام

وله

ما لذت فقر [illegible] را نشناسیم / تا سود کسی ز جهیم شفا را نشناسیم
ما طائر قدسیم [illegible] / کیفیت این آب و هوا را نشناسیم
مستیم لب ما شکند آشوب بهاران / ما باغ طلوعیم نوا را نشناسیم
مستیم و نداریم دل عافیت اندیش / ما کشمکش روز جزا را نشناسیم
دیگر [illegible] دلان [illegible] شد / زان چهره شناسیم وفا را نشناسیم
در راه وفا کوشش و تاوان [illegible] / ما [illegible] باز ناشناسیم
یک نالهٔ آشفته [illegible] / [illegible] باز ره عار ناشناسیم

وله

دل و جان بردگی بود و من افسانه شان کردم / چراغ خانقاه و شیخ آتش خانه شان کردم
ز بیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم / ز حیرت آشنا گشتم ز خویش و بیگانه شان کردم

ز سوز جلوه‌شان در چهرهٔ خندان بسوزم خود را
که بر شمع فراغ خویشتن پروانه‌شان گردم

سبوها دوش و مستی شکستم لیک یکیک را
دگر چینیم و بوسیدم و پیمانه‌شان گردم

به بزم مستیان دوشینه دوش بیان عرفی
ز بس کز جرعه بر دل اهل الستم پیمانه‌شان گردم

از شش جهتم شکوه [illegible] خویشم
در زیر گلیم غوطه خورد خورشید [illegible]

سر تا بقدم عالمی را ز دوست خویش
بیگانه آشنا کلیم که زندان پیرهن خویشم

بر خلق نخواهم که راز ما [illegible] خویش
تا [illegible] که من [illegible] خویشم

تن در ده بهر دو عالم [illegible] کالاست
هر گاه که در کوی [illegible] فروشم

تا فتنهٔ فردا ست قیامت [illegible]
این [illegible] امروز [illegible] سر دوشم

از دور [illegible] که [illegible] غمزه عرفی
تا بوده [illegible]

ز بید [illegible] با [illegible] عشق [illegible]
[illegible] او [illegible] اندر [illegible]

و بال [illegible] که [illegible] من [illegible]
جهان [illegible] که ساقی [illegible] شراب انداز [illegible]

فغان العطش [illegible] رو با [illegible]
بیا [illegible] عشق [illegible]

که در [illegible] او [illegible]
از [illegible]

و گر در سایهٔ طوبی [illegible] است [illegible]
که [illegible] تو [illegible]

[illegible] عرفی
[illegible] گرد [illegible]

بیا که عمر ز غفلت به سر کشیده ایم
که غمزهٔ تو بیا [illegible] بود [illegible]

فروغ آینه‌ام بی‌چراغ مجلس نیست
کجاست [illegible]

تمام شهر که [illegible] حیران بود
بیا بگو [illegible] که [illegible]

زمین [illegible] فردوس [illegible] یاد که [illegible]
بساط ما بیابان [illegible] چراغ [illegible]

ز نور تا صبح من صباح [illegible] تابد
شبی که دختر رز بود [illegible] بالینم

بیگانه ... چنین ... ... / از آن ... چشم دل اهل ... ... یم
... چشم ... ... پیدا ... ... دل / ... نور ... ... کرد ... کشته ایم

... ... که ... ... تو به
... ... از دل ... ... ایم

صد ... ... با طفل ... گشته ایم / تا ... معا ... دل ... گفته ایم
... نگشته ... حسن ... ... / رو ... ... با طفل ... گفته ایم
آن کشته ایم ... تو ... ... / ... چاره ... ... با طفل ... گفته ایم
... ... / ... گشته ... ترا دل ... گفته ایم
... ... / صد ... جادو ... با طفل ... گفته ایم

عرفی ... ... که ... ارزد
... نام مطلب با طفل ... گفته ایم

خوش آن جهان که من از داغ دل کباب شوم / زمانه را ... آباد اگر خراب شوم
... ... چنان آتشی ... ... / که در میانهٔ آن تا ابد کباب شوم
دهان ... ... عشق ... ... / کسی ... ... شوم
چنان ز شوق ... تربیت شده ام / که گر ز ذره ... ... آفتاب شوم
... ... / به هر طرف که ... گران رکاب شوم

چنین که ... عرفی عنان سبک کرده است
... ... شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد به در مسکین چشم / جوشش نور ... ... روزن چشم
... سوزن ... ... / گریه از پارهٔ دل دوخته پیراهن چشم
از دلم تا ... ... / گریه شوق که گلشن شد از و ... چشم
در تماشا که ... ... / ... خورشید زند ... چشم
عرفی امروز ... ... / گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد را ز جمله بلا باز داده‌ایم	در دام هر چه آمده پرواز داده‌ایم
بعد از هزار شکوه غم و دل بشنید خلق	با خویش راستی ز آغاز داده‌ایم
از بانگ طبل باز دل ما نمی رمد	با کبک خود [illegible] شهباز داده‌ایم
مردم نهند در کف کوشش عنان خویش	ما دست خویش با [illegible] باز داده‌ایم
[illegible]	[illegible] باز داده‌ایم

عرفی [illegible]
[illegible] باز داده‌ایم

صد شکر کز حلاوت هستی گذشته‌ایم	وز ذوق [illegible] هستی گذشته‌ایم
ای خوش [illegible]	[illegible] گذشته‌ایم
در راه راست گام [illegible]	از بس که [illegible]
راز درون پرده [illegible]	[illegible] گذشته‌ایم

عرفی [illegible]
[illegible]

چون لاله گون شوی از باده [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
حیات و موت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] عرفی
[illegible]

با تشنگی به چشمهٔ حیوان نشسته‌ایم
یک العطش به صد قدح خون کشیده‌ایم

[illegible]
صد چشمه زهر هست که بیرون کشیده‌ایم

[illegible]
دیگر عنان فتنه به گردون کشیده‌ایم

[illegible]
کس را خبر ز چاشنی خون نکشیده‌ایم

[illegible]
گر بیم دل بقاست موزون کشیده‌ایم

دیوانه‌ایست عرفی و آشفته و دشمنی
ویرانه را به ملک فریدون کشیده‌ایم

گاهی مصیبت خود و گاهی ملال مردم
در عشوه و تماشا و هر نیست حال مردم

تا خون دل [illegible] خوردوای لشکر است
نزدیک لب میاور آب زلال مردم

هست از خویشتن جو چون بایزید و شبلی
نتوان گرفت پروانه هر که بال مردم

در جلوه‌گاه عشرت عمر گذشت لیکن
گه در نظاره خویش گه در خیال مردم

[illegible]
نتوان به پاک خود را گرد از زوال مردم

[illegible]
گر باهم [illegible] نداری مشکلی مثال مردم

واله شده است عرفی به نقش خال خویش
تا چیست [illegible] گردد به خط و خال مردم

[illegible]
تا بی لقا نیست هم که دل نهان با دوش کنم

[illegible] دل عشق از رها [illegible] گفت
آن به که زخم تیشه در کار فرهادش کنم

از رنگ بود [illegible] ولی در [illegible] باغبان
با یاسمن در رزم ادب شمشادش کنم

هر کس به دل [illegible] تا آسایش غم
حق هست غم بر دل نهم گر راحت آبادش کنم

از بهر افسردن دلم [illegible] آگه [illegible]
این مشت خاک سوخته در دامن بادش کنم

هم هست گر یاران شیدا از [illegible]
از خشت خم و ز دردی تعمیر بنیادش کنم

[illegible] آسایش غم با دولت خوش میکند [illegible]
عرفی به پیرانه ذوق غم تا دین خبر شادش کنم

چند پرستیم ازان چشم فسون ساز افتم | تکیه بر بالش و بستر کنم و باز افتم
با سحر ای شمع چه داری که من آن پروانه | که گرم بال بسوزند ز پرواز افتم
پای بستم نه سلامت بگشایید که من | نیم آن مرغ که در چنگل شهباز افتم
حیرت از بس که عنان تاب الم شد چه عجب | گر ز انجام ره عشق به آغاز افتم
گفته و گفتنیم بسیار و لب خاموشی | که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام نخواهد دلم آن رفت که من
از پی تکیه گهش بستر صد ناز افتم

دل در شکن طره دلبند شکستیم | صد نیشتر بلا در دل خرسند شکستیم
سودا زدگی بین که دل همنفسان را | صد بار ز پیوستن پیوند شکستیم
ما را مکن از عشق به سر بازی ما یاد | کین توبه به باب شکرخند شکستیم
از بس که شگفتیم ز تلخابه کشیدن | در کام هوس چاشنی قند شکستیم
شکر است ز یعقوب محبت که بسی ما | دلهای پدر در غم فرزند شکستیم
درد اکه ازین حسد که دل با جمعی بست | صد داغ نهان بر دل او بند شکستیم

تا کام تو عرفی به شکر آلوده نگردد
در باغ طرب نخل برومند شکستیم

هر گه گله از دست تبسم نفروشم | گر شیشه‌ایم دوست شود هم نفس دوشم
از شورش غم باد در و دیوار بجز غم | رفت آنکه به آسوده دلان غم نفروشم
هرگز نگشاییم در دکان غم دل | وانگه که دکان باز کنم کم نفروشم
زان اهل نفاقم نپسندند که هرگز | قول غلط و فعل مسلم نفروشم

عرفی دل آباد به صد تخت فروشی
من حجره دل ویران بدو عالم نفروشم

ای ساقی بلا تشنه لب تو نشستیم | با آنکه ز آتش تر ز لب تو مستیم
در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح | ای بخت از آن آب تو خستیم

[illegible]	از قصه ستمکشان و ز کتاب [illegible]
[illegible]	تا بر وه [illegible] ز عتاب تو [illegible]
[illegible]	ای عشق جلوه کن که نقاب [illegible]

[illegible]
[illegible] تو [illegible]

ز شوق [illegible] چو [illegible] شان داریم	[illegible] لباس فروشان داریم
کی مسلمان [illegible]	که [illegible] حلقه بگوشان داریم
آشفته [illegible]	[illegible] فروشان داریم
صحبت [illegible]	دل [illegible] تا بست بدوشان داریم
واعظا درگذر از قافله [illegible]	همه گوش [illegible] خموشان داریم

عرفی [illegible] که باشد
[illegible] فروشان داریم

کسی کو دلگشا باشد ولی چون [illegible]	ازان خوشدلی هم [illegible] تنگ می [illegible]
بیاد عشق هر کس [illegible]	که وا [illegible] فرسنگ [illegible]
ندانم کین پریشان دل [illegible]	[illegible] شیشه را درگذشت گویا سنگ [illegible]
همین غم با [illegible]	همان [illegible] جفا [illegible]
تو [illegible]	تو خاصیت گوهر [illegible] تنگ می [illegible]
نقاب از چهره تا افکنده خورشید [illegible]	[illegible] بی نقابی با قضا در جنگ می [illegible]

شنیدانم که عرفی [illegible] معنی [illegible] دل
[illegible] آهنگ می [illegible]

تا نام جمال یار [illegible]	رنگ از رخ لاله [illegible] بردیم
[illegible]	غم عالم [illegible] غبار بردیم
[illegible]	[illegible] شمع [illegible] بردیم

بردیم به شهادت غمت خاک	از آتش روزگار بردیم
ما سنگ به عاقبت گزیدیم	ناموس برو کنار بردیم

آزاد روی گذاشت عرفی
صد دوش زیر بار بردیم

ازان زیاده شوق تو دوش بجان زدیم	که لذت غمت از کام او نهان زدیم
تو گرم را فی سوزم کرد چون ... پرستن	چگونه شیوه گریه ازان عنان زدیم
خوش آن وصال که بودم حلاوت غمت است	دل از نگاه تو زداغ جان وش جان زدیم
بجور تا کسته او را لب میخواهم	که فاش گویم و پنهان اثر ازان زدیم
بجسم عشق تو فسرده ایم زخار افگنده	تمام آتش دوزخ در استخوان زدیم

خوش آنکه پایین بیکسان شود عرفی
که لذت ستم از زخم امتحان زدیم

دردا که فاش در غم جانانه سوختیم	و از داغ درد محرم بیگانه خفتیم
گوش شمع برف و ... طرب که ما	بیرون در زخم شب پروانه خفتیم
با خون صد شهید مقابل نهاده اند	غم بس که با آتش افسانه خفتیم
کس راه کم نکرد که خضر ست نیافت	ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم
زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس	در دست ... جرعه و پیمانه خفتیم
یاران همیشه در طرب و تا ...	گنجی گرفته غم ... بیانه خفتیم
یک بار دل ز ما ... آشنا نبرد	وایم بداغ ... بیگانه خفتیم
تا گشتاید از ... [illegible]	داغ کرا ... [illegible]

عرفی ... شعله داغ جگر شود
شفقت که ما به ... کاشانه سوختیم

غزل ناتمام

کجاست برق حجابی که از تجلی آن | ستاره سوخته روز گار خود باشم
کجاست طبع سلیمی و حسن لعل لبی | که در معامله آموز گار خود باشم
خوش آن کشش که از آنچنان ز خود ببرد | که بیخود نشستیم و در انتظار خود باشم
کجاست مستی عشقی که چند گونه بی | ملامتم کند و من کنار خود باشم

خوش آن معامله عرفی که از زبان دو کون
تو دشمن من و من شرمسار خود باشم

هر کرا دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم | تا ز هم طعنه یار و کینه جو صد ظلم کنم
الوداع ای دوستان و دشمنان فتنم که باز | دشمنی با شاد و ما نے دوستی با غم کنم
ترک غارتگر بیک نوبت نشاند چند گاه | تشنگی را چاره از لطاره زمزم کنم
گر فلاطون را بهم الزام ما دانم ولی | گوش دانائی ز نشتر خویش را محرم کنم
از تماشا باز ماندم گر سخن از اطوار خویش | هر کرا بیگانه یابم آشنائی کم کنم

عرفی از گوش تامل پنبه غفلت برآر
تا بهیجت بی نیاز از همت حاتم کنم

نگوی صید بیداد و دوش چون فریاد میکردم | بیک صورت حزین صد عندلیب آزاد میکردم
چنان دوش از غم مشتاق بودم بر هلاک خود | که تا صبح آرزوی تیشه فرهاد میکردم
نه تاثیر نفس بی عمر جاویدان امیدانم | با امیدی چه تیشیت درد دل بنیاد میکردم
گشایم دام بر گنجشک و شادم باد آن همت | که گر سیمرغ می آید بدام آزاد میکردم
چنان آماده عشقم که عشق از ممتنع بودی | به ذوق جلوه حسن نفس آزاد میکردم

مگو عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کی
اگر می آید از دستم دل خود شاد میکردم

من کینه را بمسند بیدار نشستیم | دل بیش نشست یک بدل باز نشستیم
آغاز دوستیست عنان از نشستیم مگیر | در مانده محبت بسیار نشستیم
تا کرده ام وداع محبت رسیده ام | یک منزل است تا ره دگر از نشستیم

گر هیچگه خوشی آمد آسوده گی هنوز — دردِ ترا ز سوز سخن داد و از هستیم
ور دم نو لیسته لیک چنانم که گو هست — دارو نکرد حضر ابی که بیمار هستیم
ترک وفا نکرده آئین دوستی ست — زین شیوه ظن مبر که خبردار هستیم
اما چنین که از تو وفا خوار گشته است — عیبم کسی کنند که وفادار هستیم
در عشق دستانی و در عقل شهره ایم — ناموس را بجبل خریدار هستیم

عرفی ز من شکایت معشوق بشنوی
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

عشرت آورده ام دل شرمنده را آتش زدم — خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم
کاو کاو و خانه کردم صفحه معصیت نبود — شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم
خنده را با گریه دیدم برد ور در قبول — گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم
بانگ بیهای ز دل بر داشتم گر گریه اش — مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم
دیده از مقصود بستم چشمه لذت کشود — خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

دوستان را ما شدم آیینه وار از خوب و زشت
موبموی عرفی شرمنده را آتش زدم

از باغ جهان خست بستیم و گذشتیم — شاخی ز درختی نشکستیم و گذشتیم
دامن کش ما بود فریب غم ناموس — زین کشمکش بیهده رستیم و گذشتیم
هرگه که بیار اشتیان راه گرفتند — مستی دل آن طائفه جستیم و گذشتیم
بایست در آتش زدن و رفتن ازین دشت — خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم
گفتند که از کعبه گذشتن نه بهوش است — گفتیم که ما مردم مستیم و گذشتیم
صد جا بکشد آمده بود در دین راه — چون برق ز هر بند بجستیم و گذشتیم

هرگاه که بشنیدی سخن عرفی بهم افتاد
در هم نگه شکستیم و گذشتیم

کو عشق که در عشق دل نام بر آرم — دست لب نشانی و دل خود کام بر آرم

بر خوشی شوم رو رگو این جان غم اندیش — از غمکده سینه بدنام برآیم
سر رشته تمنا ر جهانی بکف آید — یک رشته گر از پرده ناموس برآیم
گر روشنی را به برون افگنم از دل — تا باخته ششتر بوفا نام برآیم
معشوق و وفا دشمن و غیبت که دو عشق — تا باخته ششتر بوفا نام برآیم

از دام غم آزاد مشو گرد دل عرفی
آهوی حرم نیست که از دام برآیم

دلی از نقشبند بهای عشق آزاد میخواهم — دلی چون نامه مجنون با درزاد میخواهم
بجانم زند گردانی شفا دادم بیاری — نخواهم پاره کرد اوراق و یک بنیاد میخواهم
نی سنجم ملال خویش و بهر خوشدلی هردم — نوای عندلیب و سایه شمشاد میخواهم
تو محتاجی و من محتاجم ای خلوت نشین لیکن — تو استمداد میخواهی و من ارشاد میخواهم
جگر خوردن مرا از بای و هو خاموش میدارد — دگر نه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم
ندارم دستگیر امیدوار از بخت ششیم — نه بیمم داد گر از خاک کس بیداد میخواهم
بدلق آتش زدم زنار بستم با صنم گفتم — ز زاهد طعنه از راهب مبارکباد میخواهم

ندارم خستگی بهر مکافات فلک عرفی
بعالم بر خلافت خود کسی ارشاد میخواهم

منم که آب گل و رنگ لاله میطلبم — درین لباس شراب دو ساله میطلبم
شکست جام شرابم ز سنگ تو بولی — درین خزان ز دست خون لاله میطلبم
زیاده توبه چه هست در شریعت عشق — اگر قبول ندارے رساله میطلبم
متاع ملک شفا دست که کیمیای پست — اگر دعا نفروشد ز ناله میطلبم
تمام طالب ماه اند ابله دیده و من — که زاده آدمیم شکل هاله میطلبم
چنان ببادی مستی ز خویش گم گشتم — که لب ز باده و دست از پیاله میطلبم

علاج درد عرفی حکیم نشناسد
که من برون ز شفا این مقاله میطلبم

دل گرایست چنانه نگویشش نیز
مست است این ترانه نگویشش نیز

این بس حسن دامی طعنه زاهد که [illegible]
قول شراب خانه نگویشش نیز

محمدش نماند کین و دو جهان گشت باز هم
[illegible] زمانه نگویشش نیز

گل گوش جهان گشود که دو بلبلان باغ
[illegible] بلبلانه نگویشش نیز

[illegible] گوشم ز بلبلان و فا نشنود
از بلبلانه نگویشش نیز

تا کی همراه اندیشه باطل باشیم
وز دیار طلب [illegible] دل باشیم

گر [illegible] ز درگه [illegible] لیست
مصلحت نیست که با طالب منزل باشیم

گر بقا نون کسی ز غم [illegible] مکن
حکم عشق است که [illegible] شمایل باشیم

من که دارا و سکندر [illegible]
رسد آن [illegible] حامل باشیم

من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت
جای آن نیست که [illegible] کش قاتل باشیم

من که نامی نکشیدم چون محمل [illegible] هم
گر [illegible] جاهل باشیم

عنکبوتش نزد [illegible] تار شد
خانقاهی که [illegible] مرشد کامل باشیم

دین و دل آفت آنان ولی [illegible] عشق
[illegible] که پی [illegible] باشیم

تا کی و هم بدست [illegible] خویشم
خیالی [illegible] گر [illegible] صفا [illegible]

[illegible] من
[illegible] دل [illegible] سالم [illegible]

از بس [illegible] ز دو
از [illegible] خیال و دست [illegible]

[illegible] او
[illegible] دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

از دل غم او [illegible] داغ داریم
[illegible] داغ داریم

تا دست [illegible]
با [illegible] داغ داریم

دوزیم ز چاک سینه هر ایم
ترمیم رخنه‌ای که در تیغ داریم

خود چیست متاع و چیست کالا
از روی نکو در تیغ داریم

سیراب و تشنه زیم زانرو
آب از رگ سنگ کو در تیغ داریم

عالم همه ریش و آن همه ما
یک شهره از او در تیغ داریم

تو دل بجهان فشانده و ما
سنگش ز سبو در تیغ داریم

عرفی همه با تو آه اسرار
از چشمه و گوهر تیغ داریم

هر چند بیخانه بساکن فتاده‌ایم
از سجده صد کرشمه بگرد آن فتاده‌ایم

در نعمت او فتاده و شکر سخن نکنیم
بس نا شگفته در گل گلشن فتاده‌ایم

خوش دل منور شمع شبستانت از برون
شبها نگاک دیده به روزن فتاده‌ایم

گر وحسینم دیر هم و دیده دام کشید
تا از کدام گوشه دامن فتاده‌ایم

از قسمت ازل نگهی شد و بان خموش
با شاخ طوبی ایمن گلشن فتاده‌ایم

منگر سخنا که از دشت نیاز بسم بخش
گر شاخ سنبل بوادی ایمن فتاده‌ایم

در بزم عیش عرفی اگر روز سالکم
شبها بسی سجاده بشستو فتاده‌ایم

تنها نه دلق خود بمی ناب شسته‌ایم
ناموس یک قبیله بآیین آب شسته‌ایم

قسمت بلاست ورنه می آلوده دلق خویش
صد ره ز شوق گوشه محراب شسته‌ایم

با تو بدشمنیم و قدح دوست دور نیست
کز دل هوای صحبت احباب شسته‌ایم

از بس که شگفته در دهن تیغ رفته‌ایم
ترس قیامت از دل قصاب شسته‌ایم

هم کفر با لذت و هم دین با ذوق
زنار و سبحه در شکر ناب شسته‌ایم

تاوان دل عطا بکن ای دلشکن کرما
از دفتر معامله این باب شسته‌ایم

عرفی ببین که گریه چه طوفان نموده است
گر چشم بخت دوستی خواب شسته‌ایم

نشسته بر سر گنج و بقفل بسته درم — نهفته دست و دامن چراغ بی نورم
ستم چو تا ده‌ام آخر ز شوان دیده خود — بعهد جراحت روز نخست می‌نخورم
چنان بسخوا اشکش دیار رفته ام امشب — ز شوق سم تقاضا ندیده در طورم
گمان مبر که دلم را توان نشاط [illegible] — که تا رسیده تیرا زخمهای ناسورم

گلی بصورت دیوار نیستم عرشی
که من گیاه سحاب سبیت محرومم

ای بسا کرده‌ای تمامی ز شست تنهایی کشم — نالهٔ امروز را از ضعف فردا می‌کشم
خار خار عشق بر دل نیست از صدای ساربان — گر شنیدن تو فردا مرغ اشتهها می‌کشم
چون بمیرم خود ز بیم ره گم کنم خونم بریز — گرم زان محمل که تا که خارهای از پا می‌کشم
عشق را در کعبه تنهایی بود گفتم حدیث — خیل بدنامی ست بر روی زلیخا می‌کشم

تا مرا پا بست خواهد بود عشق سایه وش
خویشتن را از پی خوبان رعنا می‌کشم

تا بکی بجر دم تشنه لب و مشعل افتم — کو دیر محبت که بدر پای دل افتم
گو بعد کرد عشق که از بهر شهادت — بیخود شده در بحیهٔ خون بحل افتم
خسته کرد آگفت کراز پا بحیه [illegible] — بیجانده درد تا مرا اسب [illegible] دل افتم
ست [illegible] آموز که چون مشعل مرهم — از داغ جگر خیز مرو از جا [illegible] دل افتم
کو [illegible] که تا [illegible] — بر سوخته [illegible]

[illegible]
[illegible] چو حجت [illegible] افتم

نالنده‌ام از درد که مرطبیبم — چو شد دام [illegible]
گر بنوا تسلیم لب بریده آم — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

عرفی خموشی بگزینم که در بهار
گل بینیدم بباغ و ندانم که بلبلیم

زین بزم ما این بار برستیم و رفتیم ‖ کی بود که شد ز تو نشنفتم و رفتیم
دارد اثر سوده الماس بحثیم ‖ گر دست اثر گان ز دست رفتیم و رفتیم
ای دامن فشان رفتن این محکمه نیست ‖ بزمی ده سیاست که بشگفتیم و رفتیم
امید که در نامه من ثبت نباشد ‖ این راز که از غیر تو نشنفتم و رفتیم
ناوک فشان بر جگر خویش و همان گیر ‖ کاین هر زه بجان از تو پذیرفتم و رفتیم
این تلخی جان دادن از آن غمزه ببینید ‖ ای اهل سلامت سخنی گفتم و رفتیم

عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست
انکار که صد درج گهر سفتم و رفتیم

خانه زاد محبتیم آسودگی کم دیده ایم ‖ آنچه غیر از زخم ببیند باز مرهم دیده ایم
هر کس از آئینه سینه جمال کار خویش ‖ ما فشرده تیغ کار در پیشانی غم دیده ایم
تار ضعاد و دیده ما تحمل هست کرده هست ‖ طیلسان تجمل را بفرق حاتم دیده ایم
طعن بی توفیقی ای زاهد بر رندان بس است ‖ جرعه و سفینه ما را قیق شبنم دیده ایم
مطلب از عشق است برهان حکیمان گو مباش ‖ ای لبیا بونصر و افلاطون که ملزم دیده ایم

دیده ام از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح
طبع مستغنی‌اش هم بر قلب مریم دیده ایم

شهید وصلم و سیراب تر زبان توام ‖ ز تحمل تو بر تر رشیده اند تا بوتم
مراست معجزه مشکلگشای هر ساعت ‖ فسرده بیدم امید سحر بار و تم
پرست ساده ولی ده عنان کار کرد ‖ خراب کرده تدبیر عقل فرتوتم
نه یوسفم ز چه محتاج یافتن دلوم ‖ نه یونسم ز چه در قید سینه حوتم
چو گریه را دل بیخودی شناخت دانستم ‖ که بیشتر ز گرستن حباب یاقوتم
جبه و جیب سیاه تحصیل نعمت عرفی ‖ که خون دیده دهد آب و لخت دل یاقوتم

خوش آن مستی که باشد دوست پیدا و دشمن هم
هجوم گریه لختی و ... دن از دل گرم
شود تنگ خار ره گر ... صدق و کربلای او
وفا از سنگدل یاران نهان بایست آن من

ملامت ذره دارا ز درون آید ز روزن هم
که جوی دیده آتش خیز شد دریای دامن هم
قدم بر گل نهی مرهم ببر همراه سوزن هم
چنو شیدم که عیبم دوست می‌بید نشد دشمن هم

مکن اهمال در مکتوب عرفی بردن ای قاصد
ولی بنشین که جست نامه انشا کنم من هم

چه دوستانه که نفع از گردش گردون نمی‌بینم
رواج بیغمیها بین که با آن مردم آزاری
بهر کامی شهید غمزه زین پیش می‌دیدم
نگو در آن دم از دوست دل بگذار و راحت کن
مگر راه خیال غمزه‌ات بر سینها بستی
نه رنجم اگر حق وفای من نمی‌دانی

غم لیلی نمی‌یابم دلی مجنون نمی‌بینم
چه محنتها که می‌دیدم ز دهر اکنون نمی‌بینم
در این عهد استخوان زاغ در هامون نمی‌بینم
کدامین آهی از بن ... رهزن فزون نمی‌بینم
که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی‌بینم
که با این حسن نسبت از حسن افزون مجنون نمی‌بینم

مکن آغاز صلح ای خفتگان عرفی تغافل کن
که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی‌بینم

میفزا و ستم راحت که عشق ستمگر می‌سنجم
لبی که باز افگنده در تیغ نگاه غنچم
در سرشت من قبول شیوه انکار نیست
ترک جان تلخکامست و شکر خواب عدم
او بخونم گرم و من بین شادمان گر شکر قتل
نیست غم گر دور هجران شهیدم بر خاک سخت
هر جفای کز نگاهش می‌سنجم در بزم وصل

میدیدم روز خوش واسباب اثر می‌سنجم
گر متاع غم بود یکتا که گیتی می‌سنجم
ساده لوحم هر چه بفرستند با سر می‌سنجم
جامم ... فشانم تنگ شکر می‌سنجم
صد ره از خون خود در روز محشر می‌سنجم
اینک از جبریل شوقت باز شهپر می‌سنجم
می‌نشینم گوشه و زخود مگر می‌سنجم

عرفی آوردم متاعی راز دو عالم کیست
کان متاع کس بجز باجان برابر می‌سنجم

ما غم ز دست مردم آزاده چون کشیم / لبریز گشته ایم ز حرمان باده چون کشیم

ما دی که گرم راه دل و جان و تن شده ایم / این تحفه پیش بر کوی نگشاده چون کشیم

دل را نداده ایم عنانش بدست اوست / ما از کفش عنان دل واده چون کشیم

ما را بود معامله با عالم خسته ایم / دست از این جهان عدم زاده چون کشیم

ما مرد دستگیر نه ایم و لیک / دامن ز دست مردم آزاده چون کشیم

منزل بمنزل [illegible] / دست از میان دشمن استاده چون کشیم

دل را عنان گرفته صنم بی کشیده ایم / او را بوعظ بر سر سجاده چون کشیم

بر دست ما [illegible] سجاده و زنار [illegible] / این نقش بر جبین دل ساده چون کشیم

عرفی بهشت نسیه و نقد وصال نقد
دست از عنان دولت آماده چون کشیم

از گریه های بیهده مستانه بیزارم / هرچند پیش کرده گنهم بی صفاترم

با آنکه عمرهاست که بیگانه باشمت / تحفه با کرشمه او آشناترم

رضوان [illegible] گوش بدستان [illegible] / از [illegible] نگاهش او خوش نواترم

خود را چنان فروشم و کس چون خریدار / گر [illegible] خود بی بهاترم

نتوان دم از قبول بدین مایه زد که من / از [illegible] گوشه نشین بی ریاترم

ای کام بخش غمزه اگر بینوا کشی / اول مرا که از دل خود بینواترم

بیهوده تو [illegible] / از مهربانی تو محبت فزاترم

با شیوه های عشق که سرکشیست [illegible] / از نیش غمزه تو بدل آشناترم

یکروز غم نشسته [illegible] که غم نگفت / صد شکر کاشنا از همه شب فتنه زاترم

گر در زمانه یار وفا کیش دیدمی / معلوم داشتی که از و بی وفاترم

عرفی نیاز برآستان نور [illegible]
کز ماه و آفتاب ترا رهنماترم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبیم / ای وای اگر بشکوه او آشنا لبیم

چندروی آورده قول و طرب مسیح
گاهی مجال گوی دل ست کشا ایم

بستیم لب ز شکوه و ذوق ادب شناخت
هر سوی من اداکند این شکوه با ایم

بگذشت عمر گفت و شنو با تو رو ندید او
ای بی نصیب گوش ما ای بینوا ایم

صد بار لب گشوده ام و بر کسی نگفته ایم
آهنا که موج هست بدو ز سینه ها ایم

لب وعده کرده بود که گویا غم به دوست
وقت ست اگر به وعده نماید وفا ایم

در دل گذشت یار و نشد در نگفته ایم زبان
پیدا هوا گذاشت نهان از صبا ایم

استدراک کن که سنگدلم بعد از آن اگر
لب واکنم به شکوه به دندان بخا ایم

عرفی به پرات زن آتش که جاودان
مانند گرسنه کوی تو باشد گدا ایم

ما جام درد با دوش وصلی کشیده ایم
دایم قدح ز نوشته زمحبت کشیده ایم

دامن ز جاده های کشاکش [illegible] تا
جام [illegible] ز چشمه [illegible] کشیده ایم

وانسته ایم تلخی عیش گذشته ایم
تا خویش را بحلقه [illegible] کشیده ایم

ما سوز گشته [illegible] ما احتیاط هم
ما انتقام خویش ز هجر هم کشیده ایم

ای آسمان نشانه بیداد خود کرده دوش
آهی برای مردم عالم کشیده ایم

ما داده ایم شیوه و غم یکی قرار
عرفی [illegible] ز مردم غم کشیده ایم

هر ساعتی فتنه که عشق ستارم ریخته ایم
سیلاب هم باز دوست یار دیگر ریخته ایم

وه هر چه دامن نشیده ایم گناهیت [illegible]
سیلاب هم ز روی خوش و آسیب اخته ریخته ایم

مهر [illegible] کاست این چنین را
تا پایه مست و شمع و در را بر ریخته ایم

در صحبت دل ز ما تا دوست دار و دشمن
هم ناز از دی [illegible] جان با [illegible] ریخته ایم

ما [illegible] کز خار ره گرد فلک
[illegible] ریخته ایم

ول [illegible] از دلبر [illegible] گر هم [illegible]
[illegible] ریخته ایم

یک نگاه [illegible]
[illegible] ریخته ایم

روی بازار مرادا مروز عرفی بالشکست
دامن تر میفروشم دیده تر میخرم

چند تو جو خوری ای بوالهوس در پی آبرو روم — زهر ز امتحان خورم در پی آرزو روم
شوق سر بریده را بسته دار بیمرو — این سر و صد سر دگر بازم و روبرو روم
دست بدست میروم همره لشکر جنون — تا بکدام دشت خون پا نهم و فرو روم

ولہ

ست گو که خنده را زجنون دل شکنم — شیشهای سر بسته ای عاقل شکنم
موج دریای بلا میدهد این مژده که ما — کشتی صبر نشیند که ساحل شکنم
است نکس بال و پر طعنه زند ویژه که ما — بهر لذت بجگر ناوک قاتل شکنم
زخم ما سو بصد عجز و غرور تیش زجاج — شیشه زهر چو در انجمن دل شکنم
کعبه از تنگ ملول است بیاید که ما — قدم قافله تا رشته منزل شکنم

عرفی ار سامری عشق دهد رخصت ما
بالشوق بال و پری جادوی بابل شکنم

بردیم زکوئش چو سر دو دل بگذشتیم — سودیم بپایان در شرح زردی و گذشتیم
یاران بستادند که این جلوه ته کیست — ما سرمه گرفتیم ز گرد وی و گذشتیم
هر گه که زد ما سپهی را در افتاد — دیدیم چو خود مهیده گرد وی و گذشتیم
چون باد صبا در وی هر سو که نهادیم — چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم
آن درد که پای دل ما دست پیچید — گفتیم بدیوانه حضر دی و گذشتیم

هرکه گذارش و عرفی بهم افتاد
بهم سخن در وی و گذشتیم

شبی گرفته سینه خود ریش میکنم — تا هست فرصتم ادب خویش میکنم
تا یاب گوهر لیست مراد ومی گیر من — دریوزه از تو نگردد درویش میکنم
بیهوده فتلیم ز خضر و ناکسی آسیت — تا خضر هست رهبری خویش میکنم

دانم که نیست چاره و میرم ز اضطراب
آزار عقل مصلحت اندیش میکنم

عرفی اگر زکاوش دل ماندهام بجاک(?)
ناخن زکار شد طلب نیش میکنم

مستم وگر این بیخودی از بوی که دارم
دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم

ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو
همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم

مست آمدهام از عدم از جمع بگوئید
دامن ز که در چینم و دل سوی که دارم

جانم بلب از درد و مسیحا نزند دم
دانسته که بیهوده ز داروی که دارم

مرهم بعلاج آمد و زنهار نگوئید
کین زخم باندازهٔ بازوی که دارم

فردا که دل از حور بهشتم نگشاید
دانند دو عالم که غم روی که دارم

در دیده قامت حسن فرو ریزد و حیرت
باز این سر شوریده و زانوی که دارم

عرفی طلب عید مقصود و تکلف(?)
کین گریه ز دست پر اثر خوی که دارم

منم که پارهٔ جسم درد هان غم دارم
زبان ناصیه صد داستان غم دارم

دلی که زخم پذیرد کند ستم از ما(?)
دگر به تیر نفس در کمان غم دارم

از آن به تیغ غم آشتی کرده و نگاه عشق
شرار قافله خشت زبان غم دارم

چه شد که جان بغمت دادهام بکام(?) عشق
اگر غمت بگریزد ضمان غم دارم

گر از بهشت شود صحبت نشان تا هم
هزار شکر که نقد بوستان غم دارم

از آن دیار عدم شد مسخرم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

با لب داغ چو با خنده بهم زدهایم
دامن شادی به دل رفته از غم زدهایم

دل بسوالی ما خوش مکن ای عشق که ما
طبل ناموس تو بر بام دو عالم زدهایم

بزم مقصود مپیچید که آشوب جنون
نعره ای زین نرم فرو چیده و بر هم زدهایم

بر در اسب غیر که خاموش لبان میدانند
که برین رشته گره بر سر محکم زدهایم

هر دو لب از غم که ناموس کلیدش گم کرد / قفل الماس که ما بر در مرهم زده ایم

عرفی از باده غم نشاهٔ شادی مطلب
آن نه جاییست که در انجمن جم زده ایم

دلی داریم و ما جمعی پریشان از غم اوییم / که می میرد برای درد و ما در ماتم اوییم
باین آمیزش و این محرمی گر تو بپردازی / مکن بیگانگی غم که ما هم محرم اوییم
اگر با مرد غم باشیم تا بت آریم این غم را / که نا شایسته چند آرزومند غم اوییم

بجو فرزانه عرفی که گوید حالت عشقت
که ما دیوانگان هرزه گرد عالم اوییم

باز میخواهم که شوخ دلربای خوش کنم / وز برای چهره سودن خاکپای خوش کنم
باز میخواهم که چون بلبل ز شوق نو گلی / از ترنمهای دردافزا نوای خوش کنم
باز میخواهم که دل در دوست و جان در شکرین / در میان دلبران انجم بلای خوش کنم
باز میخواهم که بنشینم سر راه وعده / خاطر خود را بهر آواز پای خوش کنم
باز میخواهم که در راه وفا بیدل شوم / یکی بروم دل خود را ز جای خوش کنم

باز میخواهم که چون شیر هم از بزم عافیت
همچو عرفی گوشه بشکسته سرای خوش کنم

در آتش آمدیم و قضایی نداشتیم / بودیم شمع شوق و ز پایی نداشتیم
صد شیوه یافتیم ز شوق روز وصل / در بسته ایم شیوه بیایی نداشتیم
صد ره بدیر و کعبه قدم رفت و هیچگاه / دستی نیافتیم و عصایی نداشتیم
در شیشه کاوکاوی غرض کرد لیک / شیشه نا شکسته تقاضایی نداشتیم
وا ماندیم خود را در آتش برای خلق / در هیچکس بهمه گدایی نداشتیم
میلی نداشتیم بسودای کس ولی / در هیچ شهر نرخ گرایی نداشتیم

عرفی نیافت هیچ که با جز بخت بیسیر
شکر خدا که بخت جوانی نداشتیم

دهن ز بیهوده فغانی که دوش میکردم — نصیحت غم روی تو گوش میکردم
فغان ز شیوهٔ اهل دلست ای بلبل — دگر نه من ز تو افزون خروش میکردم
کرم ببیع اشروگان قدم میرفت — بنالهٔ همه را شعله نوش میکردم
ز صد وصال نیابید به سخن من تنگدل — ز شیوه های تو با عقل و هوش میکردم
چنان حلاوت ته لعل تو می‌ستودم دوش — که نیش را همه تا شهد نوش میکردم
اگر به ازفشانی لبم اجازت داشت — چها بجا بدعا غنت شهد وش میکردم

شوم به پیشه تردامنی جهان عرفی
که عیب زاهد پشمینه پوش میکردم

دل را چه سیدی که بدار الشفا بریم — این مرغ بسمل از دم تیغت کجا بریم
یاران مدد کنید که از وادی جنون — دیوانه دل گرفته بدار الشفا بریم
این با چه صحبت شهر آوار تحشیش است — در حشر اشتغال شفاعت چه را بریم
این آبرو که صاف شراب خجالت است — صد ره بخاک ریخته دیگر کجا بریم
ما تاب انفعال نداریم جور بس — لازم شود سپاس کرم نام وفا بریم
همت ببین که وقت شبیخون احتیاج — امیدها که گشته به تیغ و عطا بریم
بازار دوستی بدو عالم کجا برند — جهدی کنیم و شیوه دل آشنا بریم

عرفی همین مشو که فلک ادش آمدست
آمد که بسیر چه برد یک نفس وا بریم

چند از این بند غمت فال کشادی بزنیم — یکسان آمده عشاق مرادی بزنیم
چند خوش شیشه بگیریم و بریزیم بجام — یکدو جامی ز کف حور نژادی بزنیم
من از این سوی گوزان سنگ بتو میگویم دل — دست در دامن کسری زده دادی بزنیم
بر دل صد ورق از یاس نبندیم گره — بگشائیم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از مردم آلوده پریشان شده‌ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

گر نه خود را هیچ دانم جام جنون بیساختم
دوش با این درد دل تا روز چون بیساختم

یاد آن دارد که تا ذوقم فزاید روز وصل
حسرت دل یادم از یادت فزون بیساختم

آه از آن حرمان که دل را از خیالات محال
گاه می دادم تسلی گاه خون بیساختم

کی غم فرهاد و من یکسان شود گر من دل
غم برون میریختم صد بیستون بیساختم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او
کی چنین خود را بدست او زبون بیساختم

ردیف نون

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن
صد شکافم بر دل است و یک گریبان باختن

گوی میدان وفا را زخم چوگان بشکند
گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن

بردن جان دیده عشق و چیده با گیسو شعار
با حریف پیش بین مستانه نتوان باختن

بیدل و دینم دگر نه من کجا سودا کجا
از تهی دستی دلیرم در پریشان باختن

نشاهٔ صد ساله ام از یک درشتی کم شود
که بیک تلخی توان صد شکرستان باختن

دست عرفی از گریبان کس خدا هرگز ندید
خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوشش آن ساعت که صبر فی و طاقت میبرید از من
تغافل از تو می بارید و حسرت میچکید از من

خوشش آن ساعت که هر گز بهر او ما خود را
نصیحتهای بیجا بانگاهی میشنید از من

خوش آن غیرت که می افزود بیدادش اگر گاهی
حدیث شکوه آمیزی بگوشش میرسید از من

ز ذوق کشتنم با گرمی خون گشتی و سیلابم
که بشنوند فردای قیامت صد شهید از من

دلا امشب کجا بودی که محشر دیدم و عرفی
چه زهر آلود نشتر با کی اش می خلید از من

بچه رو بجلوه آید طلب نیازمندان
نه دل نیاز خسرو نه لب امید خندان

گله از تهی کمندی نه روا بود همین بس
که غزال با نیفتد بکمند صید بندان

چکند زبون شکاری ز چنین شکار گاهی
که هم کمند بوسد لب عنبرین کمندان

نه پیغام باطل است این که بود غمزه صیدی
که تیغ بسته گردد صید از بندان

نگریستم نیازم که زباده دامن او
نزده موج زمین آفت بگلوی نوشخندان

چه دوستاده از آن دل که ز حسن و عشق در وی
نه علامتی زناخن نه جراحتی ز دندان

نه چنان تباه عرفی که رود عنان ز دستت
تو هم این حدیث مگو لیک عنان منه ز دستت

دانی که چیست مصلحت ما گریستن
پنهان ز دل بودن و تنها گریستن

بیدرد را بصحبت ارباب دل چکار
خندیدن آشنا نبود با گریستن

دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم
زین گریه دور و دراز بود تا گریستن

مرهم بگریه‌های هوس صرف شد کنون
مرهم تباه و دیده‌ام و وا گریستن

درمان درد من نیست جز گریه
دردم جفای یار و ... وا گریستن

گاهی بیاد سرو قدی گریه خوش است
تا که شوق سرو قد و ... گریستن

هر کس که هست گریه‌اش از دست ...
نیّران ... تنها گریستن

... ...
در دست ز دل لیکن بود الا گریستن

دلا نجیبی هر که در رندان نتوان بودن
دو چشمان غمزه صید ایچون غلطان گشتند

اگر رندان فسردن بر جگر این چاشنی دارند
سپی بالاشینی و اعتقاد ما کی ضایع

آتش زدن لبها که ... ... نتوان بودن
که مشتاق کند سید رندان نتوان بودن

غدای لذت بر زخم رندان نتوان بودن
بیادم بی تو ... رندان نتوان بودن

اگر گاهی لب اسپید عرفی تلخ میخندد
لبی مخموش تبسل بر خندان نتوان بودن

خوش نیست حسرت تو با گریستن
سی یاد تو خیال ... گریستن

بی گریه دوستدار تو آرام گرفته نیست
پا کاوه و کاوه دیده و دل با گریستن

گوئی که یاد دوست گفته که وصل
بیهوده نیست درد دل تنها گریستن

نازم بغمزهٔ تو که یک کام کرده است
صد ساله ره ز دیدهٔ من تا گریستن

من خود کیم که گریه بکامم کنی ولی
می زیبدت نبنرگس شهلا گریستن

گر کام دل ز گریه میسر شود ز دست
صد سال می توان به تمنا گریستن

عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی ولی
بسیار گریه آورد این ناگریستن

میرم ز هجر و گویم یا رب بحسرت من
گر داغ دل بسوزان کس را بجنت من

هنگام شرح آفت مقصود من که گر یار
چیزی اگر نگردد فهم از اشارت من

خوش ساعتی که سیکر دشمن ز گریه محرم
گردش بچین ابرو منع از نصیحت من

از ناوک تو عمداً دشوار میدهم جان
تا در دلت بماند یاد این شهادت من

رنجم که بهر اصلاحش عجز می کنم عرفی
کو دل که پیش لطفم اینست طاقت من

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من
یاسمن را خنده بر لب سوزد از فریاد من

باغبان عشق می گوید که خاکستر شود
شانهٔ باد صبا در طرهٔ شمشاد من

گفتم آیین مغان پر ذوق برباز آمدن
عشق گفت آیین مجنون من فرهاد من

کفر نی اسلام نی اسلام کفر آمیز نی
حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من

صد بت از هر ذره نشناسی و ماند باید
گر کنی ای برهمن گلگشت کفر آباد من

عرفی از من گر ملول سعی در خونم مکن
سیل غم را اتفاقی نیست با بنیاد من

نام حسنت چون بره بر آسمان آید گران
گر بگل بادی وزد بر باغبان آید گران

شهسوار حسن را سر مست باید بود لیک
می جنبان مستی که در دستش عنان آید گران

دست بر دل مانده از دو خردمندی کسی
آنکه بر دست و دلش رطل گران آید گران

بی گناهی بین که آن بد خو بقصد کشتنم
چون بره بیند خدنگی بر کمان آید گران

گر متاع وصل شیرین زاهدان نتوان خرید
بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک دلجویی کند چون منفعل گردم ز لطف — بر گریبان شرم روی میهمان آید گران

در غمی زو غوطه عرفی کام غم لذت شکست
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

در رو از نازی که تا بد گه نظاره ماه من — ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من
بخواهی کسی خون مرا ریزی که در محشر — کنم گر دعوی خون باز خواهد شد نگاه من
مرا کشتی و خوشحالی بآن غایت که پنداری — تو خواهی بود فردای قیامت دادخواه من
نه زو یک شما ای کشتگان عشق می آیم — بیرو حسرت آرایش کنید آرامگاه من
ز حسرت میردم سوی تو از غیرت نمی بینم — که از رویت مبادا لذتی یابد نگاه من
ز عشق کوهکن شیرین نخودی نازد و خسرو — باین خوشدل که دارد این غرورها عز و جاه من

برافکن پرده از حیرت چو عرفی بی نیازم کن
چرا بسیار می کوشی در اثبات گناه من

تا تیغ کمت یابی بر نفس دو دستی زن — تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن
چون مرغ چمن تا کی بر آب و هوا کوشی — پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن
اندوه سلاطین بر شادی دون فطرت — شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن
نادیده عدم خاصه در زن بوجود تیش — چون سیر عدم کردی باز آ و ره هستی زن

در راه طلب عرفی با هوش و سبک میرو
چون هوش ز پا ماند بر کوچه مستی زن

بیار شیشه می برگل و کلاه فشان — فشرده غم شب بگریبان مهر و ماه فشان
ز باغ همت ما زهر خنده می روید — بدست ماه جبین و بروی جاه فشان
میاوران حرم را در آستانه عشق — غبار ناصیه آشوب بر جباه فشان
وگر بشهد عشق آستین فشان آیی — سر قصب بفشان و بخاک راه فشان
بسوز و گریه من ای بهشت بر در وصل — که مشت شبنم و برگ گلاب شاه فشان
کرشمه که نگیرم بجیب حسن آرم — بسوز پرده و در دامن نگاه فشان

دمید صبح فنا دیده باز کن عرفی
بسوز دامن و دود صبحگاه فشان

ای گریه خون دل بکنار هوس مکن — گلبرگ باغ قدس بدامان خس مکن
یکره که جیب [illegible] و صد ره لب [illegible] — تار نگه [illegible] باز پس مکن
صد شاهباز گرسنه پرواز میکند — ای برگ [illegible] پیشکش را ز قفس مکن
این [illegible] الا [illegible] [illegible] — [illegible] گوش جان جرس مکن
فریاد نامه [illegible] — آزار دل [illegible] نفس مکن

وله

[illegible] خراب نفس هست این — این حالت عشق [illegible] هوس هست این
[illegible] آتش — [illegible] هست این
[illegible] — گویند [illegible] هست این
افغان مکن ای مرغ گرفتار [illegible] — این باغ [illegible] در دام قفس هست این

گفتم [illegible] ده جان
رو تا فنت که عرفی نه چنان کار کس است این

میان دعا بر دل شب مزن — ز لب ناله [illegible] و یا رب مزن
مزن لاف اسلام اگر [illegible] — چو ملزم برآئی بمشرب مزن
بجولان خود هم مزن خنده — همین گوز بالای اشهب مزن
بی حد [illegible] هست گل — که در خلوت [illegible] تقالب مزن
شمشیر ترک طلب کشته شو — شبیخون فرصت بمطلب مزن

شبیخون زند غم بعرفی بگو
که با تیغ [illegible] مرکب مزن

ز خون [illegible] شهیدان تازه گردان — تمنای شهیدان تازه گردان
ز دل یک لخت وا [illegible] خورده — جگر بریان کن و خون تازه گردان

بعالم وسعت آسان مردی بود | بیا لیکم بیاد آن تازه گردان
اگر طوفان نوحی خواهی از خون | کهن ریشم بمژگان تازه گردان
برقص آی بسمل صید دیده دل | شکستنهای مژگان تازه گردان
زجیب جامه گر دل می‌گشاید | شکر خنده گریبان تازه گردان
وادر خون [illegible] خاکم الکنون | کهن دیوار ایمان تازه گردان
زمیدان [illegible] از شیر مردی | مرو نام شهیدان تازه گردان

ولہ

[illegible] شوقی که است جنون آید برون | هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون
[illegible] جاشود پامال او | جان بجای از درون سینه چون آید برون
[illegible] فرهاد با آن جذبه شاید گرشبی | صورت شیرین ز تیشه بیستون آید برون

ولہ

ساخت باده [illegible] سبو فشان | مست شراب [illegible] چین فشان
ای باغبان [illegible] که محو کیم | دامان گل [illegible] خون فشان
خاموش و اعتلا [illegible] نیست | جای تکبیر [illegible] گفت و گو فشان
طوفان [illegible] | ای دل جان جهان طلب [illegible] فشان
[illegible] ز غم در آتش دل [illegible] | ای خضر [illegible] فشان

عرق گل و گلاب چه ریزی بخاک ما
[illegible] و شیشه زهری فشان

ردیف واو

[illegible]

بناکامی [illegible] هر که راه عشق پیماید | [illegible] بر قدم بشنو
[illegible] جاست [illegible] افسانه [illegible] | گمان دارم که گویم [illegible] از حال [illegible] بشنو
مبر ای مرغ دل در صیدگاه ناز محبوبان | ز هر جانب صدای بال شاهین [illegible] بشنو

بیا ای آنکه بر طرف حریم کعبه‌ات تا کی	بگرد کوی او لبیک لبیک حرم بشنو

بیا در سینهٔ عرفی که مالامال غم گردی
بنال او صدای آه دردآلود غم بشنو

ز چشم مست مجنون شدی ای گرد پیشگاه وصال او	که مجبور است و بیمار و بلاکش انفعال او
ز شمع شوق تو آتش در پیرهن الاهی افتد	اگر غم نامهٔ هجر تو بربندد به بال او
نه بیم هم فرود و گلبن نیست پیش اندرون باران	کند آغاز شیون تا شود در رفع ملال او
ببین از مردن که شد در تکاپو ای چون ویم	که جان ره رو در تقاضا بیفتاد از شوق جمال او
بر آرم در رگهایت که آتش در ... گیرد	اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او

نه پست است آنچه بیرون از عرفی چه گویم کامل التقوی
... خاک عصمت ... کمال او

اسیر ناامید از خود و بیگانه گشتم مبتلای تو	که محروم از تماشای خوب و با هم برای تو
به بیان صحرا که گیر و چه شهیدی و دامن قاتل	بود دست کسی و دامن شرم و حیای تو
شدی بهر فریب همسر گران با خود حقی ظالم	که آگه نیست آن غافل نهان از شیوه‌های تو
تبسم گوشهٔ فتنه ما و همسر جا بود انهر ده	که باشد لذتی کم ز در وعید و وفای تو
ز بس چون جوش آشنا و مجبوری والسته گویا	که بسوزم از این غیرت که هستم آشنای تو
چو فردا جانم آید سوی تن از سینهٔ تنگم	دهند آواز غمهایش که اینجا نیست جای تو
نه با جذب تو کم بود نیست فی شوق مستان	اگر امهای در ده ما ز دار و از قفای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل و بیم غیرت
که در دل مسکین داری بیماری فزای تو

تا بخونریزم اشارتها نمود ابروی تو	میل خونریزی خود فهمیدم از هر موی او
چون خرامد در دلم جان همچو آب زندگی	سر نهد در پای سرو قامت دلجوی او
تا خیال قامتش بیرون نیاید از دلم	گردم اندر زنجیر پایش حسرت گیسوی او
گر نمی‌گردد دو من گرچه کین از مهر نیست	از نزاکت گر مه طاقت ندارد خوی او

[illegible]

تا بو تو آمد شدش بر خاک من ای همنشین | چون بمیرم شب نهانم دفن کن در کوی او

من که عشرت میکنم عرفی برای دیگران
شیشهٔ می را چو بیرون برد بر زانوی او

اینک بهید وعده گشاد نقاب گو | رفتیم تا دریچهٔ صبح آفتاب گو
جامی کشید محتسب فتنه میکند | گو تا نیاید ادب و احتساب گو
خونم حلال بر تو ولی داد خون را | گر گویدم شهید کشته ثواب گو
کیفیت شباب بهم آمیختن کجاست | اینک شباب نشاه عهد شباب گو
تا لب به التماس گشایم و تن بهم | آخر وجود آب ضرورت آب گو
صد در رود دل گذشت و شکر خنده میکند | یاران ای زبان و دل گره و اضطراب گو
شرمش ز نظاره دشمن شود نگاه دوست | دل پاره پاره شد ز کشاکش نقاب گو
نور جمال دوست نگنجد در این نظر | گو دیده هم به صدقهٔ آفتاب گو

عرفی نکو گذشت ز راه عدم درآ
اینک شده هوا [illegible] که [illegible] گو

ردیف های ہوز

چشمی که غمزهٔ او بصف بلا نشسته | بر وای دل سپاه بر وفا نشسته
چو بی [illegible] هوس فشان بناز و ادا | گر [illegible] و حسرت بهزار جا نشسته
شوق و آتش [illegible] و عهد او | [illegible] زده و دود با ان جدا نشسته
زر [illegible] کو گذشته در آن نشان | گر [illegible] تو تنها نشسته
و عاجه کار چو بیم که بیان تنگ ستان | [illegible] اثر تو جا نشسته
رو ره ز خیال او بشاد [illegible] | ز خیال [illegible] نشسته

تو در بزم [illegible] عرفی [illegible]
[illegible] خون [illegible] نشسته

اے کہ سر تا قدمم را بجنون داشتہ
تا مرا داشتہ غرق بجنون داشتہ

سر انصاف تو گردم کہ با شیمہ حسن
از دل ما طمع صبر و سکون داشتہ

گر دلیرانہ بتازی بمن اے چرخ رواست
تا تو در عہدہ کہ خصم زبون داشتہ

نوش کن خون دلم تا بشناسی لب خضر
کہ تو در چشمہ حیوان ہمہ خون داشتہ

دل عرفی بجز از خویش بخورشید فروش
تا ببینی کہ چہ بازار دو چون داشتہ

خیز و شراب چہرہ زان قد جلوہ ساز زدہ
روی بروی عشق کن دست بدست ناز دہ

ای دل سادہ گفتمت نامہ وفا بہر کنون
مرہم داغ خویش را از نگہ ادا زدہ

توسن ناز کردہ زین آ دل عافیت گزین
موی بموی خویش را شرر و گنہ زدہ

کے دو عروس را بہم تاب مشارکت بود
یا در حرمی بزن یا سر طلاق آزدہ

شیوہ ساحری بود نیک کرشمہ ای تو
یا بفدای عشوہ کن یا نیز کوہ ناز دہ

یار بیافکن کرشمہ ام کاوش ال غیب کن
سینہ کباب زادہ را تاختن شاہباز دہ

دم زدہ عرفی از وفا نازکش بتان
دشنہ زہر دادہ و از ان مژدہ دراز دہ

ساغر لب بریز وصل جز کف مشتاق نہ
زمزمہ آتشین بر لب عشاق نہ

اے قلم شعلہ ریز دود دل ما بریز
آتش حسرت فروز بر دل اوراق نہ

حسن صنم پردہ سوخت اے دل ویرانہ [illegible]
ناصیہ بر خاک بند حوصلہ بر طاق نہ

عرفی اگر در جگر شعلہ نایاب نیست
صد فلک از دود دل بر سر آفاق نہ

عاشقی و کاروان رسوای بشہر و کو منہ
بر دم شمشیر نہ رو بر سر زانو منہ

عشق از باجیہ فشانست مجنون گو مباش
سر مباد چشم جانان در پئے آہو منہ

دل بود شایستہ دردی کہ از صد دل یکے
ہمت درد از برای شکوہ پہلو منہ

درد لم آرام گردد و ستمش از دو ان مدار
عافیت گر محو شود زانو کشی بر زانو منہ

سوی خوارزم دیده جان لبالب شد و | گر لب آسا مرگ بستر باشد مهیا و منه

کوه الماس ار شود شوق و تماشا دولت
باکسی در جلوه گاه دوست عرفی رو منه

شب نشد تا تب بپیراهن آتشکده | سینه هم شعله بود انجمن آتشکده
صورت شیرین بکاشت کاشی از خار و خس | مهر خود آماده ساخت کوهکن آتشکده
سینهٔ سوزان من قبلهٔ گبران شده است | روح من آتش بود جسم من آتشکده
سر دنگر دو ز مرگ ای دل آتش فروز | بی برم از پیرهن خود کفن آتشکده

ولہ

جانم ز سینه زده دامان برآمده | گویا ابنیز هم بخدمت جانان برآمده
ناز غمزه گو نکشد از سر که این نهال | گویی ز آب دیدهٔ رضوان برآمده
با دل بگو مسیح عیب شهادت که این اسیر | تا بوده در میان شهیدان برآمده
تشنگی که صید تو گوید که این شکار | بسیار دست و بازو تا جان برآمده
گویا که دود داغ تو امید بوده است | کز سینه جان نفرده گریان برآمده
شوق دلم بدادن جان بین که گاه ذبح | یک ناله برکشیده و صد جان برآمده
بلوریست دیر ما که در و جلوه گر دوست | حسنی که صد کلیم ز ایمان برآمده
مرهم اگر نه سوخته در چاک سینه چیست | این شعله کز شکاف گریبان برآمده

هرگاه گفته ایم که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده

با غمزه زخم گرد این کش جان کرده | دشوار دادن جان تیغ شب بمن آسان کرده
ستا شده [illegible] از عشقت اهل ورع و صومعه | گویا [illegible] کار ایشان کرده
خوش با دل جمع آمدی یاران حسن خویشتن | از عشق [illegible] پریشان کرده
[illegible] باشتگان [illegible] | [illegible] ایمان کرده
[illegible] ای اهل طلب | [illegible] پایان کرده

چشمی که بازش کرده اند گه خواب ناز بی … چون ناگریان آن چشمی که تو باکش بدامان کرده
و چشم از گشنا سدت معذور باید داشتن … چشمی که از نظارهٔ آن چهره حیران کرده

ولہ

بکشتن من عنایت شتاب یعنی چه … ابقتل صید اسیر اضطراب یعنی چه
دمی که چهره فروزد چو شد در روشن … که بر دمیدن آتش تراب یعنی چه
به تیغ غمزه اشن ای دل نگاه حسرت چند … بگو که چیست مراد حجاب یعنی چه
وسی که بسته فتراک او شود هر دانشمند … که بوسهای هنش بر رکاب یعنی چه

ز ذوق وصل و غم هجر یافتم عرفی
که چیست عیش بهشت و عذاب یعنی چه

نه بهر جیب بهجا گرانثیم اسیر نشان مانده … سمند دوست بهر دل این ناتوان مانده
زبان اگر وه جان بر سینه ز نیم نگاه او … چو مرغکی که ز ترس ناوکی در آشیان مانده
شب به هجر تو بس شوار جان و او هم با نگه … که آب حسرتم در چشم گریان همچنان مانده

فدای غمزه است شد هر که جاودانه چون عرفی
نه بس ز غمزه او در دام عمر جاودان مانده

از سفر آمده تاراج عزت کرده … کاروان حسن یوسف نیز غارت کرده
در کجا هست این معمورهٔ انصاف و … شهر دلها و دیده را یغمای راحت کرده
چون گوارا نیستی سلسله غم حرا در کام ما … همچو آسایش پیاپی بی حلاوت کرده
شاد باد ار دست ای مجنون … کام وفا … در حق من درد بیدرمان نصیحت کرده
این صفا اسلامیان … … با مغان در سومنات امروز طاعت کرده
… دنیا بصد جان … … ای که از بی مایگی اظهار همت کرده

عرفی از ننگ سخندان لب فرو بستن خطاست
چون نوای ترک شعر اکنون که شهرت کرده

ای عشق خوش تهیه لذات کرده … طوطی سدره وقت خرابات کرده

ای نعمت بی‌نیازی تو کرده فرض غریب — [illegible] پیچیده مرا مات کرده
[illegible] با [illegible] — بیغی که ورق علم ذوات کرده
زاهد [illegible] کفر [illegible] — نفسم مرا [illegible] خود اثبات کرده

عرفی ذکر [illegible]
کار [illegible] بجان [illegible] زده

[illegible] باز زده — ایدهٔ عشق خریدارم کنون آوازه
روز [illegible] گشت ای [illegible] — دل بیدلان [illegible] شهباز زده
ای فلک [illegible] گشته شده — [illegible] این سیاه [illegible] انداز زده
[illegible] ابو [illegible] — [illegible] غمازده
[illegible] گرده — بال [illegible] پرواز زده

نثار باکن دوست ای عرفی و جان [illegible]
گر تو جان خواهی بگو [illegible] دم باز زده

ای فلک از خوشه چرخ تو دانه — ور قصر کبریای تو عرش آستانه
و تنگنای کوچه [illegible] جلال تو — دستگیر زمانه [illegible] کارخانه
پروانگاه طایر صنعت کجا بود — جائی که [illegible] جهان آشیانه
توسن سپهر [illegible] — تا حکمت گرفته [illegible] تازیانه
ذات تو [illegible] — الا [illegible] خود [illegible]
عفو تو [illegible] گناه دوست — [illegible] آب و دانه

عرفی تمام [illegible]
[illegible] از عنایت تو [illegible] بهانه

ردیف یای تحتانیه

[illegible] — [illegible]

تحصیل درد دوستی افسونی است از بیش و کم — دست از طلب کوتہ مکن تا مملکت افزودنی
کی نعمت دیدار را گنجد اندر حوصله — موسی کجا دانم کند از دست و لب آلودنی
هر شوخ کامد در جهان بگذاشت چندین بهر تو — کو از تو در عالم بیا بر دوستان بخشودنی

اندیشه بی افسوس نی عرفی چه تدبیرست این
گه سر بزانو ماندنی گه دست بر هم سودنی

بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی — به هیچ بیشه نشستیم در هوای خوشی
بهار رفت و بهنگام نغمه مستان — ولی زهوش نرفتیم از نوای خوشی
بهار رفت و بمستان گرید دست نمی — نداشتیم سر و سی کبابهای خوشی
بهار رفت و نبردیم همعنان بچمن — ولی گرفته زگلهای و دلکشای خوشی
بهار رفت و بگلها نگشت بلبلان چمن — پیاله نکشیدیم در هوای خوشی

تبرات تو عرفی خوشند دانایان
ندیده ام بجهان چون تو نازهای خوشی

اگر از پیش ازد کانچه ناموس ابتایم — اسرا دیل قدر دو حاله دلها گس بستانی
نگیری هیچ اسباب خرم در صحرا افتند — همه بپاست بر داری همه افسوس بستانی
چراغ افزود دل آتش پریشان گر شود روشن — ور اندازی ز آتش بچه تا قوس بستانی
ادب از دست بگذاری و سودای وصال او — بعلش جان دهی در آشنا لعس بستانی

بران سرمایه مقصودگان تا بیته عرفی
بگوهی گر بشدت قدر نامحسوس بستانی

تا بدانی که دو شدار کشتی — کشتی چون من از شرار کشتی
تا کی از عشوه نیم بستان را — کشتی نیام و در خمار کشتی
آتشم زن که زنده گردم باز — گر چه صد هم هزار بار کشتی
تا به کی این عروس عصمت را — عقد بندی و در کنار کشتی
عشق را شو که خویش را سم — در پس چون روزگار کشتی

در قیامت کند گل افشانی — بلبلی را که در بهار کشی
ترسم ای عشق مهربان که مرا — بر سر زانوی غمگسار کشی
مردم از شوق ای دعا وقت است — که به تیغ و انتظار کشی
مشت تسلیم از کنی شست — دو جهان را به زیر بار کشی

تماشا طلب ز سر را
عرفی خویش را چو زار کشی

من صید غم عشق و تماشای که تو باشی — بیمار به امید دوایی که تو باشی
لطفی به کسان گر نکند عیب نگیرند — غارت زده مهر و وفایی که تو باشی
مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش — من فتنه و آشوب بلایی که تو باشی
ای بخت ز شاهی بگدائی نرسیدم — در سایه همایون همایی که تو باشی
از بس که بلا کشد تماشای تو جمعند — اندیشه تنگی به لبایی که تو باشی
خورشید نگرد و سر ذره نگردد — آنجا که خیال تو و جایی که تو باشی

عرفی چه کند گر نه به پا افتد هر دم به وصل
با نعمت دیدار گدایی که تو باشی

نه شکیب تو مرا از پی شاه ادب زبان بستی — زهی چین زلف ساقی بکنم دراز دستی
چه کنم ز تاب لشکر تو بگو فدای من شو — اگر آن نمی فروشد چه کسی متاع هستی
چه نقد و قیمت یار سخن غایت گویم را — نه گمان زر و درون نه امید تندرستی
چه نقد و جنس ایمان تو بر فشانم آخر تو — تو و تنگی آن شفاعت من و عیش تنگدستی
ره طاعت تو یار سایه و چو تنگنا — چه نیاید از برهمن به سرا صنم پرستی

گل ز پا مهمان آی و تمدید بست و رند
سوی من خوش سند ای که تو ندیدستی

گلبن و ادهم که این ز ره درد و گل میان گذاشتی — تا و بانگ گل که آشنا می بلبل میکند کار
دل و انای شهر با نظر جنس شد — گل با ورد شسته بر گل کان ترازل میکند کار

بسمل دل چه کوشی صبر کن گر یار باز آید
بیشتی چو پروانه ای دل متاع هستی بها
دل بلبل پر باد می بُرد این راز می فهمد

خون فرصت شوق کانچه تعلل میکند کار است
کباب ای بستان غم [illegible] میکند کار است
[illegible] کند [illegible] شود [illegible]

از [illegible] افزایی عمر [illegible] اسیر [illegible]
تغافل [illegible] عرفی تغافل میکند کاری

جستم ای آتش [illegible]
درین درد گره والا [illegible]
ای که [illegible] ستم
نامه [illegible] سنگ را [illegible]
کشته از [illegible] اهل عالم را
تا گشتم چون چراغ شام [illegible]

هر دم از آتش دیگر [illegible]
جستم افتاده [illegible]
کاشته را جان [illegible]
ای قافله مرغ نامه [illegible]
بعد ازین [illegible] را [illegible]
زنده سازی دور [illegible]

چون [illegible] اهل درد عرفی را
خشم دارم که [illegible]

تا خون [illegible] صبا [illegible] در دل ما [illegible]
تا بوی گلی [illegible] دگر [illegible] تازه
تا سر نشود خاک بجولانگه معشوق
از ذوق غم عشق بیا زین [illegible] یافت
[illegible] نگاهان شود [illegible] خنده [illegible]

تا دل [illegible] آنچه [illegible] گردندا [illegible]
آشفتگی یاد چمن [illegible] گردندا [illegible]
سر [illegible] گردندا [illegible]
[illegible] ازین [illegible]
تا از [illegible] گردندا [illegible]

ای [illegible] عرفی جگر [illegible]
اسد [illegible] حال دل [illegible]

باز از شراب [illegible] اهل [illegible]
[illegible] گشت خال و [illegible]
[illegible] موی [illegible]

[illegible] کر [illegible] با [illegible]
[illegible] شود [illegible] اهل [illegible]
[illegible] نجوا [illegible]

بر فرش چو سایه خفته ایم بسر ‌ ‌ ‌ در زیر چرخ حیدر نخوابیم شکستنی
... ناله سوخت ور دل و در بزم خود هنوز ‌ ‌ ‌ سنداد تخش چنگ و سبابیم آشکستنی
مردم ز تنگ هوش و ز مستانه خنده ‌ ‌ ‌ دریا کشیم محیط شرابیم اشکستنی

وله

بشمع کو صبا کرده بخلوت خانه داری ‌ ‌ ‌ که از تنهائیت غم نیست اگر پروانه داری
ازین خلوت نشینی کم نگردد هستی عشقت ‌ ‌ ‌ که آنجا هم ز خون بی پر و بال پروانه داری
مرا این آتشی داغ جدائی بیشتر سوزد ‌ ‌ ‌ که میگویند جا در محفل بیگانه داری
تو سیب نظر کر میکنی در دلم بنشین ‌ ‌ ‌ که آنکه خالی از ما بی پر و بال کاشانه داری
بشرط آنکه باید کردن از خاکسترش بیرون ‌ ‌ ‌ طلب کن جان من گر جان فشان پروانه داری

نخواهی دید عرفی تا قیامت روی هشیاری
که این مستی ز شوق نرگس مستانه داری

صنم گفتم دلا جان تازه کردی ‌ ‌ ‌ مبارکباد ایمان تازه کردی
نگاه و کش نیز کردی ناخن ناز ‌ ‌ ‌ دلم را جوش افغان تازه کردی
نخستین و نه تو را ای گریه شوق ‌ ‌ ‌ چه بی هنگام طوفان تازه کردی
پریشانی ما گفتی به زلفت ‌ ‌ ‌ غم زلف پریشان تازه کردی
مرا کشتی و کردی عالمی شاد ‌ ‌ ‌ جهان را عید قربان تازه کردی
ببین زین پیش بر خوان الست لطف ‌ ‌ ‌ که شیر ... مهمان تازه کردی

ترا گر رگ دین و ایست عرفی
غلط کردی که ایمان تازه کردی

امشب که سر شراب داری ‌ ‌ ‌ مشکین دل پاک تاب داری
تقصیر نکرده ... بلا کم ‌ ‌ ‌ با غمزه چه اضطراب داری
آشوب قیامتش غبار است ‌ ‌ ‌ این فتنه که در رکاب داری
در هر نگه فتنه نگاه مستی ‌ ‌ ‌ صد عربده با شراب داری

گر لذت ناوک تو این است   ور خون ملک ثواب داری
وای که بدلم نگاه گرمی   گویا هوس کباب داری
در سینهٔ گرم هر که بینم   آتشکده ها خراب داری

عرفی دل خود بباد دادی
گر عزم طلب جواب داری

تا در قدحم بادهٔ ... نیاید   میلم بتماشای گل و بید نیاید
در جام دل ما بود از عکس تو تابی   آن جرعه که در سایهٔ خورشید نیاید
این جرعه بنوشید بیاد شوق تو ... هم   کار تو تماشا ... خورشید نیاید
دلهای شهیدانت اگر از تشنگی   یابی دو جهان حسرت امید نیاید

عرفی نبود تا که [illegible]
زان رو اثر نغمهٔ ناهید نیاید

با نگه بتان هست حلاوت سببی   گر زکسی بشنوی خود گله کن ... نسبی
[illegible] من [illegible]   کس نبود و غمی بهر شب [illegible]
[illegible] در جهان مایهٔ [illegible]   یا ... طلبی
من [illegible] از سر دان راه روان [illegible]   واپسی از قافله تا قافله [illegible]

گفتی از اعتبار دهر عرفی خوش لهجه کیست
بهتری جاهلی بی اثری ناکسی

[illegible] از غربت اندر وطن میروی   نه دنباله مرگ من میروی
[illegible] نافه خود گم نبود   که برگشته سوی ختن میروی
[illegible] در آخر جدا   ز تاج سرم در عدن میروی
[illegible] ای گل بیاد تو بست   که مشتاق وار از چمن میروی
[illegible] تن بسوی [illegible]   که ناشسته روی کفن میروی
[illegible] خار در دامن   که ... از خویشتن میروی

خوش آن گرمی که شمع وصل بزم‌افروزتر باشی
برافروزی ز داغ و رنگ مستی جان‌سوزتر باشی

برت افسانهٔ ما با نیاز آمیزتر تا کی
ز چشم مست خود خواهم که ناآموزتر باشی

چراغ حسن خود را برفروز از آتش عشقم
چو خواهی کآفتاب حسن را عالم‌فروزتر باشی

نگردد با بوالهوس ای تیره آزرده دل از تو
نگر از ناوک مژگان او دلدوزتر باشی

چنین بیهوده مستی عرفی که چندان فاقه‌کش
بلاانگیزتر گردی شود تا اندوزتر باشی

سبک براند چو از بزم بیقرار بسیار بگذرد
که گر نشان شیشه شکن بسیار بگذرد

بیاد نوش همه شعله‌های دوزخ عشق
زبانه زیست که از یک شرار بسیار بگذرد

ز حال دل خبرم ده که داغ تر شده‌ام
دگر نه که او نکس بیشتر یار بسیار بگذرد

مرو شتاب که دارم گذر بخاطر من
خدا نگه دارد است که در اشنا بسیار بگذرد

چو راه عشق شمرده همی بعقل بازگرد
که بستهٔ بند عشق الم یار بسیار بگذرد

بیا که قورچم آمدم درین بازار
که تنگ دستی و امیدوار بسیار بگذرد

علامتی به ازین نیست آشنایی را
که خشم گیرد و بسیار بگذرد

خبر نیست خود غم شد از ماه عرفی
که از پیاله من در خمار بسیار بگذرد

بامید عذرخواهان ز نیاز عشوه‌خواهی
که بسوز پیش از آنکه بکنار درنگاه سپهی

طلبید بهار بوست ز نسیم صبحگاهی
سر آفتاب جوید که شکست یار صبح گاهی

ز چه شد فروغ آفتابم شب و چشم بسته
چه روز کنون گشت بیابان شب و روزم از سیاهی

تو بسوی گاه گاهی نگه شکست فتاده نیستی
سر یک نگاه بی پرده بانو نگاه، صبح کرم نگاه سپهی

فروش ناز و قسمت قدحی شراب دارد
که ز دست غمزه بیان شد و در بکینه سپهی

چه خوش ست آنکه بنشینم بصفا بهانه جویان
که بسته بیاد آن آرزو بهانه شده از خواهی

همه شب بیانگ بلبل زده در چمن بیاله
چو نسیم از بستان دم صبح نشد آسمانی

بدل خراب عرفی بفرست دردی از تو
که شکسته رنگ دردش بدعای مرغ ماهی

مقطعات ردیف دار ردیف الف

عمر ازان دیر بخشد ایزد کام — که دهد جلوهٔ کبریائی را
زان توقف کند که دریابی — ذوق دریوزه و گدائی را

ردیف تای مثناة

اندرین بزم از دو کس شرمنده ام در واقع شرم — آنکه بیرونم کشد بعد از قدم کفش بدست
اول از بالانشین خود که بعد از وی منم — بعد ازان از زیردست خود که هم کفش نشست

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی کفر اندیش — که ایزد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاهد عصمت گردد — شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتش که تو مخروش که من — پرده زین راز تهی مایه بخواهم برداشت
گفت زاول غلط افتاد مرا می بایست — دل ز همصحبتی مردم نیم برداشت
من ازین حرف بجوش شدم و گفتم دل من — آنچه برداشت خود از کون و مکانم برداشت
تو مرا دادی و من نیز ترا امیدانم — پس چرا باید ازین مایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت کزب اندوختنا — رخت خود را که ازین ورطه سلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر ما و تو رفت — یوسف این را تحمل شد و مریم برداشت

قطعه

عرفی بحیرتم از فلک طالعم کزو — نجمی بهیچ دور عبورش باوج نیست
امید را عنان بکدامین طرف دهم — گر خیل یأس بر اثرش فوج فوج نیست
نجمی که از سعادت طالع مرا بود — تحت الثری ز اوج سرایش باوج نیست

قطعه

دنیا طویله‌ایست پر از جنس چارپا — آبادی و خرابی او بسته بسته است
آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی — ویرانه‌اش چه دشت و بیابان نشسته است
از عز خران همه اسبان رسیده‌اند — وز بهر اشتران شتر از خواب جسته است
این آستانشان در اطلس و دیبا و ناز و نوش — حلهای فاخر و علف دستو دسته است
گردن کشی که لب به لب آورده از غضب — بیست اشتریست مهارش گسسته است
آن کس که پای بسته ز راه و روش فتاد — یا بارکش خریست که از قید رسته است
وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود — اسپیست کش اصالة خود پای بسته است
گر ناگه آدمی ز خری زاده در میان — یا کشته گشته از لگد [illegible] یا شکسته است
گفتم که آدمی ز خری زاده است حکیم — این نکته حل کنم که دولت [illegible] نشسته است
در ملک مردمی نسب جانست معتبر — عقل این نسب ز زادن جسمی نجسته است
معنی ز طبیعت گل رسته شاخ گل — از روی صورت ارچه که از خاک رسته است
آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر — از دودمان جوهریان خجسته است
پس آن سفال گر بزاد از گهر فروش — از دودهٔ سفال فروشان رسته است
وان هم که گفتم آدمی از آن کس فتاد — نی هر کس آنکه گرد عزم از دل نشسته است
این از زین خران رسد آفت که چون خران — معنی چو صورتش به جهان بار بسته است
آنکو بدین عالم معنیست صورتش — در هر دو کون نقش مراد او نشسته است

قطعه

نشسته بودم و دی در وثاق میگفتم — چه فتنه بود که ایام در جهان انگیخت
چه درد بود که بر هماسه دولت و دین — ز جان عافیت اندر همگنان انگیخت
غرور عصمت و تقصیر شکر و صل این کرد — که کار ما بد [illegible] گهان انگیخت
من اندرین غم و این داستان درد افزای — که ناگهان خردم دست در میان آویخت
گفتمش چه نگفتا چه [illegible] آمده است — چه گفتمش [illegible]

زهمای چتر و پیسیارش [illegible] گفت — همانکه فرقت او آتشی بجان انداخت
بگفتمش ز کجا [illegible] این بشارت گفت — ز صد علامت اقبال در گمان انداخت
فلک [illegible] از [illegible] — [illegible] بگردش [illegible] عنان انداخت
جهان [illegible] سایه نشین کلاه دولت بود — [illegible] دست [illegible] بندگی بران انداخت
قضا [illegible] — [illegible] سوی [illegible] جهان انداخت
عنان [illegible] — [illegible] سگان انداخت
[illegible] کنان [illegible] — [illegible] بر آستان انداخت
[illegible] هزار شکر که باز — [illegible] دولت و دین ره بر آستان انداخت
درین [illegible] نشاط آمد — قضا لباس طرب در بر زمان انداخت
کراست [illegible] آسمان [illegible] — کلاه [illegible] بر آسمان انداخت

قطعه

دی شنیدم که [illegible] افتاد آن کاندر زمین — خاک بودن توتیای چشم کیوان بود و نیست
آسمانش در خیال فرس مجلس گشتن ست — آفتابش در هوای گرد دامان بود و نیست
چون شنیدم این خبر پژمرده گشتم عقل گفت — بی خبر این واقعه جای پریشان بود و نیست
او نه شخص دولت اند و زرد نظم جهان — بی نشاط دولت از افغان و خیزان بود و نیست
شاد گشتم از بیانش گفتم آری در جهان — [illegible] تو بودن بی وجود فضل حیوان بود و نیست
سایه صاحب بفرقت باد تا اندر ظل او — [illegible] در هوا و لطف یزدان بود و نیست

ردیف دال مهمله قطعه تاریخ

حمد شکر که [illegible] — در [illegible] دایه بقا زاد
[illegible] تو به شهنشاه — [illegible] که چه در [illegible] بها زاد
این [illegible] شد [illegible] خوشه — [illegible] رحمت خدا زاد
این [illegible] شد [illegible] — [illegible] فیض کبریا زاد
[illegible] — [illegible] شد و اگر [illegible] زاد

من دانم و آسمان که اقبال
در کعبهٔ آسمان کرا زاد

یکتا گهری محیط اخلاص
از بهر نثار باد شهزاد

تاریخ تولدش چه پرسی
آرایش روزگار ما زاد

او را چه دعا کنم که بخشش
دامان بقا گرفته آزاد

قطعه

ملا عرفی ازین ترهات ژاژخای
گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد

ز شعر وهم مزن از در روح قدس شود
که شعر روی ترا در نگاه نیلی کرد

ز شعلهٔ سلیمی و دوران دوست دشمن بین
که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

ز منجنیق ملامت در آتش افگندت
مگو در آتشش او کو چه خلیلی کرد

[illegible] طبع تو هنر یکتایی
بدست کرد که این او [illegible] وسیلی کرد

[illegible] طعنه بلندست گوش هوش بدار
که حادثه مور درین مرحله طفیلی کرد

گرفتم آنکه رسد نازشت نه بر که بفضل
یگانه شد فلکش سست در دلیلی کرد

اگر عدیل ترا کینه داشت کمتر داشت
سپهر اینهمه بی تو زهی عدیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت موثر تو
عدل با علم منتقم گردد

بشنو این قطعه که لطافت او
تهمت و طعنه منهزم گردد

دل عرفی نگر که از شهوت
قصر تقدیسش منهدم گردد

شاید از عصمت تنک ورعی
زان گل اندام منعدم گردد

که گرش بر مزار افتد راه
مرده در گور محتلم گردد

قطعه

عرفی ندارش و کسب نه رزق و نه حرص فاند
را هم بشعر خیره سر تیره چهر داد

طالع رهم نمود باین خصم خانگی
این بار هم عطا و برگشته مهر داد

ذوق غزل بمهر تباهم اسیر کرد
آسیب آن فسانه [illegible] ماه مهر داد

مدح آبروی گوهر قدرم بخاک ریخت
تاوان این گهر نتواند سپهر داد

قطعه

سخن شناسا اگر بیت بنده رد کردی
تجمل مباش که من هم ز تکلفم آزاد
اگر قبول نیفتاد نا قبولی آن
بدین دلیل که گفتم مرا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی نشد پسند نگفت
نشسته من بدو نه طبع تست کج بنیاد
نهم از خوشابی و نقاد نیست کان گهر
نمی تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

خوشدلی دارم ای خوش صحبتا مگر سنه است
آن چنان کز بهر سیری زخم تا مردن خورد
با خیال زر ملامتش غم بود قوت و [illegible]
بسکه با خود بخل ورزد غم ز بخلش خوردن خورد

قطعه

عرفی آغاز گریه کن باشد
کاین کهن خاک و آن خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیرش
دهر تا مهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم بر جای
خان و مان فغان خراب شود
سنم آن کعبه گر خراب کن
بیت معمور جان خراب شود
گر سموم وزد بباغ دلم
نزهت جهان خراب شود
گر شرابم کشند از دو [illegible]
مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند
کشور لامکان خراب شود
گر من از گفت و گو بیاسایم
دار ملک زبان خراب شود
من کجا خشن روزگار کجا
خانهٔ آسمان خراب شود
دل و شخصم اگر [illegible]
سفر دریا و کان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد
قبلهٔ قدسیان خراب شود
حیف [illegible] که گر [illegible]
نشانه این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست شکسته
گر سفینه جهان خراب شود

قطعه

دی کسی گفت که سعدی گهر افروز سخن / قطعه‌ای گفته که اندیشه بر آن می‌نازد
گفتم این گوش تا آن نغمه شنو گفت آری / اینکه ساز از پرده عشاق ان سوی نوشته اند
سخن عشق حرام است بر آن سعدی که / که چو دیباچه شد آن گفته به پیچ آغازد
جبذا همت سعدی و سخن گفتن او / که ز عشق به مدح کسی نپردازد
گفتم این خود همه عیب است که در راه تمیز / هر که این لاف زند زنش دون می‌نازد
لوحش الله ز یک اندیشی عرفی کو را / آنکه ممدوح بود عشق با وی بازد

قطعه

ای بوالهوس که آمده مهمان و عظا / وقتی بیا که زهر بکامت شکر بود
پژمرده دل زبان نگشاییم به موعظت / شمشیر را معامله با جانور بود

قطعه

هیچ دل راه پرورشش نسپرد / که به سر حد کاستی نرسید
مشت خونی که ما بپروردیم / به جد نشاه وصل نرسید

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و بنشین / بزیر سایه سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدیم محفل / که در وی عندلیب گرد ناهید
کدامی باغ باغ وصل یاری / که آبش مهر و دور جام جمشید
زهی باغی که برگ لاله او / ز نه سیلی بحسن ماه و خورشید
از آن دم کاستین زد بر دماغم / نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از تن می‌بیاید / قبول منت تا شیر امید

ردیف رای مهمله

زهی سخن که نظر اقتباس جهان شد ز طلعت / بیاز با و مکن بیش از اثقال انکار
بسته کلیم و کاذب نبوت گونه شکل / بسته خلیل و نابسته و غزل گفتم گونه بار

قطعه

فسانهٔ لب خوش خوئی از من بیمار — که یا شدت بنفاق معاشران زهر
ز عاطفت بمکافات نعمت و خشنود — مریض کرده تنم را عداوت داور
بیاض دیده ز حسرت سیه بدان مانند — که لاله سوده کسی در میانهٔ عنبر
هرآینه تیم از عارضیت کند شاید — که مستحیل شود آفتاب را جوهر
ز نبض خستگیم از بس هوا تموج یافت — ز نبض موجی نتوان شناختن محور
گرفت مالک دوزخ متاع قاروره — که هر دو روز خیالش سفر همی بربست
نه رفته یک سر مو در وبر سر بالین — ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر
پس افتاده بدان حال دوستان فصیح — بدور بالش بستر نهاده صد منبر
یکی بریش کشیده دست و کج کند گردن — که روزگار وفا با که کرد جان پدر
ستیزه و بال فرو مایه دل گشاده پست — کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر
محل رفتن دل یا خدای دشمن ست — بجز خدای کن از هرچه هست قطع نظر
یکی به ناز شنیدی آواز گفت و گوی — کنند شروع کشند آستین بدیده تر
که جان من همه را این سخن است باید رفت — تمام راه روانیم و هر راه گذر
چه باک ریش دو صد یار سفید گردیم — چه آنکه یا همنش را از سیر و نیست خبر
جوان و پیر بنزد اجل بیک نرخ ست — به پیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر
چو در نمی گذرد روزگار زین عادت — بتازه روی اگر بگذرد کسی بهتر
... ب زبان سخن طراز شود — گراسی وفات تو تاریخ انقطاع سحر
فراهم آمده و پریشان بدار دل نهان — که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر
پس از نوشتن و تصحیح سکنم انشا — بهر عاسی تو دیباچه هیچ درج گهر
چنانچه هست فهرست دانش و فرهنگ — چنانچه هست مجموعه صفات و سیر
که نظم و نثر در آن هم زهم جدا ... — اگرچه خصر کمال تو نیست ...
... — ... چنانچه گاه را چه آورد ...

ردیف زای معجمه

خدایگانا شهی بی که تو در وثاق امید
نشسته بودم و دور بر زمانه کرده فراز

که محرمی ز درم ناگهان درآمد و گفت
که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز

بگویمت خبری که نهایت قدرت
نتیجهاے ز شمشیر ترا بود انباز

هماے اوج سعادت فلان که عزت او
بسنز و شه بود از عز همگنان ممتاز

چو عید شاهد دولت بدست عزت داشت
رکاب شاه پلنگ افگن و هژبر انداز

بهشت ناگهش از پی حور روزگار قدیم
عنان عزیمت وا زین لطیفه پرداز

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم و تنگ
شگفتم از نفس مشعل و گفتم ای دمساز

شگفته باش که این بعد عین نزدیکست
عنان زراه توهم بتاب و باز متاز

ز این لطیفه دلیل ست بر نهایت قرب
که ماند در شب معراج رفرف از پرواز

من این بگفتم و اندیشه بانگ برزد و گفت
که این لطیفه نگهدار در سینه راز

ز اهل دانش اگر خصم تو هیچ اول
بدست میکن و انگه دلیل میپرداز

کرشمه بود این عین سیمیا ورنه
کجا ز سایهٔ یزدان هماے ماند باز

همیشه در گذر و در لباس لیل و نهار
بکوتهی و درازی حیات عشرت و ناز

حیات خصم تو چون وعدهٔ کرم کوتاه
نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه

شیرم با دت گفته عرفی فلان را خام گفت
بایدش گفت آتش اندیشه زین بهتر فروز

هیچکس گوید عطارد تیر حکمش نارس است
ور بگوید میتوان گفتن بتیرش بر بدوز

هیچکس گوید که طباخ بهشت این خام پخت
ور بگوید میتوان گفتن که این هیزم بسوز

قطعه

صباح عید صیامی برغبت عرفی
که حسن شاهد معنی ازو گرفته طراز

بعزم سیر مصلا صبا بگام زدیم
که هست ملجا خلد برین بعشرت و ناز

بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن ست
درآمدیم بعیت هم طواف در بد راز

زموج گریه طوفانی از هول شدم ترسم که رفته شد ز گریه های دل پرداز

ردیف الشین المعجمه

ای تهی برهان بسی خواست تعلیم بالسوال چیست زین پس زهر یا اهل کرده تریاک خویش
در قیامت شرمسار هم دوزخ شود گر ز شاخ و ریشه طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش تا داری از کشاکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح گر ید بیضات آرزوست تا دیس بشیشه ای مبین نام و ننگ خویش
شان آفتاب پنجه کند اهل حسن را گر خویشتن نهفته حنا آب و رنگ خویش

ردیف الضاد

شاهنشها حقیقت اسپی که داده ای بشنو ز بنده تا برسانم بعز عرض
درویش بی عصاش نگیرد ز من بمفت طرار مفلسش نستاند ز من بقرض
گر شیهه زند بجو اسپی ستایمش در نقطه رود کنمش نام خط ارض
همین میبرم بوسی از صبح تا بشام تا نیم گام میرود آن هم بپای قرض
هستم بر او سوار به معنی پیاده ام گاهی بطول میبرم اکنون زنم بعرض

ردیف المیم

اگر تلازم شعرم بدانکه بخبرم نه زاز تصوف و نقل فقیه و علم حکیم
زمانه را همه کاویدم و نیافته ام بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
وگرنه جهل و خرد را بحکم استعداد علوم خوانده و ناخوانده ام بتعلیم

قطعه

چه گویمت که چه دیدم و گفت و گو عرفی ز عهد ماضی و حال آنچه درگذر دیدم
ز عیش و عشرت عهد خویش با پیسر که عیش زشتن است تلخ تر دیدم
ز دو [illegible] عهد سوال [illegible] که صد ملامت از ین درد [illegible] دیدم
[illegible] شد [illegible] گریه [illegible] افزودیدم

ردیف النون

ای که در آئینه‌ام خود را سیه رو دیده‌ٔ ٭ چند با بی سود دست و اندیشه رنگی مکن
وی که نافهمیده از وعظم بجان رنجیده‌ٔ ٭ بی نصیب از فهم را جز فکر بی‌ننگی مکن
ور توان دندان چو من آسمان هم شکست ٭ حاکم اندیشه دندان شکن سنگی مکن
ور کمان گاو تازی داری اینک حاضرم ٭ گر همی تازی بمیدان نیستم آهنگی مکن
وعظ گفتم نه بجا و این جای لذت پرورست ٭ چون تو بیدردی سوال از ذوق دلتنگی مکن
یا بعرفی صلح کن کاعمال زشتت را نوشت ٭ یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه

منم عرفی امروز کز گشت طبعم ٭ بود خون افشان کف خونچینان
دلی دارم از جنس کتابهای خود ٭ بود حسرت فروشی چو غربت گزینان
دلی دارم از عشوه‌هایی معانی ٭ بر شسته تر از حسن صبح التشینان
دلی نیز دارم ز دو نان کودن ٭ پر از داغ چون دامن لاله چینان
دلی دارم از آب و رنگ شکسته ٭ گل افشان‌تر از چهره مه جبینان
گروهی بصورت چو صبح و سپیده ٭ تنک روشنائی چو صبح جبینان
چو گلها شکفتند از باغ طبعم ٭ بکوتاه دستی دراز آستینان
ز جذب طبیعت با وج معانی ٭ بر آورده‌ام چشم کوتاه بینان
بالودگان جرعه می‌فشانم ٭ چه تلخ [illegible] پاکیزه بینان
با سفیه دونان نامه می‌نویسم ٭ منقش بمهر [illegible] نگینان
فشاندم بنوشتم چه بیهوده گویم ٭ که آنان که‌ام و کیانند [illegible]

قطعه

از خجالت این کمند که عفو بیش ٭ برنیست نه [illegible]
خواهم که شوم زسایه تو ٭ در مطلع آفتاب [illegible]

ردیف الواو قطعه در زبان شیرازی

اگر تو خون نمی نگری که چرخ — اما شفقت هنوز یا که بخشش باس هنوز
ز خون خام و دل تفته بخشش عرفی و ما — شه ادی هم که درا هم که هی جدا س هنوز
روان هوش اکلو نا و ما قفس مان چه — که دهش یا حنا بود او هنا س هنوز

ردیف های هوز

بصحبت تو مرا نسبتی ست عرض کنم — بشرط آنکه کند خورده بین زبان کوتاه
بغایت به محبت منم زلیخای — که یوسفم تو ملک سیری بصورت وجاه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود — همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسف دارد — ز صحبت تو زلیخا شود دل افسرده
یقین شناس که صورت نشست جان معنی — اگر بحسن که وز آفتاب و مه برده
بر صورت تنها مکن نبرد و هم باز — که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

ردیف یای تحتانی

ای دعا پیشه یار هم مشرب — که بعرفی دعا فرستادی
تو دعایی تهی که در جیبش — گوهر مدعا فرستادی
خنده لیب نوشت گل ریز — از بهشت عطا فرستادی
زانچه گویم لبوز دامن لب — تا بگویم سزا فرستادی
پاس این شیوه دار تا گویم — چه بدست صبا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم و تو — محمل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی منه منت — مدرکی صبا فرستادی

قطعه

تعلیم به پیر صدق گویمت عرفی — بسنج گر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذره ذره خویش — ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کسر بای تو یابم که ملک هستی را — میانه خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

شنیده ام که بشوخی بران سری عرفی … که پرده بر سر اسرار خیده بگذارے
لطیفه بتو بگویم که بعد ازین اینجا … عنان طبع لطافت گزیده بگذارے
ز گوش دیگر دست آنچه به لب و گفتن … که در جهان سخن ناشنیده بگذارے

قطعه

… الهه آن … … ا … بشیح اوسے نیامدے
برهم سیرت تو زیور دین ست گر به گل … چون نقش بند زینت دنیا نیامدے
سرے بود در چمن چمن در بهشت جا … تا وے نهال رفعت و طوبے نیامدے
صد زیب یافت انجمن خاک سجده گاه … از روزن قسمت تماشا نیامدے
نقد وقت مشت خاک طمع سجده گستر به تو … با گنج شایگانش بسودا نیامدے
چون معنی گفت مظهر باوّل منم تو … از مجمع مقام اسما نیامدے
بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام … جز تو تماشے چشم ثریا نیامدے
آمد همان ردیف تو براشهب وجود … در سلک نظم کون مقفا نیامدے
از غایت یگانگیت در هجوم شوق … اندیشه را به ذهن مثنی نیامدے
فردوس منظرا فلک آرائے بلندا … اے آنکه جز بکام احبا نیامدے
ست جو شد از لبم سخنے گوش کن که تو … جز نکته پرور دم عیسے نیامدے
رفتے بعید سر جمشید. وزگار … گفتے که اینک آمدم اما نیامدے
از بس که نا امید ز زود آمدن شدم … گویم بدون سهو که فردا نیامدے
در داغم از گرشمه دیر آمدن سے … این لکس که پیش از آدم و حوا نیامدے
باز آے و سایه بر سر ما کن که در جهان … فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدے

رباعیات ردیف دار ردیف الف

اے ساغر بت شیخ و شاب در کاسه ما … وے چشمه آفتاب در کاسه ما
آن جبهه گشاییم که از شیرابے … یاقوت شود حباب در کاسه ما

رباعی

ای کرده زبون ناز شجاع تو مرا — افگنده بصد رنج نزاع تو مرا
تا خفته‌ام و آرمیده در آغوش اجل — کشتست شکیب و وداع تو مرا

رباعی

چندانکه شدم ز بیخودی مست دعا — تیری نزدم بهر هدف از شست دعا
با شهد دعا نالم و از شوق طلب — بیم است که بر آورد دست دعا

رباعی

ملک راند ز نسبت حرم طاعت ما — مردود اجابت صنم طاعت ما
سالم نگفته تماشای بهشت — آلوده کند لوح و قلم طاعت ما

رباعی

از بسکه شکسته‌ام ز دستی کشتاهم خود را — آن طور که هست می‌ستایم خود را
عمری است که جز بهشت صدفت نکو کردم — چندی ز شکست می‌ستایم خود را

رباعی

گلبرگ سر و باد بهاران یکجا — سنبل رود از شبنم بستان یکجا
ای عارض یار من بهشتابان یکجا — وی زلف نگار من پریشان یکجا

ردیف الباء

این ناله که در آتش جوشیست کباب — این گریه که در شیشه غم کرده کباب
مرغی است که آتش از هوا میگیرد — مستی است که از خمار جوید می ناب

ردیف التاء

آنم که قفای من جبین ظلمت است — هر موی سرم دست گزین ظلمت است
وستم و دست کوششم کوشش لیک — دامان تو فوق آستین ظلمت است

رباعی

نادان بعمارت بدن مشغول است — دانا بکرشمه سخن مشغول است

صوفی بطرب سرود زدن مشغول است | عاشق به هلاک خویشتن مشغول است

رباعی

راهی بنما که رهنما مردی نیست | صد راه و هیچ رهگذر گردی نیست
باور دو تو هیچ نسبتم نیست ولی | بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

رباعی

[illegible] | مردان [illegible] شدند از دل [illegible]
آن تو چه که راه لب نداند دارم | آن گریه که دل بدیده بگذارد دست

رباعی

وصل تو دوا نیست که بیمارش نیست | حسن تو متاعیست که بازارش نیست
عشق تو کمندی که گرفتارش نیست | حمد تو زبانیست که گفتارش نیست

رباعی

شاها کرم تو قلزم مواجست | درویش تو اسکندر بی تاجست
منسوب بعالم نزول تو بود | آرام گهی که نام او معراجست

رباعی

آن کز نظرش حجاب صورت برخاست | بر جزو و کلش نظر [illegible]
گر جوهر قطره صاف باشد گردد | در قطره جهان محو که کون دریاست

رباعی

تا در زده ام بدامن عفو تو دست | تا یافته ام غبار تکلیف الست
تقصیر عبادتم ندارد ایام | وز طاعت کرده ام پشیمانی هست

رباعی

با سال و مه و دقیقه و ساعت نیست | با روز و شب و روشنی و ظلمت نیست
با صحت و رنج و آفت و راحت نیست | [illegible] عالم چو عالم وحدت نیست

رباعی

عرفی که همیشه در ملامت رود دشت — دیدم که عجب جهای ازان بد خود داشت
صد بیشه ز شعله داشت در هر بن مو — صد خوشه شنا لم برسر هر سو داشت

رباعی

آنم که به عیبت کنیم و هر سه هست — تریاق زمانه با خلاف سم زهر است
عالم به ممالک جلالم شهر است — دریای محیط خندق آن شهر است

رباعی

ای حضرت اخوند بنازم رایت — وآن طرز سخن فهمی و تعلیم آرایت
آن مایه بلندی که با فهم تو بود — صد حیف که دزدیده قدر عنایت

رباعی

اخوند من اندکی ز انصاف کجاست — در سخنت هست لبی صاف کجاست
این سب از دبان از تو سواسی دارند — عنقای فضیلت تر اقاف کجاست

رباعی

از باب مغان که رسم شان جود و عطاست — جام به بدهند این نه آئین سخاست
شکرانه صفا هاسے لب تشنه لب — در دست به بدهند تشنگانیم روا است

رباعی

عرفی سخنت گرچه معیار نگ ست — وین زمزمه را بذوق یاران جنگ ست
بخروش که مرغان حرم سید اند — کین نغمه نا قوس کدام آهنگ ست

رباعی

از دیده ما گنج حیا نتوان یافت — زین آئینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلوده گری که آب عصمت ببرد — در سلسله نگاه ما نتوان یافت

رباعی

حسن از خلوت نگاه نا تشنه لب ست — از اهل ادب دیده کشودن عجب است
وانگه که لب حسن تماشا طلب است — آن بی ادبی چهره کشائی ادب است

رباعی

عرفی چه نهی متاع دل بر کف دست
ره نظر هیچ نظران باید بست
بر سینهٔ ما نگر که از بیرون هست
صافی و درست و ز درون چینی شکست

رباعی

آنم که بترک دین دلم خرسند است
زنار بهر موی تنش پیوند است
زو جوشش جنون و کافرش میگویم
در دیر مغان دلم بزلفی بند است

رباعی

یار آمده و در صدد دلداریست
من مست خراب این شب عهد و فاداریست
بیدار شو ای بخت و بخوابم گردی
فریاد که خواب تو به از بیداریست

رباعی

عرفی سر صفهٔ مغان مسند ماست
تعظیم گه دیر مغان معبد ماست
هر گام به تیغی سر تسلیم نهم
سرتاسر کوی دوست مشهد ماست

رباعی

زیشان که کمان شدست و بر زه است
ور بستن تیغ حباب رشک گره است
دشمن که ز هیبت تو لرزد چه عجب
کش علت لرزش بنظر مشتبه است

رباعی

زین سروی دی که آب و آتش تیغ بست
در بستن تیغ جوهر الماس شکست
زان گونه مسامات هوا بسته که تیر
ناید ز کمان گشاد نتواند جست

رباعی

بازا که فراق جان بلب آمده است
اندیشه مرو هم فراز آمده است
بازا که زنا چشیده داروی وصال
دردی که ز رفته بود باز آمده است

رباعی

از چشم و دلم ز ناله و گریه چه بدست
زنهار ز مژگان راحت که خطاست

گر ناله خموش ست دلم در جوش است	گر دیده سر البست درونم دریاست

رباعی

تا عمر دراز ملکه نغمه بیهوده است	گوشم بفغان اهل شیون بوده است
امروز شنیده ام ز عرفی بی تو	در خواب که [illegible] هم نشنوده است

رباعی

عشق آمده گوید که رسولم نامیست	وز حسن باسمان صمدم پیغام است
حکم است که دین و دل فروشید بدو	وین سهل ترین جمله احکام است

رباعی

راهم نه بسوی حرم نه زاهد نشست	زاهد ز کنشت راهب نیک سرشت
گر لذت خواریم بدانند از رشک	هم آن کشدم بکعبه هم این بکنشت

رباعی

مسجود ملائکه وش از آب و گل است	زادم چو گذشت این نگار خجل است
گر هست تفاوتی همین باشد بس	کان حکم اله بود و این حکم دل است

رباعی

محرومی عقل فتنه و بلاست	سرمایه علم خاک بی حاصلیست
بازار چه حسرت ما آبادانست	کافتاده متاع و تجارت ازلیست

رباعی

در عهد من آنکه لاف سنجی سخن است	خونش هدر است قاتلش نظم من است
گوساله سامری اگر بانگ زند	اعجاز مسیح لقمه دندان شکن است

رباعی

نور دل من که سنت جان ملت است	از عالم قدس آمد و مهمان جلست
مگذار که پامال شود در ره کفر	رخصی که جگر گوشه ایمان منست

رباعی

ور داد که دگر سخن ز فرزانگی است
چیزی که نبود شمار دیوانگی است
بیگانگی عافیتم ز ستگی بود
آنگونه که بود هم نسبت همخانگی است

رباعی

دی محتسب آمد و خم تند شکست
با خم زده بود و آتش شیشه بدست
بشکست و نیافت قصه هم آن جاهل
باید که توبه بشکند شیشه شکست

رباعی

شعر از که دریای معانی گهر است
یکتا گهری عرصه صاحب نظر است
بس گرد و ظرف ماه و شان میگذرند
هر که [illegible]

رباعی

صبح شنیدم از رزق پرست
جز هم [illegible]
دانی که جهان محتسب گر مست
کا هم [illegible]

رباعی

این لاله که با داغ الست آمده است
پژمرده و سینه چاک و دست آمده است
پژمرده گیش روا است کز باغ ازل
تا شهر [illegible] آمده است

رباعی

در باغ دو دل شکار گاه شیر است
تک شده [illegible] دل از تماشا سیر است
چون دیده گشایم که چمن بیگانست
چون [illegible]

رباعی

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت
[illegible]
هم دست بدل نهاده هم دل در دست
[illegible]

رباعی

هر دیده که نور و شمعی شعر هم بیست
[illegible] تو جان و دلی ز هم جداست
پیچیده گر از فسردگی دیده خوش
[illegible]

رباعی

عرفی شب عید و باده عیش افروزست می نوش و طرب کن که همین امروزست
این توبه بسی شکست وا ز ما برسید بنیوش که توبه مرغ دست آموزست

رباعی

روزی که قضا بمزرعه قسمت گشت خاکم ز حرم سبو و در دیر سرشت
میخواست که در جواب ابنا می گشت گویم لبیک چون بگوید تو خشت

رباعی

عرفی دل ما تا بر عشق گریخت خون گله با شراب نسیان آمیخت
این خون نه بتیغ آشنا شد نه بخاک این گل نشگفت از نفس باد و بریخت

رباعی

عرفی علم هجر تو افراشتنی ست گنجینه تو وصلی نقد تو برداشتنی ست
گر عشق تو آئی تخم قدنما کاشتنی ست در حسن توئی دل ز تو برداشتنی ست

رباعی

عرفی من و دل نه خوب دانیم و نه زشت هم خادم کعبه ایم و هم پیر کنشت
همدوش مصیبتیم و همراه نشاط همخوابه دوزخیم و همشیر بهشت

رباعی

ای عشق که هیچ تو همین عشق بپاست بر قیمت که موسیش یکی مشت خس است
نی نی تو تبر دستی نم گلزار است آتش موسی عمران گل مشکین نفس است

رباعی

عرفی گله سر مکن که جای گله نیست توفیق نصیب هر تنک حوصله نیست
هر جا که هست یوسفی در دو هست صاحب نظری لیک بهر قافله نیست

رباعی

از وصل نهان ما که غماز نیافت انجام کسی ندیده آغاز نیافت

در دوست شدم محو بحدے کہ مرا / ہم دوست طلب کرد و نشان باز نیافت

رباعی

هر کس که سرش نه در گریبان فناست / تا گردنش از فرق همه زخم جفاست
زان روی که تا فوق گریبان عدم / آمد شد سیلی غم و سنگ بلاست

رباعی

عرفی منم آنکه دو زخم بت شکن ست / روزم ز هجوم تیرگی شب شکن ست
امیدم اگر حامله حرمان است / بپذیرم اگر سیاه و مطلب شکن ست

رباعی

عرفی منم آنکه کوششم بی اثر ست / هستم همه عیب و مو بمویم هنر ست
آن عابد برهمن پرستم که مرا / طاعت ز گنه به توبه محتاج تر ست

رباعی

دستی دارم که در گریبان غم است / پایی دارم که وقف دامان هم است
چشمی دارم که باغ و بستان بلاست / جانی دارم که دین و ایمان غم است

رباعی

از گریه گرم دیده آتشناک ست / آلوده بخون و از تماشا پاک ست
از بس که شکسته ام از بیم تو نگاه / گویی که مرا دیده پر از خاشاک ست

رباعی

ای آنکه برت سفال و یاقوت یکیست / اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد داری / زیب تن و آرایش تابوت یکیست

رباعی

ای شوق لبت ز صبر من برده ثبات / تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد / از تیغ اجل قند و چکید آب حیات

رباعی

ای کعبه روان این حرکت کی سازی نیست | طوفی و فروشی و تکاپو بازی نیست
سرتاسر چیست چند خرابات مغان | آشفتهٔ دوست رو که طنازی نیست

رباعی

آنکه غم از عشق که همه هیچ نکوست | راحت نشناسم که چه می و چه سبوست
زخمی دارم که سینه گوید عشق است | وین دل که فدای او که خود رود او

رباعی

حسن از آن باغی که گل از وی نگسست | عشق آن داغی که دو خشش نگسست
این حسن تو دارد و ترا نیست شرف | وین عشق مراست هنوز نشکست

رباعی

دل دشمن شادیست و در کام غم است | از عافیت آسوده و بیمار غم است
بیمار است دل مایهٔ آزردی ماست | رونق روی ما بهار گلزار غم است

رباعی

با معصیتم که کرده امن گشت | با عاطفت که سر بر آن بهشت
در تیغ همه عافیت چه دلسوزی خصم | جنت همه زخم دیده چون عشق و رشت

رباعی

ای آنکه بهشت جز هم مقصودی نیست | صد روشنیست ز شمع بی دودی نیست
غلمان مطلب جزای طاعت زنهار | با دوست کن این بیع که بی سودی نیست

رباعی

عرفی دل ما شب پریشان کند است | هر دم هوسش انجمن آرای سحر است
بر رنگ و بوی دنیا یکرو | کین باغ غنچه را شکوفه بی ثمر است

رباعی

صحرای هوس فنا تمنا خیز است | این ره بسفر در که عقو فنا خیز است
این بادیه کشند تو سودا گردی | زین مرحله کوچ کن که یغما خیز است

رباعی

دل در هوس وصل تسلی طلب است ‌ ‌ در پرده صورتست و معنی طلب است
گفتم که بیا سر دل تشنه باید ‌ ‌ فریاد که پاس تشنه طلب است

رباعی

مستوری پیش طلب که مستی اینجاست ‌ ‌ در پرده گرد [illegible] اینجاست
وصلت از [illegible] ودود او [illegible] دوست ‌ ‌ [illegible] دستی اینجا [illegible]

رباعی

آن شور که این [illegible] واین [illegible] چیست ‌ ‌ [illegible] این [illegible]
در هر دو جهان یکی [illegible] انگاو [illegible] ‌ ‌ [illegible]

ردیف الجیم

ای جوهر تو هیچ ولیکن دشمن هم هیچ ‌ ‌ آهنگ [illegible] هم هیچ
از هر چه نقاب [illegible] کشائی هیچ است ‌ ‌ [illegible] هم هیچ

ردیف الحاء

از عشق شراب مستی جوید روح ‌ ‌ زین [illegible] شکسته [illegible]
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است ‌ ‌ گهواره [illegible] کشتی [illegible]

ردیف دال

فرد اکه معاملان هر فن طلبند ‌ ‌ [illegible]
زانجا که در دوده چه [illegible] ‌ ‌ زانجا که [illegible]

رباعی

ایوب بصبر خویشتن می نازد ‌ ‌ [illegible]
داود بلحن خویشتن می نازد ‌ ‌ این [illegible]

رباعی

آنکس که عنان تافته زما گردید ‌ ‌ و آنکس [illegible]

یوسف بدر آورد وز لیخا گردید | هر کس که بریسمان مادر چه شد

رباعی

هر سنگی که قدم درد بهن تیشه نهد | از پس غم دل بر دل غم پیشه نهد
تا تحت الثری فرو شود گر نه مدام | بار دل خود بر دوش اندیشه نهد

رباعی

عمری که به هرزه گردیم خو میداد | دیدم که عنان بیار خود ره میداد
از هر دل اندیشه تنگی میکرد | تعلیم گشادگی به ابرو میداد

رباعی

در دیده ز هجر خواب پژمرده شود | دل بی لبت از شراب پژمرده شود
بی روی تو چون گل از دم سرد خزان | از آه من آفتاب پژمرده شود

رباعی

عشق آمد و گوید که زبان بگشایید | وز مژده من دل جهان بگشایید
راحت نه عیانست منادی بزنید | تا روی نقاب بستگان بگشایید

رباعی

شوخی که ز خنده چشمه نوش شود | خورشید بسایه اش هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم | آری دو شرابه زود بیهوش شود

رباعی

رفتم بکناره یکی تن کفرد | صد سال ز باغ عیش گل چید و ببرد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بهار | گفتا دل پرخون که تو هم خواهی برد

رباعی

جمعی بدر شت گریه و آه آوردند | جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو ترا | رفتند و جهان جهان گناه آوردند

رباعی

در باغ دلم اگر رود خضر نقش گوید — آب طلبت روی چمن بسی شوید
غنچه هم بشگفد آرزوی وصل جانان — صد نامیه از مهر ورقی شاداب دید

رباعی

از خامشیم جان انجمن می سوزد — وز بیخودیم نقش وطن می سوزد
چیزیست به هم آغوشی من می ناله — اندیشه ز آرزوی من می سوزد

رباعی

عشق تو چو شیرا باشد نشین نمی باشد — کوی تو بهشت عقل و دین می باشد
درد تو جای هست دلبر کجا دستا — در عهد تو جان در آستین می باشد

رباعی

دردا که اجل رسید و دوران نرسید — توفیق بغور شور بخت ان نرسید
مرگ آیت یاس خواند و بشنو دلم — کفر آمد و ساخت و پیر ایمان نرسید

رباعی

از نرگس تیز خوی او بیشتر شد — از چشمه حسن روی او بیشتر شد
از شیشه دل شکسته او نکاند — از گریه مشک موی او بیشتر شد

رباعی

وقتست که یاران گلستان ریزند — گلهای نشاط در گریبان ریزند
[illegible] شکسته قفس — این مژده نشاط و برگ [illegible] ریزند

رباعی

[illegible] که از خورشید — خون البسته شود چون [illegible]
[illegible] بسته شود — کاندر لعل [illegible]

رباعی

[illegible] او نشود — [illegible] ان او [illegible]
[illegible] گوهر [illegible] — و [illegible] و جها [illegible]

رباعی

عرصهٔ دل و طبع تو ستمگار مباد | نیشش تو [illegible] کسی کام مباد
شیرین سخنان جلوه کنند بلفظت | این چشمهٔ نوش نیشتر زار مباد

رباعی

آنکس که ز راه لطف بسته کند | دل را ز هجوم داغ گلدسته کند
بیماران را دم مسیح است علاج | [illegible] برآنکس [illegible] کند

رباعی

[illegible] باغ ثنا خواهد شد | شهر تو گلستان دعا خواهد شد
صحبت از لب [illegible] دولت تو | کالوده بوس لب ما خواهد شد

رباعی

[illegible] است و فزود | [illegible] تیغ تو چاک صبر [illegible]
آن خال [illegible] که از لطف جبین | [illegible] گرد [illegible] بوده

رباعی

[illegible] می جویند | [illegible] می جویند
آسوده [illegible] گرد [illegible] دو جهان | [illegible] می جویند

رباعی

عشق [illegible] شاد هم کرد | [illegible] عافیت [illegible] کرد
[illegible] جهان و [illegible] آراسته | [illegible] کرد

رباعی

[illegible] گردان [illegible] شد | [illegible] شد
[illegible] اگر [illegible] شد | [illegible] شد

رباعی

[illegible] که فلان گره شد | [illegible] که باید [illegible] شد

چون تو با ما و تو بسیار تعصب کیشان ‌‌ ‌ لازم شد و گفتند و گفتگو شد

رباعی

مردم که [illegible] دل شب نگرد ‌ ‌ ‌ در جام [illegible] نگرد

مردم [illegible] مردم شاد ‌ ‌ ‌ [illegible] نگرد

رباعی

آن [illegible] که [illegible] از جهان [illegible] بود ‌ ‌ ‌ [illegible] ما [illegible] بود

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] وقت که [illegible] بود

رباعی

[illegible] آنجا بود ‌ ‌ ‌ [illegible] آنجا بود

[illegible] آنجا بود ‌ ‌ ‌ [illegible] آنجا بود

رباعی

آن کس که [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

رباعی

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] عشق [illegible] است ‌ ‌ ‌ [illegible]

رباعی

[illegible] که عشق [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] نگرد

زنجیر [illegible] خویش اگر [illegible] افشانم ‌ ‌ ‌ در [illegible] نگذرد

رباعی

[illegible] که در دامان افشاند ‌ ‌ ‌ [illegible] داشتند

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] باشند

رباعی

گر سنگ ملامت به دلم نستیزد
از بهر سر موی تو شده آزار انگیزد
ریزد همی از آن سپه که بشکست و سکی
گر فتنه کشد این [illegible] شوق [illegible]

رباعی

تا رنگ من از شراب رهبان گردید
بی رنگیم آبروی ایمان کردند
صوفی بستم ست به صد پاره شکست
در خواجه که التعلقم پریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ را سراسیمه کند
بوی تو و باغ را سراسیمه کند
پروانه به رقص آید و از شوق درون
صد شمع چراغ را سراسیمه کند

رباعی

زین گونه که دل به نقش زشتم طلبد
وز بیت حرامم در کنشتم طلبد
چیم است که از مشک و ترحم شد روا
دوزخ نپذیرد و بهشتم طلبد

رباعی

گر سینه که ترا شوخی آتش باشد
با نقش و نگار عالمت شورش باشد
گر معنی سر نقش نیابی باشی
آن [illegible] نقش باشد

رباعی

چون عشق به کام مشتری کار کند
وز جنبش چشم آرایش بازار کند
یک جو به هزار جان گرو شد از غم
تا ترا [illegible] بیدار کند

رباعی

عرفی همه بود رنگ بی گفت و شنید
[illegible]
زین گونه متاعها که من می بینم
[illegible]

رباعی

تا کی ز برست اظهار عدم نتوان کرد
[illegible] نتوان کرد
دامن ز بیان بر زده خواهی ز نقش
[illegible] نتوان کرد

رباعی

ای آنکه ز دور دهر عشرت باد | فارغ ز بلا [illegible] باد
تو سنگ [illegible] اشک | [illegible] باد

رباعی

در علم و عمل [illegible] فنون آمده | [illegible]
از [illegible] بیرون آمده | [illegible]

رباعی

ای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

خوش آنکه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعی

[illegible] | [illegible] دل [illegible] آسمان می باید
آنکه [illegible] | [illegible] ایشان می باید

رباعی

[illegible] | [illegible]

[illegible] مرغ او [illegible]

رباعی

توفیق [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

رباعی

بی یاد لب تو خضر دل مرده شود [illegible]
[illegible] مرده شود دلم ز تماشای [illegible] از آتش [illegible]

ردیف الرا

ای چهره گرم خوی فشان کاکل تر [illegible]
[illegible] از باغ [illegible]

رباعی

عرفی [illegible] سوال از [illegible] [illegible]
من [illegible] جواب دانم که مرا [illegible]

رباعی

[illegible]
عشق من و پروانه بهم یکی مانند [illegible]

رباعی

عشق [illegible] [illegible]
آن [illegible] داغ [illegible] [illegible]

رباعی

عرفی [illegible] [illegible]
زنهار [illegible] [illegible]

رباعی

عشق آمد و گوید که ... بهشت گیر | داغ ... [illegible]

الماس ... [illegible] | [illegible]

ردیف الیای [illegible]

ای گل ز ... حسن ... [illegible] | ... ز دود ... [illegible]

من آتش ... تو گل ... ریز بار | [illegible]

رباعی

ای شوق تو ... دیدار ... | وای ... [illegible]

توفیق ... ما ... چه ... | فرصت ... [illegible]

رباعی

هر سو ... دل آتش خیز | ... [illegible]

... کعبه ... دل بود | ... [illegible]

رباعی

ای عشق ... [illegible] | ای درد ... دلم ... [illegible]

ای گریه جگر ... [illegible] | ای ناله ... [illegible]

ردیف السین

... دل ... [illegible] | عشق آمد و ... [illegible]

اندو ... [illegible] | [illegible]

رباعی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible] | بگزیست بهای پای بر ظلمت خویش
وا [illegible] | کز دار شفاست درد او چون مرهم ریش

رباعی

[illegible] بفروش | در دیده گل و چهره زر روی بفروش
[illegible] بفروش | سر تا سر خویش را به رودی بفروش

رباعی

ای بر تو [illegible] شکنش | گوش تو برسد ز استماع سخنانش
جانست که گر [illegible] گوش | باید بدر آوردن و آتش زدنش

رباعی

ای عشق بیا [illegible] | ای مالک وجود کرم آسایش باش
[illegible] | جاروب کش هزار آسایش باش

رباعی

[illegible] | [illegible] و بجوی خویش میکرد تلاش
[illegible] | از [illegible] زخم تا وصل بود کاش

رباعی

[illegible] | جانم [illegible] سرکش
[illegible] | چون [illegible] عاشقان [illegible] آتش

رباعی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

۱۵

بط سینه بدریا نهد اما ساقی — دریا نهد از شراب در سینهٔ بط

ردیف عین

دیرست که مستم نه مطیعم نه مطاع — در آمد و رفتنم نه سلام و نه وداع
در بتکده نادیده بت افتم بسجود — در مصطبه ناخورده مے آیم بسماع

ردیف کاف

دوشی با دل ریش ما ستم افگند و نمک — در شور شدم نه دیو بهره نه ملک
شوقم چو ستم ز طور بالا ترزد — برداشت گلیم با نمک افگند بمک

رباعی

آن غنچه گره بسته همه ریشم و نمک — تا شعله کشید نور حسنش بفلک
بے بهره بماندیم که از دیر مغان — زنار مسیح برد و ناقوس ملک

رباعی

عرفی تو و شکر این دل آتشناک — ای دشمن زندگی و مشتاق هلاک
این کام امید را بروشسته نهیر — این جیب مراد را بر آتش زده چاک

رباعی

ستی دور زمان بکام و سپهر فلک — بے کیش مغان بذوق سے دین ملک
خامش که عجیب دم دگر و تمجید هم — نیک و بد این جهان بے آب و نمک

ردیف لام

بی آه و فغان عشق بلبس نیست حلال — بے ناله شکر بکس نیست حلال
آن کس که ز نفس دل مخند اشد — آمیزش جور شکر بنس نیست حلال

ردیف میم

بیمار جدا افتاده بے مسکن باشم — خوش بیند همراه تو گشتن باشم
هر جا بر هنت خیال خود بنشاندم — تا از بر هر که بگذری من باشم

رباعی

ناقوس محبت بدرنگ آورده‌ام / خوش مذهب و ملتی بجنگ آورده‌ام
با این همه گمراه چه سازم چکنم / هفتاد و دو فرقه را به تنگ آورده‌ام

رباعی

یارب به عقوبت چه پناه آورده‌ام / سر تا بقدم غرق گناه آورده‌ام
هیچی ز کرم بخش که از غایت شوق / بی دیده به امید نگاه آورده‌ام

رباعی

رفتم که ز دل گشای این در بودم / ور گویش سر بلای این در بودم
رفتم ز در تو گر جدا دادن سر / شرمندهٔ سنگهای این در بودم

رباعی

خورشید که مست چشمهٔ لعل فام / در مطلع صبح میرود تا بر شام
یکقطره شراب ماست کز بعد صبوح / افتاده پیاله از گوشهٔ جام

رباعی

عرفی صفت در عالم شکستم بستم / ور زاویه را ز دنیا گسستم رستم
اینک ز وجودم سند از آن زنجیر / موسی گنبد صدا که رستم رستم

رباعی

من عرفی مست دل پریشان توام / زین رنجه مشو که گرد دامان توام
با خویش ادب زیاده ورزم که تو / زانرو که تو از منی و من زان توام

رباعی

یارب چه وجهی ز اهل عدم می بینم / وآهنگ خسروان بلجه می بینم
زین آمدن و رفتن طوفان حیرت / در پای محیط خسرو رود می بینم

رباعی

یارب نفسی ده که ثنا پردازم / وین نغمه با هنگ سخن پردازم
دیباچهٔ علم خویش و بنشینم / گر چند تو نقش ثنا پردازم

رباعی

از رو قصر رزمگاه بلاف زنم | ور سینهٔ اهل رزم با صاف زنم
با این همه خود را ز ملک به دانم | ور اهل زمانه ما بانصاف زنم

رباعی

آنم که بی عمارت هوش کنم | گر بهر دو جهان باده شود نوش کنم
کو جام محبتی که با این همه ظرف | اندازهٔ خویشتن فراموش کنم

رباعی

هر صبح چو گل شگفته و خوش گردم | گر دور زند لباس مشوش گردم
چون شام شوم باز پریشان و ملول | در خرمن خویش افتم و آتش گردم

رباعی

گفتم بملامت برهمن خیزم | گر ذرهٔ صد فنا و بر سر بیزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من | هم سبحهٔ خود بگردنش آویزم

رباعی

ای محتسب از من بگذر وز غلم | من دیر نشین و باده نوش و دغلم
بر شیشهٔ من سنگ مینداز مباد | زور دشود و بت شکند در بغلم

رباعی

عرفی رخ شیدون بخراشی که شدم | غافل ز وصیتم نباشی که شدم
از هیزم من بسوز آتشکده‌ها | صندوق مزارم تراشی که شدم

رباعی

گل را همه آتش بجگر می بینم | خس را همگی زخم نظر می بینم
یارب چه شراب داده عالم را | کز حال خودش خراب تر می بینم

رباعی

عرفی منم آنکه رهبر ایمانم | آخر بهمین راه برآمد جانم
من کشتی آرزم بگران رخت کسان | چند آنکه بدریا شکند طوفانم

رباعی

عمری منم آنکه برفت هم در سفتم | گرد عدم از غبور ستر معنی رفتم
آن شاعر کارفهم که در صبح ازل | تاریخ تولد دو عالم گفتم

رباعی

گاهی به هوس افروز تجمیعت بینم | گه مضطرب از بهم جمعیت بینم
با دوست بیاویز و بیاسا تا چند | بازیچه دست هر تسمیت بینم

رباعی

ای همچو بگو با دل پرخون چه کنم | با درد تو ای که کردی افزون چه کنم
من بوده ام و همدمی که پیدا و نهان | آن هم بتو نامزد شد اکنون چه کنم

رباعی

با [illegible] گاه کیقباد ... ندیم | گه همدمی [illegible] مراد ... ندیم
گنجینه شاهی به کف ... | خاک رهی [illegible] شاهی ندهیم

رباعی

هنگام نمازم که به زر دست علم | سنگی بدر آرند از دیر صنم
رو تافتم از کعبه که از طاعت من | ناگاه رود به باد ناموس حرم

رباعی

گه در صف مستان دو چمن بگدازم | گاهی بر شمع انجمن بگدازم
یک ذره ز من بیش او نیست از آن | بگدازم و از گداختن بگدازم

رباعی

عمریست که با اهل ریا سرگردم | گر در کعبه پی صفا می گردم
تا کی به سر هر شب سری دور و درون | یاران همه میکده وا می گردم

رباعی

سستی آمده زان به آرام ستی میرم | [illegible] و مستی میرم
من گر عمل نیک ندارم [illegible] | گر [illegible] ننگ و مستی میرم

ردیف النون

ای حسن تو از دیدهٔ ادراک نهان — وای گوش ندیده از حدیث تو نشان
هم پرده گشاده و هم لب چه عطاست — تا دیده و بی نگاه و تا گوش گران

رباعی

ای نغمه گداز سینهٔ بسته لبان — تا شیر دل از نالهٔ بی شعله بات
گوی و ای خرد نشان طلبت — در سینهٔ خاموشی تاب ادبان

رباعی

در خلد برین میوهٔ طوبی بودن — در سینهٔ مجنون غم لیلی بودن
در آینه عکس روی سلمی بودن — در شت ست بجنبش اهل معنی بودن

رباعی

تا از در محنت کدهٔ دل ریشان — افتاده رهم بکوی راحت کیشان
از پیر طلم طعن ملامت زده صف — چون حاشیهٔ کلام دراندیشان

رباعی

من شاعرم و من سخن آرای جهان — در عرصه که با خویشتنم در جولان
گر زانکه قبول نیست سعدومی را — اینک من و اینک من و اینک میدان

رباعی

ای حسن بیا کرشمه با دین کن — وی عشق مرا ز خجل ... آیین کن
ای تیغ بلا سینه جانم مخراش — وی سیل غم روی دلم تمکین کن

رباعی

رفتن بدل عاشق و تنگ آوردن — عاشق ز دیار نام و ننگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن — آیینه تو خورد ... سنگ آوردن

رباعی

... که زدم ... غمان حزین — در طاس فلک بود ... سینه ...
گر دیدم ... و هم او ... — آیین مسیح و عطشه ... الا ...

ردیف واو

عرفی بکمند عقل پابستهٔ تو	معراج محبت مطلب بستهٔ تو
بوی نشنیده خون دل میریزی	رو جام قدح مجو که بدمستی تو

رباعی

گردون که ملال بخش افزای از و	کی باورم آید که پریشانی از و
وا دوست چو تو هیچ خواست که تو	شادی و ... ملال پیدا از و

رباعی

ای زلف عروس شاهد بانی شب تو	آرایش بزم ... مشرب تو
انباشته ... ان ز ترک و ... دلم	امانه ازان ... که دار دلب تو

رباعی

منصور کجاست تا بگوید این کو	از شرع رسوم کو ز عشق آیین کو
... شد ... کو ... است	معشوق تو ... وصله او تمکین کو

رباعی

از ... تلخ ... از ... هیچ مگو	از مرغ دعای بسته پر هیچ مگو
از درد دگران ... هیچ ...	از ظلم طبیب بی خبر هیچ مگو

رباعی

خیز ای دل ریش و دست کوبان میرو	گریان و شکسته و پریشان میرو
مرهم چه نهی بر قدمت قافله رفت	گو ریش فزون شو که نتوان میرو

رباعی

عرفی دم نزع است و همان سستی تو	آخر بچه یار بار بربستی تو
فردا است که دوست نقد فردوس بکف	جویای متاع عشقت و سستی تو

رباعی

چشمت طلبی ز ... گوش شنو	وستان شوی و قصهٔ کاوس شنو
چه ... دعا ... و سماع	از دیر مغان نغمهٔ ناقوس شنو

... رباعی ...

آنانکه غم تو برگزیدند همه / در کوی تو شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است / با آنکه سپاه او شهیدند همه

رباعی

رضوانم گفت کام درویش بده / کام دلم از عافیت خویش بده
این طوبی و جوی شیر و آن حور و قصور / بستان ز دل کمینه درویش بده

رباعی

از سر وی و سوی باد صبا بسته / تا عرش برین ز لب دعا بسته
مشکل که سوی آسمان بشگافد / زنهار که در جسم جوانی بسته

رباعی

در عرصه عشق تنگ میدانی به / از گفت و شنود سکوت حیرانی به
بلبل نشوی و چمنش نا شفته شو / یک نکته ز هزار دستانی به

رباعی

عرفی دل خود را بچه خوش داشته / گر این دو سه بند آهسته باز گسسته
بگذاشته از تو همه بند تماشا جدا است / پروا شده با دست چه بر جسته

ردیف یای تحتانی

شادم که درون دل نهان میگذری / که در دل و که در دل جان میگذری
بر صفحه دل شرح تمنای ترا / چندانکه نویسم قربان میگذری

رباعی

عرفی تو کجا بعشق همخانه شوی / تو دل ابیض مست و دیوانه شوی
پروانه شوی و تا کس لب بسوز / تا شمع نشوی پروانه نشوی

رباعی

عالم به همه چند پریشان کوی / رو کعبه آب تا سبب دوری
کافر شده و این تنگ اسلامان / [illegible]

رباعی

عرفی در معرفت نسودن تا کی	خود گفتن و هم خود بشنودن تا کی
بیدار دلان را دل شبها روز است	نور روز ندیده و غنودن تا کی

رباعی

تا کی ز تو و تو از کسی بخروشی	باید که ز عرفی این سخن بنیوشی
شهدی نه که حنظله بتانی	وردی بخری که مرهمی بفروشی
گه پاک دلم پذیرد آبادی کی	کی زین غم و درد یابم آزادی کی
نقش نگار کاندرین دور نه	بس دور که من کی رسد و شادی کی

رباعی

از زود هم کی سر گران میگذرد	بیگانه بگفت دشمنان میگذرد
با دوست چگونه آمیخت	بنگر که چسان درون جان میگذرد
با دوست یکی شو که جهان سیر تو نی	در کعبه توئی بجلوه در دیر توئی
با دشمن دوست اگر محرم هم دوست	گر دوست نه محرمی غیر توئی

رباعی

… گل باغ را نگه سر بکشی	در بادیه عشق بجنبان جرسی
بیراسته ز اران خسرو گرسنه چشم	شک نیست که جاودان نماند بکسی
ای آنکه بسنگ جور دشمن شکنی	بر تارک خویش گلفشان چون چمنی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش	با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

رباعی

تا چند … بغیر کسی	از … بهر والا کسی …
… که از … او	هر … که شود نیست تو با آن …

رباعی

گر … کوشش و گردیده بسی	عافیت مطلب شود و دست رسی
آنرا که … با ناکس جرسی	وانرا که همه شتاب گرد فرسی

تمام شد دیوان عرفی

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم ... موج نخست است ز بحر قدیم

[illegible]

برای سابقه آیندگان … تا پسین دوده پایندگان

شمع سرافروز شبستان شب … روشنی دوش پریشان شب
لوح عمل ساز ورع پیشگان … نامه پرداز چرخ پیشگان
شمع فروزنده هر اقدام … نامیه سوز چمن انتقام
پر شفقت گریه عطا گوشوار … پرورش دیده تماشانگار
تاب ده رشته کوتاه عمر … تا ابد هم رشته اندازه عمر
صورت ده داده بیاد بهار … نقش کش کرده نگاران اشعار
مرغ شکیبائی از و سینه تنگ … چهره بیماری از و نیم رنگ
گوهر دل شسته بدریای خون … ز و اثری داده به دود درون
کرده مساحت بذراع صفات … بوقلمون مزرعه کائنات
بوسه شکر دو ز و باغ سمن … کش نفس او بدر دو رو من
جل جلاله علم شان اوست … هم نواله کس خوان اوست
پرده دل از حسن چه پیداست این … گوهر خود زاد و چه دریاست این
خاک نشین فرا و بندگی … درده سیاره پرا و زندگی
بندگی انداخته بر لش نگار … گردن آزادگی از و طوق دار
بس که بود تشنه عفو و عطا … دست شناور به ره سهو ما
دیر و حرم دوش بدوش آورد … سبحه و ناقوس بجوش آورد
نغمه ناقوس خروشان از وست … سینه پر زمزمه جوشان از وست
غمزه کش ستانده هر سو را … چشمه انفاس کند لیو را
تا طلبه را از خرد و شی دهد … قفل گرسی را کجور ستی دهد
سامعه را نغمه بدست آورد … باصره را نقش بدست آورد
شیخ کند شیوه ناموس را … دست گدایان آورد افسوس را
تا نزد این حلقه ایوان رقم … بوده به بسته عهد هم انداره قدم

چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد — حلقه شد و شوخی بعدم زار برد

تازگی از وی عدم مرده را — تازگی از وی دل پژمرده را

عشوهٔ شیرین بگمان آورد — وز دل فرهاد نشان آورد

غمزه که شمشیر بدست از وی است — پر اثر از سینه بدست از وی است

وا نگه حسن [illegible] ناز را — تنگ آر اگر [illegible] آواز را

عشق بجا سوی نیاز آورد — جهل ز دانش بگداز آورد

روشنی سینهٔ علم از وی است — مایهٔ آرامش حلم از وی است

نامیه عقل به تعلیم داد — مرهم ناسور بتسلیم داد

تازه عقارات اثر بسته بود — دست وجود همه بر بسته بود

چون در جودش باثر باز شد — جنبش فیض عدم آغاز شد

طوبی حکمت ثمر انداز کرد — دست تماشا ز حنا باز کرد

[illegible] مشق بکشود از جمال — آیت تصویر برآمد بفال

بانگ [illegible] وسان عدم آباد کرد — شهر عدم را صنم آباد کرد

زیور [illegible] بکف خاک بست — آهوی [illegible] بفتراک بست

کوشش اندیشه بافلاک داد — ذوق تحمل بدل خاک داد

باز بدرگاه هوا سر فشاند — تجربه [illegible] تماشا فشاند

رنگ ز رخسار نمود انفعال — [illegible] اعتدال

ناصیه را لوح [illegible] کرد — [illegible] انعام کرد

نور عمل داد بشمع صفا — [illegible] وفا

داد بآواز [illegible] — [illegible] امید

[illegible] را نامه [illegible] کرد — [illegible] علم کرد

[illegible] گشاد — [illegible]

دانه [illegible] دل [illegible] — [illegible]

خنده و بلبل داد گل را از نوش ها | گر به بلبل [illegible] خروش

خون جگر [illegible] گل شگفته شد | آب چون گل [illegible] بلبل [illegible] شد

نشتر [illegible] غنچه [illegible] دل [illegible] داد | [illegible] نغمه [illegible] داد

حسن یار آرایش [illegible] شد | [illegible] وا شد

[illegible] آراسته [illegible] | گاهی [illegible] بیرون [illegible] پنهان

آینه داد [illegible] | گاهی بیرون [illegible] عکس [illegible]

گفت با شیرین که با [illegible] | سایه [illegible] آفتاب

غنچه [illegible] دل [illegible] تنگ | [illegible] آب و رنگ

چشمه شوق از دل [illegible] گشود | سینه [illegible] لیلی نمود

[illegible] | [illegible] گردان [illegible]

دامن [illegible] | آتش [illegible] بریز

نقش [illegible] | [illegible] آورده روی

[illegible] آرایش [illegible] | [illegible] دوست

غیرت حسنش چو جوش آورد | دست [illegible] یوسف برد

[illegible] | تا شود [illegible]

[illegible] دست | [illegible] شکسته

هر که [illegible] دگر | [illegible]

[illegible] در دل یعقوب ماند | [illegible]

عقل [illegible] کاین حال [illegible] | [illegible]

سینه [illegible] گنج [illegible] | [illegible]

چشمه [illegible] این | [illegible]

زین مستغرق شده [illegible] | [illegible]

گر چه [illegible] باغ پریشان [illegible] | [illegible]

صاحب بستان ز تلون چراست — این همه [illegible] شد و رنگی چراست

از چه درین باغچه [illegible] — خار و گل از یک شجر آید برون

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] آید و گاهی ملال

از چه دل [illegible] — [illegible] آید بجوش

[illegible] — [illegible]

[illegible] — از غم و شادی بهم آمیخته

[illegible] — باد [illegible] و نفس [illegible]

[illegible] — [illegible] گل [illegible] فشان

نگاه [illegible] — [illegible] انگیز و عجز و نیاز

نگاه [illegible] جلوه گر از طور ناز — شاهد [illegible] ناز و غرور

[illegible] — [illegible]

حکمت این رنگ [illegible] — [illegible]

شاهد حالست [illegible] — [illegible]

[illegible]

سحر نقش نه نشیند سپیده دمی — نقش و نگاریست بخون جگر
داغ دل محبت که هم زاد اوست — هم بدرون نغمت دیدار جوست
حسن که وحی را بود آئینه دار — دیده وسلے صبوری آئینه دار
حوصله وصل دلارام نیست — باده باندازه و جام نیست
ماکه و اندازه دیدار دوست — حسن تماشا و تماشای اوست
کو دل اندازه نعمت شناس — تا طلبم نعمت و دارم سپاس
شمع طلب بر نفروزیم به — در تب امید بسوزیم به
دست بدامان طلب چون زنم — وز بر هم لاشد ادب چون زنم
من کیم اندازه من هیچ نیست — در عدم آوازه من هیچ نیست
گر بمیان آورم و سفید — بر در فردوس نوشتیم امید
ور کمند از ره عشاقم ذلیل — شعله شود تشنه سلسبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست
نغمه توحید زن باغ اوست

در توحید باریتعالی گوید

ای همه عین تو و پاک از همه — نقد وجود از تو و خاک از همه
چشمه هستی دو عالم توئی — من که انا الحق زنم آنهم توئی
نغمه طراز چمن وحدتست — زیور شبه تو تجلیست ست
در بر هستی تو هستی مجاز — دیده عقل تو بکنه تو باز
ذات تو مفتون اثرهای تو — عقل تو حیران تماشای تو
حسن تو در جلوه فروشی علم — عرفی از آن دیده نمالد بهم
صوت تو آوازه جلوه توست — معنی از اوصاف تو کوتاه دست
از تو بود روز و شب الفت گرای — عنبر و کافور بهم دوش سای

عنبر صبا را از تو عنبر اساس / شاهد باغ از تو معطر لباس

سنبل زلف از تو پذیرد شکست / لعل لب را تو دهی رنگ بست

طبع تحمل ز تو آرام گیر / گوش تغافل ز تو رونق پذیر

عقل به بازار تو کاسد متاع / عشق به بزم تو پریشان سماع

طبع هنر واله تو در انتعاش / سینه شیون ز تو جوید خراش

نرگس شهلاست ز خوابم توست / طرف کله زان ز رعونت شکست

سست بلا از تو گراید بخون / روی حیا از تو بود لاله گون

شاهد بازان ز تو بس رو سفید / کفر سیه روز تو هست امید

کینه پرستی را بالطبع داده / خشک لبی را بورع داده

سینه حصاری غم دل کرده / می کشدم ورد و بحل کرده

رهبر کوی تو عبودیت است / تاج صفات تو الوهیت است

بودی اگر هیچ تو ای در وجود / پیش تو بردی بعبادت سجود

حسن عبودیت نشست خیال / کس چه شمارد بدر ذوالجلال

یا قدری مایه از زندگی / یا بچشان چاشنی بندگی

ده برای طائفه تا تمام / لطف تو آسوده و سیاست حرام

کون و مکان طی کن و بگذار علم / [illegible]

انجم تابان حامله است آسمان / باز اجابت همه مشکن نهان

زود کن این غنچه تازه را / سر کن آتشکده عشق آوازه را

هفت قدر دار ز پیران بازدار / مرغ اثرشان ز عدم واره دار

سنگ به بر شیشه سیاه بزن / شمع شفق شعله آب زن

دیشه سپهر از آراز غلاف / سینه دستور فلک [illegible]

انجمن سپهر و سب از صبا / دست شفق [illegible]

[illegible] صبح [illegible] لشام / [illegible]

تیر قضا از کمان دوش گشاد [illegible] قلم کن [illegible] تیغ باد

شمع [illegible] باد شد [illegible] قضا [illegible] ایجاد شد

آتش [illegible] قلمش [illegible] [illegible] از ورق [illegible]

برگ [illegible] عادت [illegible] [illegible] ستان

جلوه [illegible] باز [illegible] [illegible] [illegible] گیر

تا کند این [illegible] [illegible] [illegible] بستی [illegible]

[illegible] [illegible] تو [illegible] [illegible] تو [illegible]

حسن [illegible] تو [illegible] تا شد [illegible] تو [illegible]

[illegible] تو بس جلوه [illegible] که [illegible] هم تو بس

[illegible] [illegible] تو [illegible] [illegible] بستان تو

شاد [illegible] ملول تو [illegible] تا [illegible] دل تو [illegible]

[illegible] است [illegible] [illegible]

[illegible] تو [illegible] جان ما [illegible] [illegible] زبان ما

[illegible] از تو [illegible] [illegible]

[illegible] دریا باد [illegible] [illegible] باد

ای [illegible] آلوده ما [illegible] تو [illegible]

رحمت تو [illegible] [illegible] تو [illegible]

لطف تو و [illegible] گناه [illegible] تو [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] شان [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] این [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] تو [illegible]

من که [illegible] باز [illegible] [illegible] [illegible]

در کف دستم نه دم پر دهان
تا بگشایم لب خواهش فشان

چشم و دل گرسنه کیشان تو
سیر نگردند ز احسان تو

آنچه بآن سیر شوم آنم بده
برتر از آن هست عنانم بده

صافی امیدم بلب بیم ریز
گرد مرا در ره تسلیم ریز

کام مرا شهد عبادت بخش
چون بچشم زهر حلاوت بخش

شهوت کسب سیل نیازم بده
راه بتجلوگه رازم بده

در حرم عشق درون آورم
شیشه دست برون آورم

این گل پژمرده که در باغ جود
دست بدست آوریش در وجود

رایحه عطر وفایش بده
گوشه دستار رضایش بده

تا بدماغی که رسانم نسیم
عشق کند اندیشه امید و بیم

نشئه توحید درآید بجوش
هستی جاوید برآید بهوش

ای تو نوازنده بدست نوید
برگ و بر شجره‌های امید

جنس عطای تو بجوهر شمار
بی اثر آب و طلب هیچ زار

منع لبم کن ز سرود طلب
تا نزند نغمهٔ دور از ادب

تا طلبم وای که دل خون کنم
خواهشم آموخته خون کنم

از نفس این تیر بشوئیم به
نسبت ادب سوز بشوئیم به

طره خواهش بر جفا بشکنم
بال و پر مرغ دعا بشکنم

عرفی ازین نغمه زنی شرم دار
عهد طلب بشکن و دل گرم دار

مصلحت کار چه دانیم ما
تخم تمنا چه فشانیم ما

آدمی از هیچ ترا هیچ نیست
تا کند اندیشه [illegible]

دیدی اگر مصلحتی در عدم
[illegible] از دست [illegible]

مصلحت ما دگری دیده است
او که [illegible]

شاد ز غم گر غم دگر شاد نیست
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دائره [illegible] نقطه [illegible] آغاز نشست

وایه او شاهد ستی فروش — بود او پستان عدم شیر نوش
گوشه‌ای آرایش او در وجود — جنبش مهدش ز یدالله بود
آنچه ازل گوشه مهد وی است — وانچه ابد توشه مهد وی است
آنکه به پیش آمد و برهان طلب — گشت نبیا کنمش چه سبب
صورت او خرم و معنی نژند — هم غم و هم شادی از و سربلند
سینه دردا نفسش بست جوش — از لب اندوه تبسم فروش
روی دل از شربت جان تافته — آب رخ از چشمه دل یافته
جود بدریوزه احسان او — لطف ازل مائده خوان او
معتکف زاویه اتحاد — عهد ازل راه گره پی گشاد
گوهر گنجینه صنع ازل — روشنی دیده علم و عمل
شمع هر شادی افروخته — شعله مهرش دل خود ساخته
در چمن روضه لطف ازل — رحمت او بال گشای امل
صید شده بود دامی از آن دامگاه — نامه آزادی اهل گناه
سنبل گیسوی الیش از و تابناک — لاله آمرزش از و آبناک
زو بهشتی گرانمایه طرز — جامه لولاک برو تنگ و رز
سینه او عینک عین الیقین — گیسوش آرایش حبل المتین
نور و فا از نفس عهد او — سبحه شمار نفس سجده او
چشمه حیوان نمی از کوزه اش — کوثر تسنیم بدریوزه اش
حسن وی آرایش حرمت عشق — خاک درش مسند مناجات عشق
دو قیمت دل سینه دوست — صیقل او جلوه آئینه دوست
خنده او مرهم داغ جگر — گریه او شبنم باغ اثر
علم وی اندازه اسرار دوست — حیرت او زیور دیدار دوست
رفعت او عالم معراج فرش — سایه شکست از فیش تاج عرش

لذت ناموس دل از داغ اوست
وصل بهار ادب از باغ اوست

زوی وحشوشت تا به ادب
طاعت او سلسلهٔ تاب ادب

انزاروی شوق وی آبستن ست
لیک ادب سدرهٔ زادن ستن

چون اثر لطف حکیم ازل
ساخت شفاخانهٔ علم و عمل

داروی هر درد که خواند افشاند
جمله به رنجور دلان بر فشاند

حقهٔ معجون ادب رنج بود
زان لب موسی ارنی سنج بود

در بر ایشان شمع شبستان یقین
این هنر افروخته از زیب و زین

روح امین با همه فرزانگی
زد علم خوب پروانگی

راز گشاینده عیب و هنر
گفت که ای بی ادب آهسته تر

شمع وصالش نتوان بر فروخت
سایه که پروانگیش گرد سوخت

ظل الهی ست ولی ظل زدای
سایهٔ نورست ولی نور زای

سایهٔ آن نور که بی سایه است
نور درین سایه تهی مایه است

گر بگشاید عدم صید بند
آنچه نه در واجب بجهد از کمند

مایهٔ تقدیر بدست وی است
امر قضا میل بدست وی است

در پی و نقص عدم از عدم
ممکن و واجب نشناسی زهم

چون نظر عقل ممیز شود
وز اثر [illegible] تمیز شود

صیت جلالش زده بر [illegible] گوش
در ره دست ادب حلقه بگوش

تکیه گهش بالش وحی جلیل
بالش [illegible] جبرئیل

توسن اسب عرش بران زیر گام
[illegible] غرت حرام

[illegible] آن [illegible] ستور او
گر قدمش دوش ادب [illegible]

لیکن [illegible] آن مقام
با که [illegible] ران [illegible]

عرفی ازان [illegible]
[illegible]

نعت [illegible] کم مباد
[illegible] کم مباد

[illegible]

در صفت [illegible]

ساقیا [illegible] اندوده [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
کوس بشارت بلب بام [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بلبل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
وانگه ازین شیوه عنان باز کش | [illegible]
با نفس گرم [illegible] و بگوی | [illegible]
[illegible] ز جان آفرین | [illegible]
پس ز نوای [illegible] چون [illegible] | [illegible]
[illegible] این مرکب گردون شتاب | [illegible]
[illegible] | [illegible]

خسرو نوبت به فنا در رسید / رشته به هر جانب گیسو کشید
چون به میدان فلک تر کتاش / بست به توسن ز فتر طبل باش
زد به بغل گاه عطارد قدم / باز تراشید ز جورش قلم
زهره فرا شنگ جو سی تراد / از نفسش بود به آتش نهاد
کرد به میدان چهارم شتاب / جوهر مسیحا سپر آفتاب
حلم وی از مهر دل گنج نهاد / دشنه بهرام به بهرام داد
مشتری آوازه فضلش شنفت / کرد ره و سبحه‌ها بر گرفت
جبهه مشتری به تعجیل بر فشاند / گوهر وی در ره عیش نشاند
بر قدمش تا نهمین آسمان / ثابت و سیاره جواهر فشان
زان حمل و جبه تماشش یافت / بار سر او بچه را گر شتافت
ثور برون آمده از پر و بال / رفته به قربان که عید وصال
پس پسچو ره او تو امان / چهره بسر شان ز همه شد عیان
چون سرطان بوسه پایش ربود / چشمه حیوان ز سر آتش کشود
چون اسدان شیر ژیان را بدید / دست به دندان تحیر گزید
سایه آن جعد که دل می فشاند / در چمن سنبله سنبل نشاند
سایه جلمش چو میزان فتاد / در سفر تخت ثری رو نهاد
نیش ستم در دل عقرب شکست / بر اثرش راه نجوست ببست
تا و کشش از قوس جنبان تیر جست / کرد جگر جدی سبک تیر جست
بس که به تعجیل فرس می دواند / شربتی از دلو خورشید و راند
حوت از آن چشمه نم آلوده شد / وز الم تشنگی آسوده شد
از نهمین منظره چون برگذشت / بارگه عرش پدیدار گشت
هر که به هودج بر پیش خاص بود / در ره آن مرحله تا خاص بود
گرد قدم با قدم ریش رفت / تا به در عرش چنین پیش رفت

مرغ تخیلش عاشق پرواز گشت — پر از شور روح سبکتاز گشت

سدره سراسیمه ز غوغای او — غوطه زنان عرش به دریای او

ماند نه بر وجه مسافت قدم — زانسوی هستی و برون از عدم

نیستی و هستی از آن نامه دور — زد قدم نور و [illegible] دور

سود و زیان ماند به طاق عدم — هستی خود هشته و اول قدم

از لی نابود مکان پست گشت — شعله ناز از جهت پست گشته

پای طبیعت ره وهمی گرفت — مرغ تخیلش ز طبیعت [illegible] گرفته

از حرم ایزد سبک آمد ندا — کای [illegible] الی درا

آن به روش [illegible] لباس پیش — [illegible] درون کرد و او [illegible] پیش

رعشه بر اندام [illegible] بی حیا — [illegible] ها [illegible] بی حیا

رفت و به سوی لب آستان — رفت [illegible] زدوش کرد جانان

برگ زدش زانسوی درگاه ما — کام او بی در حرم [illegible] ماند

با نفس از دل خود آگه [illegible] — [illegible]

شهد نوا از نه حجابش گفت — تا به [illegible] از [illegible]

بحر فشان رفت به نزدیک [illegible] — عزت آن [illegible] نور [illegible]

چهره بر آن ذره ناسوده [illegible] — [illegible]

لیک چو در وصل نگنجد حجاب — یافت [illegible] دید [illegible]

لیلی خود دید و بی نقره دید — زان تماشا نتوان [illegible]

دید نه از چشم و تماشا [illegible] — لیک [illegible] تماشا [illegible]

صاف شراب ازلی واکشید — نوشی از آن [illegible] شنید

با همه مستی ز می لطف دوست — [illegible] باده [illegible] او

آن که بود [illegible] انجام — آن که [illegible]

مرحمت عام به جوشش آمدش — مرغ [illegible] جز [illegible] آمدش

دل چو ادب دست نشان تیا — لب چو اثر غوطه زنان در دعا

هر نفسی گرد لبش ره نمود — برگ اجابت ولبش در ربود

مرهمی آورد [illegible] — ذیل گنه پاک شد از گرد ما

[illegible] آسوده کرد — لیک همان گوش بفرسوده کرد

[illegible] کبریا — بهر تو آهسته بگوییم بیا

[illegible] اندیشه ام — هرزه درائیست دگر پیشه ام

عرفی ازان [illegible] — گرم ثنای تو بس [illegible]

[illegible] کند — خلوت یزدان طلبی می کند

[illegible] افزون گشت — بانگ برون زن که ادب [illegible] گشت

[illegible] اوج عرش — پای تو بس نازک والماس فرش

[illegible] — هر [illegible] ازین بیش نیست

[illegible] — بوسه [illegible] که دو چشم [illegible]

[illegible] — سای قدم [illegible]

[illegible] — شکر افشان [illegible]

[illegible] گشت — چون [illegible] پایان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] آرامگاه — [illegible] بوسه [illegible]

[illegible] — بوسه [illegible] افشانده بود

بوسه [illegible] — [illegible]

[illegible] — تشنه [illegible] بود [illegible]

[illegible] — عرش [illegible]

آستین افشانده [illegible] — بس که [illegible] آرامگاه

در ره آسایش روح الامین — بود [illegible] آستین

عبدی اگر هست برافت بزین — مانده نشان قدم اینک ببین
پر اثر زهره و معراج راز — گرم عنان شو و میدان بتاز
گر بتمنا رسی آنجا ببین — ورنرسی خود بتمنا ببین

ایضاً

ای نفس طبع ادب سوز شو — نغمه زنی را گهر افروز شو
نغمه روح البیت ساز کن — زمزمه نعت بشر آغاز کن
صدرنشین شه پیغمبری — جوهریان را بکنه جوهری
صیرفی گوهر ارباب درد — برده زلب سنج کشی آب درد
گوهر گنجینه معنی کشای — جوهر آئینه رسلی نمای
جوهر او سینه تنگ آشنا — گوهر او آفت سنگ آشنا
گرچه شد آن ترک ستم خیز او — آن خزف و گوهر خونریز او
تا شکن لب ما به لذید پاکی — وانکه از و دیده گنه چهره سرخ
آن نه چه از خون گهر سفتن — دین نه چه در آن گهر او سفتن
بلکه فشانیم به بگاه ستم — زانکه تجلی کند از کرم
گوهر خود را شکست از سود — گوهر او را بد و عالم نمود
یعنی اگر هست ترا گوهری — بشکن و از وی بنما جوهری
جوهر معنی بدل تنگ ریخت — گوهر صورت بره سنگ بیخت
یعنی از آن گنج ازین سنج ریش — آن لبستان این بفشان و دیش
چون خزفش عز گهر بوس یافت — درج درش نسبت فانوس یافت
زانکه ز درجش چه گهر پاکشد — جلوه گه گوهر مرجان دمید
زان شکر تر شکر از تو داشت — دو شکر و شکر طوره و شت
گنج معانی به ثنای خدا — بس که برافشاند شودش سزا

سنگ طلب کرد که یاروی زرد
گوهر خود بشکند از تا چه ورد

سنگ مگر ترک ادب سر کند
گوهر از سنگ طلب سر کند

تا گهر رستی از رشته گشت
لعل نه چون جگر آغشته گشت

تا که زلب تشنه لبی خون خویش
غنچه بشست از دو رنگ خون خویش

چونکه ز جوشیدن خون بیخ او
سنگ بیفتاد دمی گوهر گداشت

چون که زهر خم بر دل نهد
گوهر [illegible] سنگ سا بر سفته

غنی اگر گوهر یکتاست هست
از تیشه و سنگ بیدار شکست

گوهر از و بشکن و عزت شمار
[illegible] از و سنگ بر آر

ایضاً

ای ز [illegible] عصمت تو
شرع کس زان طبیعت تو

حسن نبوت ز تو شیرینی است
[illegible] جنبش دل زنده است

ناصیه قمر زمین بوس تو
عصمت ما سایه ناموس تو

[illegible]
تشنگی [illegible] چون تشنه آب دار

[illegible]
فوج [illegible] از خاک در

[illegible]
[illegible] سایه لبیت

[illegible]
گرد [illegible] آگاه نیست

لب بگشا تا بر آب حیات
باز چشمه تلخی لب را نبات

[illegible]
از نفس سنگ مسیحا دهد

[illegible] گوهر برای نفس
شعله بخور [illegible] پایه کس

[illegible]
داغ طفیل تو بجانش دهد

[illegible] بسته اند
جز به تمنای تو در بسته اند

[illegible]
جلوه تو تماشا در روان [illegible]

[illegible]
[illegible] کشته بر گذاشت

باغ غم ترا روسته امین عشقه لیسه [illegible]

آب سیمها شده خاک [illegible]

نالش من [illegible]

از جسم هم برآ برون ماندهایم [illegible]

پا بکشا [illegible] دستگیر [illegible]

نعت تو [illegible]

من کیمم و [illegible]

شوق من [illegible]

عقل [illegible]

فیض [illegible]

ایکه [illegible]

در [illegible]

ایضا

ای نگار [illegible]

رقص [illegible]

[illegible]

ای تو عمارت گر هستی خراب
وی ز تو قارون زمین گنج یاب

مجلس ما تیره‌تر است از دماغ
نیست به گنجینه رو از شب چراغ

مرغ تو آسوده درین دام چند
رنج محبت بری آرام چند

این قمر از بهر چنین برج نیست
ورنه گهر آرایش این درج نیست

گرچه صدف مخزن هر گوهرست
گوهری را صدفی درخورست

حجرهٔ پرداز به محمل نشین
خیز و بیا در حرم دل نشین

محمل آرام به جمازه بند
زیور این مژده بر آوازه بند

بس که به ره شمع دعا سوختیم
گوشهٔ محمل بتما سوختیم

بس که کنیم یاد لبت گریه ناک
ای تو کشیم جان روحی فداک

چشم من و چشمهٔ حیوان یکیست
آب من و خون شهیدان یکیست

صبح و شبانست نقش در نگوست
وز لب فرمان تو تیست و جنبیست

بس که شکست تکاپویش نفس
مرغ وی آزاد شماسی از قفس

تا یکی از شب ظلمات نصیب
نغمه تذور برآرد خطیب

خیز ترنم به پیش دو شکن
ورنه فست مهرج بگو شر رزن

صومعه آراسته اندازه‌ها
شرع نوشت این همه انشا بیا

شرع ترا جمله در افزایش اند
در صدد زینت و آرایش اند

بس که درافزود به برگ و ساز
گر بنمایم لب شناسیش باز

بس که ستم دیده تقدیر پاس
ور شده چون سایهٔ تو در لباس

گرچه ازین طائفه پنهان بود
شرع تو چون تیغ تو عریان بود

خیز و برافکن ز جبینش نقاب
تا بشناسیم شب از آفتاب

این ز رخ حیفش که بر دناهم لبست
دست به دست آمدنش سکه شکست

برلب وی تازه کن این نام را
سکه نو زن زر اسلام را

با همه رنجور و مسیحا تویی
دار وی بیدردی دلها تویی

نیم و عا بهره و عالم بس است | بل ز تو آهنگ دعا هم بس است

با نفس نایب طوفان نوح | کاین خس و خاشاک بشوید روح

با نفس ست سبی مرحمت | گرد ه پار رفته شود معصیت

دست بر آور که محل دعاست | نفس روح اجابت خداست

شستن آلایش مشتی غبار | سهل بود بر چو تو ابر بهار

زین چمن کم ز نقصان پذیر | ریزش نیسان عطا برگ گیر

برگ گل و نشتر خارش زشته | رنگ خزان بوی بهارش زشت

حاصل این باغ مسلم کراست | سود و زیانش که برد غم کراست

گر چه همه معصیت آلوده ایم | در ره تو شیفته چه غم آسوده ایم

پست نه [illegible] که غم اندیش شکست | [illegible] غم تو دور [illegible] شکست

ما همه بی تاب که مانند آب | ذره مثال که [illegible] آفتاب

ره بشفاخانه [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

نوم بود [illegible] | [illegible] دوام

سایهٔ صورت طلب از آب و گل — سایهٔ معنی نه نفست حبه بدل
سایهٔ او صیقلی آفتاب — نور درین سایه بسوزد نقاب
نور دهی آینه‌اش بود و هم — سایهٔ او اصل وجود همه
سایهٔ او بود که دریای جود — داد بوی مایهٔ گنج وجود
سیلی شد آورده به سر گوش کرد — گشت تناسل ز تنش خوش کرد
سایهٔ او بود کزان بحر زاد — وز نفس چشمهٔ طوفان گشاد
لوح وجود از رقم فتنه شست — جنبش حرف از قلم فتنه شست
سایهٔ او بود که در باغ ناز — بود تماشای نگه‌ها فراز
آتش نمرود بزیر باغ بود — لاله فروش چمنش داغ بود
سایهٔ او بود که زد کوس حسن — جام علم کرد بفانوس حسن
دشنهٔ غم در دل یعقوب راند — زهر ملامت به زلیخا چشاند
سایهٔ او بود که نور چراغ — داشت براه ظلماتش چراغ
آب لب چشمهٔ حیوان مکید — همره او رخت بالیش کشید
سایهٔ او بود که از جیب طور — گوهرش افشاند به دریای نور
هر چه در آیینه کسی سایه بود — حاملهٔ گوهر از آن سایه بود
دولت ما [illegible] — با گهر ذات نمود آشنا
سایهٔ او بود که در تنگ داد — بر زبر باد هوا بر نهاد
[illegible] آغاز کرد — صعوه و شهباز هم آواز کرد
سایهٔ او بود که در باغ جود — روح امینش گل فطرت گشود
[illegible] — چشمهٔ حیوان ز لبش می‌چکید
[illegible] — سایهٔ تو مطلع انوار دوست
سایهٔ ذات تو [illegible] — سایه صفت فاتحهٔ معجزات
[illegible] آیینه شاید [illegible] — خجسته صبح [illegible]

پایهٔ ایوان تو معراج طور

آدم و آن جمع که ...

هر یکی افزایش آن ...

تا ز عمارت شود این ... تمام

بود تو مقصود وجود ...

گفت تو ئی و آن ...

[illegible]

[illegible]

ایضاً

آینه هم آینه شد نقش عید پرست ... نشود زنده چشم تماشا پرست
آتش او گشت شرح اشک تمکین ... زانکه نگار رقم برگ اساس دین
طرح ضعیفها نه چنین می‌کنم ... لیک باندازه وزین می‌کنم
در حرم شعر همه شاهدان ... مست همه نقشه گرد گلستان
لیک زبیم نظر ناصواب ... جمله فرو بسته جبین را نقاب
فکر دو زلفم بتماشائیان ... کاوردانشان همه را در میان
باد نقاب از همه گرم آورد ... مرهمه را سوخته شرم آورد
شاهد طبعم که همه آشناست ... گوشه نشین حسد همه لیلی است
قطرهٔ نخوتم که سخن نام اوست ... چشمه معنی همه در جام اوست
نیشتری بر رگ دل میزنم ... رشتهٔ خویش بنفس میزنم
با نگر از خیلش رسد صواب ... چهره بزشت پذیرد نقاب
من که باسودگی ارزنده‌ام ... در دل خود ناخن افگنده‌ام
حیف که تیغی که تراشیم زدل ... این نفس ست فشاند به گل
هیچ درون گر ازین ریش نیست ... هیچ دلی معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم شد از ان سست تیز ... لیک بالماس نیار دستیز
تیغ من الماس بلب سوده است ... سایه نشین غم دل بوده است
گر نفسش دل گداز بی رنج ... باد هوا با نفسش هم سنج
آب حیاتش بلب تشنه ست ... باد مسیحش بسموم اندرست
طبع مرا معجزه همسر است ... شاهد اگر زاده مسیحا دم است
این شرر تازه سوختر فصل نیست ... زاده این طبع زبون اصل نیست
گر کسی احیای بطالب میبرد ... با عجمی سوی لبش نسب میبرد
گرچه مسیحا دم و نوشین لب است ... از اثر گرمی دل در تب است

یوسف من کامده در جلوه بست | پیرهن از رنگ به یعقوب بست

دامن آلوده بخونش ببین | شمعی از حسن فروزنش ببین
به نفس گرم گهی بنگرد | زنده شد از نفسی مرده
گر نپذیرد سگ دهرم مرده | زنده دلی در دو جهان مرده
من که سخن هست خراب لبت | باغ نفس تشنه آب لبت
گر نه نکو هم ره و آب سخن | در چمنم تشنه نسیم سخن
ای ز دم سینه معنی بجوش | مرغ معانی ز لبم در خروش
در چمن سینه دل کاشتم | در نفسش عالم انباشتم
گرچه اثر کرده نفس بی رقم | شعله تند و بی نفس مغز نم
بشنو و منگر که من آلوده‌ام | نیشتری بهر دل آسوده‌ام
قبله‌نما هست ز طاعت بری | لیک سوی کعبه کند رهبری
مرغ خوش الحان که ندارد مقام | نغمه او بس نشاط و خرام
سوزن عیسی ست بسته گره | لیک وشش مرهم ناسوره
آنکه نیاید ره و کوی لبیک | شاید اگر باشد بر آید لبیک
زمزمه من که از خود نیست | گر لبیا عشق ز دم دور نیست
آینه هر عیب بپیدا کند | لیک نیارد که تماشا کند
سرمه دهد نور تماشا بجو | دیده بجو ساخت مجلا بجو
لیک بصد زور دم واژگون | رهروی از پیر بتو فتا اکنون
راه نمایی که برون از ره است | پاس نگه هست از ره آگه است
آنکه ره کعبه نماید بگو | دیده جهان را که نشد رهبر
گرچه قدم سوخته و رو تافته | با لطف هم از که نشان یافته
افتان و خیزان نشان می‌برم | گر دهد فهم سرایان هم برم
ای گذر اندیشه بکر و تری | به قدم خویش جبرا اشتری

راه رو [illegible] گر [illegible] باشی — هر قدم [illegible] صد راز باشی
گر شوی [illegible] تو عنان [illegible] — بی زمین [illegible] روان شو [illegible]
ای [illegible] — طبل عدم زن [illegible] دشت خیز

نثری ازین شاخ [illegible] بیار
تا [illegible] اهل شعور اعتبار

مثال

[illegible] — کای ادب آموخته [illegible]
[illegible] شعبده [illegible] دوستان [illegible]
[illegible] — آشفته باغ [illegible]
[illegible] آباد [illegible] — [illegible] شاد [illegible]
گاه [illegible] — گاه [illegible] شاک [illegible]
گر نفس [illegible] — گر کس [illegible]
[illegible] — [illegible] باغ
گر [illegible] — گاه [illegible] نواز
ناله [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] زلف — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — نور دل [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] اهل [illegible] — [illegible] علم عقل [illegible]

نور بس بار [illegible] چه تنگ تن | فاخته [illegible] عشق و این [illegible] دو تن

ایضاً

یا دل با این همه غم شده هیچ | یا کشش این همه [illegible] هیچ

این همه آلایش دامان و دست | خیز [illegible] شده [illegible]

آتش این سوختگی خامی است | [illegible] داغ [illegible]

داغ رضا نه به دل هر کسی | ریشی فرو [illegible]

درد ز طنازی درمان فرست | [illegible]

هیچ مده داغ کن آن ریش را | [illegible]

مشکل ما تازه کند زخم ریش | [illegible]

زنده دلی کو به رو آشناست | [illegible]

ریش گرد خون شد و در ریش نیست | راحت اندوه غم [illegible]

ریش تو شد مرده دلی هم بهشت | گر خبر [illegible] بهشت

آنکه ندارد سر این ماجرا | بس بودش تنگ سلامت چرا

[illegible] تشنه لب و [illegible] شتاب | تشنگی آمد ز فراغ شراب

آب [illegible] تو چشمه [illegible] | صاف تو در عالم تو جامی است

[illegible] | شمع دل سنج هوس پیشه کن

[illegible] | در جگر چشمه حیوان [illegible]

وحشی [illegible] دوان
یاد کن [illegible] نشان

ایضاً

[illegible] | [illegible]

گفت [illegible] مطرب [illegible] | [illegible]

گوهر [illegible] داد [illegible] | [illegible]

زهره بیا نیچه در سه باز کرد / انجمن عشوه گری ساز کرد
نغمه زنان جام صراحی بدست / جرعه فشان گشت بهشیار و مست
مست خیالی لب جام آمدند / هوش و خرد را بوداع آمدند
تیز بر دست بود و حیا تشنه بود / انجمن آلوده با تیشه بود
زخمه لب عود و عینان میچکید / کز لب وی خون شکر میچکید
شاهد غم در پس زانوی خویش / عطشنان عافیت از کوی خویش
خنده کشی سر لب شادی زلال / بلکه تبسم بلب غم حلال
شعله زنان نغمه بهوش همه / سالم از آن پنبه گوش همه
نغمه ده نغمه ستان در سماع / عمر فروشان همه ارزان متاع
خسته دلی بود در آن انجمن / دست و لبش قفل سماع و سخن
روی بروی کرد پریچهره شیخ / کاسه صفت کار گره در دو شیخ
چند شکستی به نفس نشکند / عهد طرب نیست که کس نشکند
نغمه بگو تا بگشاید متاع / خیز و در آموج زنان در سماع
در پی سماعی و نیز بی خروش / نیم تبسم بطرب زد فروش
گفت چه گویم نفست گرم باد / دست و لبت چرب و زبان نرم باد
من که طلاق طربان داده ام / بال و پرم نیست که افتاده ام
رو بکم از این باده مخمر خفتند / صوت و سماع تو ام آموختند
خنده گستاخ بکام هواست / لذت پژمردگی دل بلاست
حیف که شیرینی خون جگر / هر دو لبم دوخته بر یکدگر
میل بر افشاندن دستم هست / لیک ندانم کدام است دست
خنده زنم لیک بر آسودگان / دست برافشان ز غم آلودگان
آنکه دید لخت جگر شکرش / زهر بود شهد تبسم برش
تشنه لبم بوسه زهر لب ربود / چشمه زمزم دهنش تلخ بود

برگ طرب را چه کنم غم کجاست — داغ مرا طاقت مرهم کجاست
تا بنه داغ از سر دل کم مباد — بر اثرش تهمت مرهم مباد
عرق ازان دود حلاوت فشان — در دلم آید که درین داستان
یا منم آن سوخته دل یا قوی — این حد من نیست همانا قوی

ایضاً

ای گهر گنج ادب نام ما — وای اثر رنج طلب دام ما
در طلب آویزه چه بشسته‌ایم — بسته وای زچه وارسته‌ایم
گرچه فلک بسته در کارها — کرده به کاشود نشش ابرها
تیز کلیدی که طلب نام اوست — قفل شکاف در ابرام اوست
زو بطلب کن که مرا آشناست — راه نماینده به سببهاست
نغمهٔ فرهاد به شیرین فشاند — تا به شبدیز جگرگون رساند
راه طلب جوی و نه بیهوده [illegible] — دستهٔ ادب گیر [illegible] بوده [illegible]
تا رسی از دیده به بیت الحرام — طایر باغ حرم آری بدام
فوج طیور از همه سو تشنه کنج — دام طمع خنده‌زنان بر شکنج
مرغ مراد آمد و صد ره بدام — بس که بدام آمد و گردیده رام
بلکه ز امنیت و نشو [illegible] — بر در دام گشت آشیان
بیضه هم آورد بر دانه شکست — بچه او با طیر این عهد بست
بازشو ای تو بهان [illegible] بال — بخت تو در خواب که خوابش حلال
ای تو بر دوش صد زخم بار — گنج پر از گوهر [illegible]
وین دل بی بهره [illegible] — وین [illegible]
هیچ گدا [illegible] — هیچ تماشای [illegible]
گنج فشاند طلب [illegible] — لیک [illegible]
روی [illegible] شعر تو [illegible] — [illegible]

چون تو یا رب رسید گوهر زنده — بس ره چه وامم طلب افکنده

بر تو حرام آمده این گنج کام — راه طلب پیش بیا لا انجام

بسته ز فیض طلب رسته — ... اثر ... را به طلب بسته

رسته غفلت نه پذیرفته اند — ورنه به ... همه ... اند

[illegible]

... بیا ... — ... افشان ... و

و آنکه بر آرنده امید ... — ... و ... امید ...

[illegible]

... طلب گنج ... — ... گنج و ران گوشه ...

[illegible]

... گنج ... و انجام ادب — ... ور ... الماس ...

گر چه هست با اهل او را عنایت [illegible]

[illegible] از این [illegible]

وانکه از آن [illegible] رنج [illegible]

[illegible]

چون [illegible] از [illegible]

[illegible]

[illegible] ان [illegible]

[illegible]

[illegible] رنج [illegible]

[illegible]

[illegible] راست [illegible]

گفت کاین شیوه مرا [illegible]

سعی بسیار کاین رنج [illegible]

[illegible]

سر هم از این رنج [illegible]

[illegible] نوشته [illegible]

شعر از این شیوه [illegible]

رنج مرا [illegible]

[illegible] از این [illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جهد تو دستے کہ بسوے دہد / باغ بہشتے کہ بجوے دہد

گفت ز فیض طلبت شرم باد / وز من و از رنج من آزرم باد

گرچہ بدانم کہ نیاید بدست / از طلب گنج نباید نشست

سعی ز دستے حسن ادب کردہ ام / گنج نیابم ز طلب کردہ ام

نام طلب نقش نگینم بس است / گریہ برم گنج ہمینم بس است

زین طرف این زمزمہ طبع خیز / بوم و ہما بر لب تلخم نغمہ ریز

زان طرب آن بلعب زن آفتاب / بر اثر جذب طلب در شتاب

پنجہ تاثیر طلب بر عنان / بر لب جو بند تماشا کنان

آمدہ و آوازہ آن رنج دید / صاف عنایت ز عنانش چکید

گوہر تحسین بکنارش فشاند / وز نم لطفش غبارش فشاند

دست با ایثار و فا بر گشاد / آن گہر و گنج کہ بایست داد

طعنہ فروشندہ لب از ہرزہ بست / نیش ملامت بلب اندر شکست

سادہ روئے راہ طلب برگزید / ہست کمانم کہ بجائے رسید

عرفی ازین جادہ عنان بر متاب / خار رہا پا مکن و رفتے مشتاب

رنج طلب بر کہ در و گنج ہست / بس گہر و گنج درین رنج ہست

ایضاً

ہستم از جلوہ آثار جود / کز جگر شمع سحر خاست دود

شمع ازل چہرہ بر افروختی / نور فشاندے دل خود سوختی

حسن تماشائی خود بود و بس / بانگ تحیر زدہ تماشائے کس

دوستی خود بہ دلش کرد رو / زحمت رازش بجگر گشت سوز

نغمہ مستانہ دل ساز کرد / زمزمہ حسن خود آغاز کرد

زان نفس گرم کہ از دل کشاد / نور تعلق بآتش فتاد

در دل ہر ذرہ اثر نامہ رفت / عشق بآرایش ہنگامہ رفت

نامہ

مژده که دل داد بسر سینه — نور فشان کرد بسر آئینه

تشنه درونان سراب عدم — سر بکشیدند ازین چشمه نم

آب حیات از نم آن چشمه زاد — چشمهٔ کوثر هم ازان نم گشاد

روح بود گوهری از کان عشق — هرکه بود تشنهٔ حرمان عشق

آمد و رفت نفس اهل بیت — جنبش عشقست دگر هیچ نیست

از اثر عشق پدید آمدیم — زندهٔ جاوید و شهید آمدیم

حسن محبت همه را داده اند — لیک نقاب همه نگشاده اند

حسن یکی سایه فروش آفتاب — حسن یکی نور ده آفتاب

جمله یکی شمس نشستیم — لیک نه بر یک روش و عادتیم

بعضی ازان میوه چو شان بجون — تلخ برون آمده شیرین درون

باز برون مغز درون پوستیم — بسته درو نغمی که درون دوستیم

گر سر پوست شود مغز ما — تنگ فنا زیستن نغز ما

از پس این پرده مجو آفتاب — جمله نقابست بروی نقاب

هستی ما را چه شمارد کسی — رو که فنا زیم هشت خسی

آتش و باد خسک هم آمیخته — مشت گلی بر سر شان ریخته

ور گره این رسن هیچ هیچ — چون بگشایند چه نسبت بهیچ

مایه هستی چه بهی دستی است — نیستی از هستی چه خوش هستی است

لقوه مضمر است [illegible] ما — هیچ تر از هیچ [illegible] ما

نیستی از هستی ما پرده [illegible] — [illegible] این [illegible]

هرکه [illegible] — وادی [illegible]

این [illegible] — با [illegible] کرده [illegible]

جسم ازان [illegible] دل [illegible] — با چو [illegible]

ویرانه با [illegible] — چون دل ازین [illegible] شاخ

دل بزبان رفت زبانم بسوخت
شعلهٔ این زمزمه جانم بسوخت

لذت این نشئه که فرخناست
چشمهٔ این شهد ندانم کجاست

تشنه بسی گرد نشانم دهد
بر لب آن چشمه امانم دهد

تا لب از آن چشمه شود سست کام
تشنگی سینه بشویم تمام

سینهٔ دل از تف جو پیدا شود
بر سر مو چشمهٔ دل وا شود

گو دل اگر هست که ستایش کنم
صد گهر جان بفدایش کنم

گو دل آسوده ز اندیشه رست
صاف تر از نغمهٔ مرغان دوست

گو دلی آغشته بخون جگر
از جگر زرع خراشیده تر

این همه افشان که درین سینه است
دل نبود مردهٔ دیرینه است

نام دلی آرد و دلی دور به
ورنه خرابی این بتکده معموره به

آب و گلش چند درین گل برود
تشنه لبی بر اثر دل رود

وای که تفسیر صدف میکنم
در گرانمایه تلف میکنم

کسب دل و بار شکم میکشم
ذلّه بر روی حرم میکشم

دل حرم و دیر بود روح پاک
تن چه بود هیچ یکی مشت خاک

مانده ام از نشئه و شور و صبوح
مانده بسی خیمه کجا رفت نوح

یار بیا از پی آن دل که اوست
صاف معانی نهم جام اوست

آن قدری چشمی که لب تر کنم
چاشنی شربت کوثر کنم

سینه غلط چشمه تمامم دهد
سر جگر تشنه گشاید گره

تا سر این شیشه باران دهم
در غم دریوزهٔ عرشی رهم

حکایت حضرت رابعه

بود یکی انجمن آرای عشق
رنج شمارندهٔ سودای عشق

سایه نشین علم دوستی
بر دل او خستهٔ چشم دوستی

در حسن ... دوستی آورده ... | در غم دل با دل غم بسته شد

برده همسایگی دوست دل | دل که ازان سایه بود دوست دل
لوح وی از نقش خودی ساده بود | با الم دوست در افتاده بود
بس که محبت دلش افگار کرد | رنج محبت به لبش کار کرد
پنجه [illegible] غمانش گرفت | گرد فنا دامن جانش گرفت
فرود آزاد پیش آمد [illegible] | داد به یغمای رضا ساز و برگ
[illegible] نفس تنگ شد | عود نفس پیش دل آهنگ شد
تا [illegible] روشتافت | منع تبسم ز لبش ره نیافت
[illegible] | ای همه آرایش این بوستان
[illegible] | با همه اندیشه بازار هست
[illegible] | زر ده به یغمای فنا [illegible]
[illegible] | [illegible] بوستان [illegible]
[illegible] | [illegible]
بوسه [illegible] | در [illegible] خندان تو
این دم [illegible] و لب تازه | مستی و دور [illegible] تازه
چون لب تو [illegible] آب [illegible] | ذوق [illegible] نفس داد و گفت
ای [illegible] بازار دوست | بی‌خبر از مرده و دیدار دوست
گوهر جان بی حد و ارزان بود | صاحب دل را چه غم جان بود
جان بود آرایش هستی [illegible] | دل بود [illegible]
ارزش دل بیشتر آمد ز جان | آن [illegible]
جان و [illegible] | [illegible]
چون [illegible] این گره | [illegible]
زنده [illegible] | از [illegible] دل بود [illegible] بسته

گر برود از الم آزاد باد / ور بنشیند ز غمم شاد باد

دل که بود شمع رضا باطنست / زان دم مردن نفسش روشنست

دل که بود چشمهٔ سودای دوست / زندگی اهل محبت با دوست

آنکه ز هر روح بود ساز و برگ / گو بستان مایهٔ مهلت ز مرگ

بانفسی گر غم جان میبرم / تحفهٔ دیگر با جل میبرم

عرفی از اندیشهٔ جان باز گرد / هر چه دل از غم آن باز گرد

شمع کسی تا قدم دل بود / روشنی دیدهٔ محفل بود

جوهر بیند ز غم دل نشان / گوهر جان بر قدم دل فشان

دل بطواف حرم طور بر / سینه بدریوزهٔ منصور بر

تا لمن الملک بر آرد نفس / شعله زند نور انا الحق ز خس

کفر تو آرایش ایمان کند / نام دلت صدر شهیدان کند

خطاب بخود

ای هوس آرای محبت شکن / عافیت انگیز بلاست فگن

عید صفت صورت شادی نگار / برگ فرح ساز چو طبع بهار

شمع اثر کرده بهشت غم / تشنهٔ آسودگی و سیر غم

زهر عدم کرده بجام حیا / روی هوس شسته بصد مدعا

ناله کشاید نفس ز مهر پیر / گریه کند طفل هوس مست شیر

تا بکی این زمزمهٔ غم زدا / تا بکی این داعیهٔ بدعا

در دهن تیغ دعا چون گهر / در جگر درد برا چون اثر

نور دل از پرتو سوز دلست / دل که درو سوز نه مشتی گلست

اخگر سوزان نه مگر گوهرست / سرد شود تودهٔ خاکسترست

مرگ بود نشأهٔ حرمان عشق / روح بود گوهر ارکان عشق

گنج دو عالم که گران گوهر است / وز جگر قطرهٔ خونی درست

قطره چون جمعیت دل رنج دوست / دل چه بود مغز گداز غنچه پوست

بی گهران دل که ز زور محنت است / بی گهر افضل چه او بیت است

برگ عمارت بر ویرانه است / جمعیت او فرح پریشانی است

چشم بتان گر نبود مست رنج / گوهر دلها نبرد گنج شفا

سنبل شان گر نه پریشان بود / بی گهر اند ز دل و جان ...

مفلس راحت که نه رنجور درد / [illegible]

ای مگس شهد طرب جوش چند / [illegible]

گرمی کیسه از شکم غم شود / [illegible]

[illegible]

[illegible] گشته

[illegible] گرفته

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پیش [illegible] دل کرده [illegible] — فیض فراغ از [illegible] آورده [illegible]

در [illegible] ایشان [illegible] بود — [illegible] آغشته [illegible] بود

چشمه [illegible] و [illegible] — همچنان که از بصر ایشان غافلی

[illegible] طالب [illegible] — [illegible] لب می کند

[illegible] — [illegible] آور [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] شوی

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] آشناس — دیده عرفان بگشا در لباس

جز طلب در دست [illegible] هیچ — در [illegible] طلب دست [illegible] هیچ

ایضاً

خوشا این عیش [illegible] — لذت ایشان بود [illegible] بیش

را [illegible] انجمن [illegible] بود — [illegible] انجمن [illegible] بود

هر که در آن انجمن آرام داشت — [illegible] داغ وفا [illegible]

بلبل هر کس که ترنم نمود … نغمه از صوت محبت سرود

گفت یکی داغ محبت فروش … کای همه دریای غم افشان و خروش

داغ دل اندازهٔ هر خام نیست … لذت این بیوده هر کام نیست

دعوی این شیوه کسی ناروا … کز ستم مرده شکیبش نخواست

آنکه بسازد به تمنای دوست … رو شنود دعوی سودای دوست

لاف زبان غمزده درد عشق … لیک بدل کم زده در دشت عشق

دعوی بیهوده مکن کو گواه … صبر گواه است نه فریاد و آه

آتش دوزخ بزبان آوری … وز جگر سوخته نشان آوری

دعوی تو عشق و دلیل آه سرد … صبر نباید از غم دل دور گرد

چند فروشی و خسند اهل درد … گریه بیهوده خیز و آه سرد

زخم به شور فشاندن بس است … سوز کافور فشاندن بس است

ناله نهال اثر افگنده بید … گریه که مغز تر افشانده چنار

آنکه بوسه و هشت نگه روی حرف … لاف زد از قوت بازو بی حرف

گفت که ای بیخبر از ذوق غم … عیب و هنر باز نه سلطان زهم

بشنوی حیلی که بمن سینه ای … و هنر داد سخن سینه

زان نفس سرد برآرم ز دل … تا ز ستم دوست نگردد خجل

زین نفس سرد مراد هم است … ورنه و هم شعله مرا همدم است

سرد بهم از ناله دوزخ سرشت … برانش ناله تبارز و بهشت

مرغ قفا کم چو قفس بشکند … در قفا نفس بشکند

از ستم یار چه لذت برم … از نفس گرم چه لذت برم

مانع با شیون فغان لذت است … تا که مرا تا غم هجران لذت است

مرتبه عشق تو اینست و بس … از ستم دوست چنانکه نفس

این همه لذت برم از جور دوست … این همه مغز آمده و آن جمله پوست

آنکه غمت چشمهٔ لذت کشاست — گر بزند لاف محبت رواست

آن بچه رو نام محبت برد — گر ستم دوست نه لذت برد

زخم کز او دوست بود در غمش — سودهٔ الماس بود مرهمش

راحت مرهم شکند لذتش — لذت الماس دهد راحتش

زخم ولی گر بود دست زینهار — گر نشکافی تو بناخن بخار

سودهٔ الماس بران میفشان — قطرهٔ زهری به بیش میچکان

گر نه جا داده راحت مجوی — ورنه عروسی گل زینت مبوی

وشنه فرو نوش که آسایش است — چهره بخون شوی که آرایش است

رابعه کین زمزمه ازوی شنفت — ورنه گذرش ابنخراشید و گفت

کوسه بهنگامه فرو چیدنم — کو دل [illegible] خندیدنم

گرچه دولت مرده دو رهائی — هم تو فرو خند گر ایس بی غمی

یا قدری خندهٔ آخر بده — کاین دل غمگین بکشاید گره

ای تو محبت زهوس ناسپاس — جلوهٔ [illegible] لباس

آنچه حریف را بگهر خواند لست — وین چه بدل تیشه افشاند لست

رونق کنایت بشکیبت میبوی — آنچه تو باید شنوی خود بگوی

سر بچه زینت بود دستارش — مقنعه طراز یم بدولت ولیس

رشتهٔ این مقنعه را تار و پود — گشته هم از دود درونم کبود

جامه از جان بشگافم به تن — تا ز دود غم بدرم پیرهن

حال برون گوهر هوش تو سفت — حال درون خود نتوانی شنفت

بوسه دولم گر زدوت بر داغ — سخنهٔ الماس نیابی بداغ

گر کشم آهی ز دل مشتعل — شعله از آن شعله بدوزد بدل

بر کشم از این نفس دود منار — گریه تلخ از جگر نو شخند

قطرهٔ خونی که تراود ز داغ — دود دل ماست بجا دود داغ

گفتمش این حرف من تنگ ظرف
ورنه شود [illegible] افسانه صرف

بردگنم آن دعوی بیهوده‌ات
تا بسیاهی دل آسوده‌ات

گفتی از آن لاف محبت رواست
کش غم دل شیوهٔ لذت کشاست

داغ محبت ز دولت دور باد
زخم هوس [illegible] ناسور باد

تن زدن و تاب عنان نفس
این محبت [illegible] این هوس

من هم ازین شیوه و بلا فهم [illegible]
آبله دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

آنکه چو [illegible] کشا [illegible]
شادی [illegible]

[illegible] رود
بادهٔ [illegible]

[illegible] اثر [illegible]
از دلش این [illegible] عنان [illegible]

آنکه به مضمون هوس [illegible] است
بی‌خبر از [illegible]

[illegible] و آگاه [illegible]
اگر [illegible]

لذتم از کام فرو [illegible] اند
[illegible] دلم [illegible]

بر دلم این داغ نهانی [illegible]
مرهم و الماس [illegible]

یافتن حالت [illegible]
[illegible]

مرهم الماس شناسم تمام
گر [illegible] این [illegible]

عرفی ازین نشاه نصیب تو نیست
لطف و [illegible] نیست

مرحمت عشق ادیب تو باد
[illegible] این باده نصیب تو باد

خطاب نفس

ای همه چون معصیت آلودگی
عمر تو [illegible] بیهودگی

چهره کشای صور معصیت
گرم عنان [illegible] معصیت

کام زن اوج سبک مایگی
[illegible] مایگی

جسد عمر و دست عملت بی شکنج / چون نفس بی‌ثمران باد سنج

عمر بهوا ساخته در غفلت / غنچهٔ غفلت زده مغز دلت

شمع دلت مرده ز باد گناه / چهرهٔ عذر تو ز دودش سیاه

مرده دلی از لبت افسرده گشت / دودش فنا نقش دلت برگرفت

... همه جوشش که افسرده / ماتم دل گیر که دل مرده

ریشهٔ شکوه‌ت ز سخن دل خراش / زهر ... از لب دعوی تراش

... همه الماس بد آغشش نه / آینه لبشان بد آغشش نه

ای که چو خود سبزه در آوانیم / ریش بذر داز نمک افشانیم

نفس تو در عمر گذاری درست / عمر تو در بیهده تازی درست

بس که تو مدهوش فراموشی / شیفتهٔ مستی و بیهوشی

بهر تو ای مستی غفلت فروش / خواب شعور آورد و مرگ هوش

... عمر بجنبید بشتاب / میبردت سوی عدم مست خواب

خواب بکن قافله را هی نگر / در نگر و نامه سیاهی نگر

بس رقم آموزی لوح و قلم / لوح و قلم سیر شد از این رقم

خامه ز تحریر گنه سوده گشت / راقم از این شغل دل آسوده گشت

نفس عبور تو ز عهد شباب / گرم عنان تیره نا صواب

شعشعهٔ عصیان ندامت بکش / فتنهٔ فردای قیامت بکش

شاخ نفس را ثمر ناله ده / گریه برون از جگر آلوده

ناله سبک خیزهٔ بی‌بندگی / گریه عرق ریزهٔ شرمندگی

رو بدل آور ز معاصی خجل / گاهی دل غفلت زده ... ز دل

برهمن دیر مناهی و شن / مرده دیرینهٔ تابوت تن

چند توان خفت در این خوابگاه / صور دمیدند یکی سر برآر

بیهده بیداریت افشانده آب / زندگی و مردگیت مست خواب

کرده دل و دیده عمری نگر خواب عدو دو تو بر هیچ سحر

ای غلطم کرده اهل سرور مایهٔ خواب ار بستاند غرور

محمل سقفیت گران از هلاک روشنی و داغ از شب جهان تو پاک

عمر ورا آغوش تماشا آمده تند شده [illegible] آمده

عشق هم تدبیر دم یکتاه دگر چون نقش با [illegible]

این و سه دم ترک سبکی ساز کن قاعده [illegible]

محمل شعوری بکش این دیده را تا نگرے راه [illegible] دیده را

پیشهٔ غفلت [illegible] ز گوش آید از محملیانت خروش

چون رسد از قافله بانگ جرس بانگ برآور که [illegible] نفس

یوسفی از چاه برون آورند [illegible] آورند

رو به سرچشمهٔ حیوان نشان خشک لبی را به لب حیوان نشان

عرش روان از طیرانند مست ذیل فرو هشته با سید دست

دامن شان بر تو حبل المتین خواب کنان دست تو در آستین

قفل در و نه که در گنجهاست گر بگشائی که کلید آشناست

روشنی هر گهر از سینه تاب داغ نهد بر جگر آفتاب

رو بگشا این در و گنجی ببر ور نه برے لذت گنجی ببر

گنج امید که بوی زنده است بر اثر رنج گشاینده است

گام ریاضت بره گنج نه گنجستان در کنف رنج نه

بوسه بقفلش ده و در باز کن چشم تماشا بگهر باز کن

نسبت خود با گهر او ببین رنج کشیدی ثمر او ببین

دست در ان مخزن مستور کن جیب و کنار همه معمور کن

زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز کوس بلند فلک آوازه ساز

تا چه ازین دیر فنا بگذری نقش تو با عرش کند همسری

حکایت عابد

عابدی از شمع هدی نور یاب / گشت شبی مرغ دلش صید خواب
خیمه زدش واقعه روی نمود / دید که بر فوق سپهر کبود
جای که عرش برین دوش اوست / منظره عرش نشین دوش اوست
صبح که مرغ دلش از دام جست / چشم بمالید و بزانو نشست
بود هم از واقعه نیم شب / در شبی انگشت تحیر بلب
وسوسه پای دلش می فشرد / دست بر مطهره آبی ببرد
ساخته وضوی و عبادت کرد / دست بر آورد و مناجات کرد
[illegible] عطا حاجت ما / دست تو بر آر [illegible] حاجت ما
[illegible] خواب / باز نما صورت [illegible] خواب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نوحه کنان اشک فشان [illegible] / چهره زمین سای [illegible]
آمد [illegible] / اشک فشان از غم [illegible] نشین
گفت که ای مرد پراشفته حال / صورت عشقی همه حزن و ملال
مشعله شیون کده غم ز تو / گریه بهنگامه ماتم ز تو
گوهر اشک تو وفات که سفت / دست بزانو زد و نالید و گفت
شمع شبستان ازل بایزید / صدر شهنشاه ازل بایزید
عابد دلسوخته چون این شنید / گشت دلش خون و ز مژگان چکید
راه حرم حرم او سپرد / دوش ادب رابعه نعش برد
آمدش از نعش ندایی بگوش / کای ز شرف پایه عرشت بدوش
شب که ترا مستی غفلت فزود / واقعه بوالعجبت رو نمود
در نگر این صورت تاثیر اوست / جلوه ده معنی تعبیر اوست

وحش ازین زمزمه پرواز کرد | عمر بد با نفس خود آغاز کرد

گفت که این نفس تو خود کیستی | وین همه بیهوده چه می‌زیستی
آنهمه عز اینهمه ذلت ز چیست | خود بده انصاف که تقصیر کیست
نفس یکی دعوی عزت کند | ورنه آن دوش تو فرشی کند
شرمت ازین مرتبه پست باد | شرمت ازین غفلت پیوسته باد
نفس یکی مرده بود عرش تو | کوش که تا عرش بود فرش تو

عرفی ازین دائره بر گیر پای
تا شود دست پای طلب عرش سای

در شیون صفات گربه

اول اول که شیون صفات | بود نهان در تتق کبریات
طفل از تشنه لب شیر بود | صبح ازل شیفته پیر بود
چون نه از آن دور هستی نشان | بود نه این جلوه و جمعیت جهان
خسرو تو ثار دگرگون شود | شکل درون همه بیرون شود
طفل نه دیگر عجم زاده بود | بلبل نه با شکر آباد بود
نافه نه آلوده که نیفه بود | سینه از شمع نه خونابه بود
روح نه شکر همنفس تنگ نه | مرغ گهر در قفس تنگ نه
طبع نه از نشه لب هم آلود | باد نه کجبازه کشی شهره بود
عشوه نه شکاری نه گلزار نغمه زن | غمزه نه با دلیش زلف خود نگار
ناله نه سرگرفته تیر خویش | سامعه غم ریش ز تاثیر خویش
مشک نه پریشان نمودی نفس | خود نفسی خود نشنیدی ز کس
نابه شگفتن نه قبول نیاز | بود سراسیمه اشارات ناز
تا که تنها به ایام تقاضای حسن | روز ازل جلوه نماست حسن

آئینه عکس تجلی گرفت	صورت اندوده به معنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات	ریخت حلاوت بگلوی کائنات
صوت حرم گاه ترنم نمود	لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم شرانگیز کرد	داغ تبسم نمک آمیز کرد
گرد عیان بحر محیط شرف	تا گهر اندر فگند در صدف
نافه که خود را بنفس می نواخت	وز شکم نیفه نفس گیر ساخت
فقر بآرایش افلاس رفت	صبر بجنبیدن الماس رفت
پای شکر در جگر نی شکست	مرغ فرح بر جسمی نشست
ناله علمدار هی دل بر گرفت	دل ره بیماری دل بر گرفت
نافه دو اندیه نفس بر دماغ	نور جهانید قدس بر چراغ
حسن بآرایش ناز رفت	عشق بدریوزه دیدار رفت
شعله که بود از دل خود جلوه گر	از جگر شمع بر آورده سر
هر طرف از شعله شراری دوید	هر شرری بر شب تاری دوید
مایه ظلمت همگی نور گشت	عنبر سارا همگی کافور گشت
باز درین دیر فریبنده نام	چون شود آرایش هستی تمام
نامه آلودگی انشا شود	مایه آشوب هویدا شود
کم شود از شورش دهر امتیاز	آب و هوا طبع ندارند باز
جمله طبایع ز اثر بی نصیب	بی اثر طبع نیازد ادیب
بانگ برآید ز درون و برون	کای همگی شیفته چند و چون
منع زر اندوده مس گشته است	جلوه گری از محک وجه گشت
قلب زر اندوده پذیر دگر باز	مس همه و زر همه آرند باز ۵
جمله بمقصوده وحدت برند	خلوتیان باز بخلوت برند
پیش کشند قیصر و قیصر بدن	باز شود چشمه زندان جن

تا همه مرغان پریشان نفس
تا ورق وحدت جنبان نفس

بال گشایند و ترنم کنان
باز گرایند به تنگ آشیان

گوهر دو رنگ بصد انبار سر طرف
از دو دو ره این یک صدف

لاله زند جام مرصع بسنگ
طینت این از ره آب و رنگ

نغمه بچینند ز دستان زاغ
شعله بگیرند ز دود چراغ

جمع شود هرچه پریشان بود
دین همه ایشان بود

بود و نبود آیت وحدت شود
بود عدم گشت و عدم عین بود

ور نگری یک عدد و صد هزار
هست جز آن یک همه اعتبار

یک دو یکی را اشارت خود
ور نه جز آن یک نبود در وجود

لیک که بزدان مجاز اندری
چونکه نکشی تا یکی شد دوی

سیر تو در پیچ مجاز اندر است
عالم روحانی از آن سوتر است

او شنو که سخن از آن عالم شود
تا نشوی آشنا که وحدت شود

این همه بازیچه بازیچه است
نکته آتش این پرده بت

پرده این راز جهل وا مهم
چون که ندانید لب آب سستم

این در اندیشه عرفی نگفت
خود نفسی داد برون خود شگفت

حکایت بایزید

انجمن آرای درون بایزید
محفل آراست یکی مرید

محفل آرایش صحن فلک
فرش روش جبه صباح خاک

نور فشانند ترا جام هم
کرد فشاندی و شمع بهم

دود چراغش چکند روان
گفتنی آتش بود آن شیخ راه

چهره ز برف وخته از شوق
از نفس گرم عشق

کرده بتنی بایزید هر ز چو عرش
هر زمانی که نسیم ازل

رازِ درون پرده کشائی گرفت — نورِ نفس اوج گرای گرفت

جلوه گر از جامهٔ هستی نهم — معنی هشیاری و مستی بهم

در حرم و دیر منم جلوه گر — کافر و دین دارم ابجد به بر

رشتهٔ هر دام ز من پیچ پیچ — هر چه بجز هستی من هیچ هیچ

چون دلش از نشأهٔ توحید رست — رشتهٔ آمیزش وحدت گسست

جلوهٔ آن میوه که افشانده بود — بار بهشتانه بران باغ جود

از اثر لذت آن لب گزید — نی ز شاطر لب زند است گزید

گفت که این دعوی قدر هیچ است — ور لب با نغمهٔ ناقوسی است

گرد گر این نغمه سراید لبم — گر بچنین هرزه برآید لبم

تیغ برآرید و بلا کم کنید — گنج نهان خانهٔ خاکم کنید

چون می توحید دگر نوش کرد — هیز و اندازه فراموش کرد

هرزه دو شینه درآمد بجوش — لیک بران هرزه فدا عقل و هوش

ستمگران تیغ برافراشتند — تخم عدم خیز خود کاشتند

هر که بعضو یش بیک تیغ زد — تا فتنه ز تیغ بخونش فشاند

گر چه کنان ز خشم بهر گسلی — فرصت لیلی زده هر محملی

بود یکی زان همه آهسته تر — دست وی با نی ز نکمر بسته تر

بسته بهر دست و نظر کرده باز — تا چه برون آید ازان گنج راز

دید که هوش آمد و مستیش سوخت — زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت

دیده بجا راست بدیدار بزم — لاف فشان دید سمن زار بزم

گفت چه باز آمده این وضع خاست — گر ورق گل چمن کربلاست

صورت آن حال بنیکی که بود — خواند بران بلبل معنی سرود

گفت چو با شعله ستیز مگس — سوختن و نیست جرم کس

چه که بمعشوق شد تیغ کین — مرگ برون تا نه دشیم ببین

چمن

کوهکن ورغم دل ناشکیب / چهره گشای صنم دلفریب

آهن و سنگ از لب آن تیشه زاد / اوست کزان تیشه تواند گشاد

ای صنم از مهر تو نفس بسته لب / پی نفس لب زده بهر ادب

عرفی ازان تیز مسه لب را مسوز / بان تیر او نفس لب بدوز

راز فرو خور که داشت ریش باد / چو حوصله سر رفته پیش باد

مثنوی دیگر

بیش قلم چون ره کاوش گرفت / چشمه آثار تراوش گرفت

قطره اول که قلم پرده داد / آب سخن بود کزان چشمه زاد

تا ره بگشود بسر سوده دید / میوه فشان طوبی جان پرورید

سیل ازو رفت بباغ بهشت / برگ و بر طوبی سجاده شست

هر دو قدم باغ طرازی که بود / چشمه ازان آب اما لب ببود

شهرت یک چشمه بگیتی فتاد / نام یکی چشمه کوثر نهاد

تا زکی فیض لب عالم گشود / چشمه حیوان هم ازین نم گشود

تا نگشود از لب این چشمه آب / بود بلوغش تهی آفتاب

در چمن باغ تمیزان کهن / چشمه پر آب سخن دان سخن

برگ شب و ثمر اندر ثمر / از نم این چشمه بود بهره ور

صاف دگر ریخته هر جام ازو / ذوق دگر یافته هر کام ازو

از نم این چشمه صافی نهاد / شهد چنان چشمه کوثر گشاد

از نم این چشمه آتش فشان / زهره عشق بود خون چکان

از نم این چشمه ریزان سجاک / مرغ چمن زد نفس آب ناک

از نم این چشمه لب تشنه جوی / حسن چمن یافته صد آبروی

هر نفسی را که نمایش هست / از نم این چشمه صفا پیش هست

هر سر و پرسنگی که هر جا زبان / وهست پیوست آورد ابر جان

از خس و خاشاک گلستان اوست / خار کن گلبن بستان اوست
معنی از آمیزش او عشوه ساز / وحی ز فرزندی او مست ناز
فاتحه گنجینهٔ اسرار غیب / میوه فشان طوبی گلزار غیب
شمع خرد شعلهٔ آتش فشرد / در حرم معنویان عود سوز
آب و هوای چمن معنوی / شاهد دل در حرمش منزوی
نغمه گشای لب دلبستگان / بت شکن صبر جگر خستگان
عبهر پیشانی ازو مستمع / معنی جبریلی ازو مرتفع
در حرم آرایش قندیل سنج / بتکده را نغمهٔ انجیل سنج
نغمه طراز چمن مدعا / آینهٔ صورت معنی نما
داروی بیهوشی مستان هوش / سامعهٔ گوهر غیبی فروش
مرغ زبانان سلیمان فریب / در هوس نغمهٔ او ناشکیب
ناطقه از راز فروشان وی / سامعه از حلقه بگوشان وی
آتش او چشمهٔ کوثر نشین / آب وی آتشکده در آستین
سینه تراشنده چو تشویش داغ / راه نماینده چو نور چراغ
چهرهٔ او یافته نور حیا / جلوهٔ او یافته جوهر صفا
تاب ده طرهٔ او دود دل / خال لبش داغ نگه سود دل
دامن عصمت به میان بر زده / سر ز دل عرش روان بر زده
نخل سعادت ثمر افشان ازو / گنج الهی گهر افشان ازو
مستی هر باده که مستانه زو لبست / بوالعجبی از پی افشای غیب و لبست
مغز خرد تشنهٔ کاوش ازوست / چشمهٔ تحقیق تراوش ازوست
مرغ سخن گرچه خوش آهنگ بود / شیشهٔ الهام تنک سنگ بود
وحی ترا و لب روح الامین / گر نکشیدی نفس آتشین
ناله بر آورد ز دل گرم خون / نغمه نگیرد ز لب ارغنون

آینهٔ معنی از و روشن است | انجمن فیض ز ضمیر من است
تاجر کشش ساز تجارت نداشت | باغ ازل برگ عمارت نداشت
کاین چمن از لاله چمن سرشته بود | سنبل گیسوی سمن سرشته بود
لیک بر آنم که بخون جگر | وز نفس طبع مسیحا اثر
رنگ جوانی دهم این باغ را | جامهٔ طاوس دهم زاغ را
ای ز دلم نخل معانی بلند | فرش گل و سنبل قلمم نقش بند

مثنوی دیگر

گفت طبیعم که دم از اوج زد | وز نفس روح امین موج زد
عشق [illegible] آن سحرگاه من | هست گواه دل آگاه من
کو [illegible] لب عشوه دان | تا دهم از حسن [illegible] نشان
دل [illegible] عشوه ستانی کند | [illegible] باقی کند
[illegible] سخن | [illegible]
[illegible]

مرغ بهشتی رطب تر خورد | مائده نار سمندر خورد
هست درین باغ ملامت ثمر | بی مگسیها ز نمک شورتر
تشنه لب و زهر من آب حیات | شاد بدریوزه زهر من نبات
آنکه چشیدن نتوانسته است | لذت ناموس ندانسته است
طبع من آنجا که بود دستکش | شعله کند دست فشان نفس
حیف که بود دم نپذیرد کسی | دامن این شعله نگیرد خسی
نشتری بر رگ دل میزنم | رشته خونش بغل میزنم
تا نگر از جنبش راه صواب | بیهده هر زشت پذیرد نقاب
حیف کسی نیست که تراشم ز دل | این نفس هست فشاند به گل
هیچ درون آگه ازین ریش نیست | هیچ دل معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم نه اثر هست تیز | لیک بالماس نیارد ستیز
عرفی اگر نیست شکارت بکام | طایری از دل کم آید بدام
دام مروت ز چمن برچنین | دیر نشین زود نخیز از کمین
دام فرو گستر و شو پای بست | صید مکن هست و همانیز هست

حکایت

دید یکی باشه در اوج قوت | تا فتن و بافتن عنکبوت
ریخت ها غنده گیش زهرخند | کای هوس اندیشه کوته کمند
شربت دلریزی و خون جگر | تا مگسی را بپاسی مگر
حیف که سرمایه این بوده تار | از تو رود دام مگس را بکار
دام چنین صید نیرزد بهیچ | بیش برین رشته تنیدن مپیچ
رشته این دام تنیدن خطاست | صید تو معلوم که بندش بپاست
طعنه کنان چون حرف هرزه سفت | دام طرازنده بجوشید و گفت
ای بقصب پیچیده در رنگ زر | گر نگزی لب دل کس خود نگر

آنکه بود چسپ کمندش بلند
نیست غم از کوتهیش ای قد کمند

خود شجر کوته انجام پست
کوتهی از همت بر باغ نیست

این دم سرد از جگرم دور کن
شرمی ازین جنبش منصور کن

دام من آنست که در جوف غار
کرد سوی عرب آشکار

باز اگهیش در آمد بقید
طوطی باغ قدسش بود صید

طوطی مستی شکر انداخته
سایه او مرغ پر انداخته

نغمه طراز نده بستان دوست
طایر سر حلقه مرغان دوست

سایه بیفگنده برین جای باغ
سایه فگن بر سر طاوس و زاغ

دام چنین صید فگن گیر نیست
در فتدش داخل نخجیر نیست

شرمی ازین دام همایون شکار
طعن مگس گیری از و دور دار

دام من آنست که طاوس جان
در کنفش دیده است آشیان

گر مگسی بسته این پرده است
کس چه کند طالعش آورده است

عرفی اگر دام ترا صید نیست
حیف بر آنست که در قید نیست

دام کلامست که خود بافته
حبل متین رشته او تافته

بسته این دام کلید مراد
رشته بندش گره بی گشاد

بسته او گر ز عنن دگر شده
خسته دم وار زاد بر آید بسر

سرو که آزادیش آید بکف
خواند ز مکتو سخن ان لا اشفته

ایضا

ای بصفا انجمن آرای حسن
حسن ز رویت تماشای حسن

جبهه من سامی تو آشوب ترکی
لعل گهر است تو یاقوت

آهوی صحرای تو رضوان شکار
سایه بالای تو طوبی

جبهه ترا سایه نشین آفتاب
آب تن ز آتش رویت کباب

پیش لبت مرده دعای مسیح
از نگهت زنده قبای مسیح

هندوی زلفت که ختن منظر است | سلسلهٔ پرشکن عنبر است
سحر که سرو چمن بابل است | از روش نخل تو پا در گل است
فتنهٔ سرچشمهٔ طوفان نوح | می‌کند آن بادهٔ نازت صبوح
طاق دو ابروی تو محراب ناز | تخته به محراب وی اندر نماز
طاعتیان اندر دو ابروی تو | سجده کنان در خم ابروی تو
چشم تو گوهر شکن گنج راز | راحت رنجوری و در رنج ناز
نرگس از و رنج پرستی گرفت | با تن رنجوری و مستی گرفت
چون صفت آن لب خندان کنم | داغ بطرز نمک افشان کنم
بر شکن سنبل عنبر اثیر | نسبت جعد تو فشاند عبیر
چون نکهت نسیم چمن با سمن | بر شکنی سنبل تر بر سمن
در هوس سلسلهٔ عنبرین | نور شود سایه شکن بر جبین
حسن ترا اهل عمل فتنه زای | شوخی آرای و بهر اوج گرای
غمزه روان سوز دل مستمند | عشوه‌ی ماتم او نخل بند
صلح شهید ستم آرای ناز | غمزه از آتش تابوت ساز
بس که بهر گوشهٔ چشم سیاه | غمزه فشانی ز کمین نگاه
ابروت از ناز کمان کرده زه | بر سر موی دو عالم گره
چشم تو بیمارتر از نرگس است | بس که بر و غمزه هجوم آور است
شاهد حسن تو تغافل پسند | حجلهٔ ناز تو بغایت بلند
تکیه‌گه یاسمنت آب و رنگ | حسن تو از نکتهٔ نازت به تنگ
سوی تو صد نوبت اگر بنگرم | نیم نگاه است چه جمع آورم
ای دلت آسوده ز غمخوارگی | خار منه در ره نظارگی
دیدنی گردیت این رنگ و بوست | اصل بهار چمنت فرع اوست
صد ورق گل بگیاهی دهند | دامن دامن بنگاهی دهند

رنگ از آن با گل رعنا سی است

این چمن لاله که پرورده
لاله سیه‌پوش آن که به باغ تو نیست
حسن هوا و تماشائی است
گر نبود عشق چه آید حسن
تنگدلی باید دل سرو قیست
زمزمه بلبل شورافزای دل است
دل شکن عهد و وفا تازه کن
حسن تو مغرور به آواز چند
رنگی و رعنائی باغ خطاست
رنگ جوانی ز چمن شسته گیر
آه گر این نامه بغایت رسید
باد خزان سیل وزیدن کند
آب لب لاله به چشم نسیم
یاسمن از سبزه پریشان کند
برگ و برِ حسن به یغما رود
حسن پراکنده چو تاراج از کساد
ای او … از … اندیشه
طره کشان با … رنگ عجم
آینه بستان … بلبن
باغ ترا کو اثر آب و رنگ
جلوه گر ساحری لب بام و کوی
تجمل ترا … خوبی بیا …
… و آشنا … تازه کو

بوسے ازان یاسمن آراسته است

غارتیست از باغ کسی کرده
وین چمن از بهر فراغ تو نیست
تا ز تو سوز زده بینائی است
کو نظر عشق و چه تاثیر حسن
غنچه نظر را … زردی است
… لکفرین … دل است
سرکش اندیشه خمیازه کن
تا ز تو بیگانه ز انداز چند
باغ جنان رنگ چمن کی ربود
سنبل شبگون ز سمن شسته گیر
فصل بهاران به نهایت رسید
آب چمن عزم چکیدن کند
در حرم غنچه نسیم و شمیم
سنبل زلف است ز ریحان شود
روح شهیدان به تماشا رود
کو … دل غوطه زنان در هوا
ور نظر لطف تو گوتا … دوست
ای گل حسن … قدم
یاد جوانی کن … آشنا … بلبن
… آتش و …

ریزد ازین گونه سخنهای تلخ — خرده شمرده و آب آرد به تلخ
این همه رنج روشنهای لست — ورنه گرا طاقت ایذای لست
نغمهٔ بلبل چمن آرای باغ — گل به تبسم مطلب صوت زاغ
بلبل دستان زن باغت منم — زیب ده سبزه به باغت منم
ره که برون از روش افتاده است — هشته به سبکی که افتاده است
نغمه گشای چمنت صوت زاغ — خط سر و بوی گلت هم ز باغ
جلوه گه سبزه نگس داده — منصب طوطی به نرگس داده
حسن در آغوش هوس تا بکی — خشم به تیغ نرگس تا بکی
گو چمنت صوت کلاغی بدار — باغ تو گو نغمه زاغی بدار
در چمن روضهٔ کم باش — چند تنک بر جگر سنجیده اش
مهر نیاید دل اهل هوس — دوستی شعله ندارد نگس
صید مکن شیفتهٔ انگبین — رم کند از جنبش یک آستین
آتش اگر شعله فروزد هزار — جوشش پروانه بود برقرار
مقصد پروانه هستی گداز — در قدم شمع بود سوز و ساز
شعله بود درون از خامی است — زانکه مرادش ز تو ناکامی است
ور نگس آید بر شمع انگبین — هست ز تمیش طبع انگبین
تلخ شو از شعله برافروز تیغ — شعله مدار از پر و بالش دریغ
در عرق الماس گدازم به قند — لیک بود شربت من جو و شند
این نفس بسته بناموس عهد — زهر تمامیست فرو خورده شهد
وای که بس بیهده بخشیده — وین نفس تلخ نسنجیده
تلخ من اول بمذاقت سنج — گر بکنی آشتی خود مرنج
نیستم از تازه غرورت به تنگ — صلح بجوییم نه گریزم ز جنگ
تلخ سخن شو که دعا میکنم — جنگ ترا صلح قضا میکنم

حیف که هر خون که کشد در دلم ، چون عدم خاک شود حنظلم

لاله که رنگ ورق از خون دهد ، از جگرم چشمه بیرون دهد

زین سخنان تنگ غرض دور دار ، بے ادبیاست تو صفت دور دار

عرفی ازین زمزمات تنگ باد ، عود مجاز است [illegible] آهنگ ساز

صورت آئینه پرستی که چه ، بوسه [illegible] ستی که چه

آنکه ز روی آئینه صورت پذیر ، چهره نماے تو [illegible]

وای اگر چهره برد در نقاب ، بازده آئینه این [illegible]

هرچه درین دائره صورت پذیر ، هر که درین [illegible]

گونه طبیعی ست شبائیش نیست ، ورنه بخود [illegible]

دل بکسی ده که بخود قائم است ، [illegible]

حکایت تمثیل

نیم شبی با دو سه دستان طراز ، کرده با فسون در افسانه باز

شعبده بازان فن عشق صنم ، چون من عرفی همه افسون دوم

جمله بذیل نفس آویخته ، هر نفسی رنگ نوے ریخته

به دل خود بسته بجا یک طراز ، پرده ز آرایش خود کرده باز

کنج مصیبت کده داشتم ، تخم نه اندوخته [illegible]

جمله تهی مایه و گوهر فروش ، تشنه لب و چشمه کوثر فروش

ناز ده چهره برافروخته ، خام چو شادی و چو غم سوخته

مایه حیله دروی ولاف و ملال ، از طرب است فرو بسته بال

محرم دل با همه بیگانگی ، با تکیه و شعوے پروانگی

خفته تری در خلل آن جمع بود ، کش همگی سوخته چون شمع بود

از نظر آن بسته بعرض حال ، شعله نهان ساخته در زیر بال

سودی آن جمع در دکار کرد ، نغمہ رمز نفسی باز کرد

شمع اینست بلاغت کشید — طرز و ادا غوش کنایت کشید
گر همه شب گریه به پیش بود — ریخته پروانه او ست دود
گفت که ای زیور ایوان شمع — گرد تو بنشسته بدامان شمع
تا اول شب تا بگه صبحدم — دیده و لب هیچ نماندی بهم
گشته‌ام شعله بهوا کاشتی — پاس رخ شمع بهم داشتی
تا بکی ای بیهده پیشگین نفس — بال و پر افشانی و رانی مگس
در شنیدم این دیده سخنوده شو — آخر ازین شغل بر آسوده شو
شد و چه گفت شمع مگس ران ما — سایه پر از بستر شمع ای هما
نامزد [illegible] نگهبان اوست — مروحه جنبان مگس ران اوست
شمع ندارد مگس ران نیاز — بال مرنجان و به پرورنیاز
ای پروانه هوای عنکبوت — نی مگس از بیکسی کرده قوت
رشته پرواز تنیدن که چه — بر مگسی دام کشیدن که چه
قوت خود از شعله کن ای بوالهوس — بلکه تو شو طعمه آتش نفس
نسبت دمسازی شمعت حرام — نسبت بیگانگیت بر دوام
گر [illegible] حریم وصال — در شکن این جنبش ناقص ببال
بال مگس نیز نشستن درشت — مستی از بال تو کامل سرشت
گر بود کام [illegible] گرم [illegible] — بر قدم قند بود بوسه ریز
[illegible] بود [illegible] — بر تن خود زد گره و در دو [illegible]
کام مگس لب شکر و خفتن — مطلب پروانه فرو سوختن
گر مگسی [illegible] قند باش — ورنه [illegible] آتش تو خرسند باش
تشنه [illegible] را لب [illegible] شعله شد — سوخته لب [illegible] شعله زد
[illegible] آتش زن و کوثر شمار — شعله بقا نوش خود بر گمار
[illegible] بود جایگاه — کی بود [illegible] در دل معشوق راه

دو کلمه با تو سخن نغز از صحبت / دو زخم شمشیر [illegible] به جگر
دیده آمیزش او باز کن / سست همت شو و [illegible] از کهن
با خبر گر شد ایشان نرم و ار / بلکه درون تر شد و جا گرم دار
تا ز دوست شد او [illegible] / تا نماند [illegible] کند بل دوست
عرفی از این [illegible] بسیار [illegible] / جایگه قدم نیست که برتر شوم
ورنه [illegible] دوست / مایه پرواز به بال اندر است

حکایت حضرت رابعه

رابعه آن مریم عشق مسیح / آن ز دو لب دلبر کشتان فصیح
بر سر مویش و سخن عشق بست / شیخ زنیست او [illegible] پرست
مستی او [illegible] تاج / [illegible] بار خراج
چون در اندیشه [illegible] کشاد / دید [illegible] فتاد
نیشتر [illegible] دل ریشش خاید / خون دل از دیده بر [illegible] دوید
ناله [illegible] دل او شد زد / گریه [illegible] موج زد
ناله ز لب [illegible] دل گذشت / گریه ز دل [illegible] گرفت
ناله تلخی اثر افشان ریش / در اثر [illegible] دلیش
گریه [illegible] / خنده لبش گدای نمک
[illegible] کرد و می جست [illegible] / [illegible] زجه [illegible] بگوی
تا شنیدم این [illegible] سوز / دین گهر افشان [illegible] گنجینه سوز
یاد ندارم ز تو حال تو چیست / [illegible] طوفان بلال [illegible]
چون [illegible] / [illegible] مژگان و گفت
[illegible] / [illegible]
[illegible] دل [illegible] / دین دل [illegible] دوست فراموش من

بس که بود است تماشای دوست ... آنچه بیادش نبود یاد اوست
در همه عمری که بر او گذشت ... هستی او گرد ضمیرش نگشت
آنچه نفهمیده دلم یاد اوست ... نام دلم بسته آزاد اوست
از غم او یارب مسرور باد ... ور نه بگو هستی مسعود باد
عرفی ازین مے قدحی نوش کن ... دانش خود دوست فراموش کن
ریشه فزون کن شجر سعود چند ... کم ز رسی خود نتوان بود چند
شکر که این نامه سرانجام یافت ... خاطرم از کشمکش آرام یافت

خاتمه طبع مطبوعه طبع ریخته خامه نازک رقم شاعر نغز منشی عبدالحق صاحب
متخلص به ممتاز شاگرد باامتیاز مستند الشعرا بقا

بحمد الهی و منقبت رسالت پناهی علیه الصلوة والتسلیمات برای کلام عرفی حسن و جمال دیگر ست تا به پوشیده مباد که درین زمان بهتر آن دیوان کلام بلاغت نظام عرفی شیرازی مع مقطعات و رباعیات و مثنویات که از مستغنیات است بهم رسیده بنا بر هدیه ناظرین در مطبع فیض منبع امیر کبیر مشهور جمهور جناب منشی نولکشور صاحب واقع کانپور بحسن اهتمام کارپردازان مطبع بار سوم در ماه جون سنه ۱۸۸۶ع منطبع گردید

تاریخ اتمام طبع به نقش انجام صفحه

و تاریخ هجری بحساب شمار زیبا شده ... کلام عرفی شیرازی از مطبع زهی نغز گفت
۱۳۰۴

شرح دیوان حافظ - با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع -

دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از رشحات طبع ولی زاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز -

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام پر تاثیر -

دیوان حضرت احمد جام - زندہ پیل - خیال یاران

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے [illegible]

دیوان حضرت غوث الاعظم - [illegible] شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ -

دیوان مخفی - اوستاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوہ طبع مخفی [illegible] کلام [illegible] کہتے ہیں وہ نادرست ہے تذکروں سے ظاہر ہے -

دیوان غنی - وہی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری -

دیوان مہتاب - از حضرت نازک [illegible] منشی [illegible] [illegible]

دیوان موزون - از خوش فکری [illegible] راجہ رام نرائن [illegible] -

دیوان ناصر علی - مشاعر نامی [illegible] کلام [illegible] [illegible] دیوان [illegible]

اہل زبان اور راس کے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے -

دیوان کشفی - از جلوہ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -

خیال بیخودی - دیوان منشی سیتل سنگھ بنارسی بیخود تخلص

دیوان قاسم - کلام سرگروہ شعرا کے نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ -

دیوان لودہی - فارسی غزلیات منشی [illegible] رباعیات عمر خیام - محشی یہ رباعیات [illegible] اور [illegible] نادر [illegible] کلام کے اعلی درجہ کی سند ہیں

افشرالی جدید - [illegible] شعری [illegible] کلام ہے از جلوہ [illegible] [illegible] مراد آباد

قصائد [illegible] نظام - نواب انتظام الدولہ محمد مردان علی خان -

قصائد [illegible] - مصنفہ مولوی عبد الاحد

قصائد [illegible] - مصنفہ منشی [illegible] تخلص

قصائد [illegible] - [illegible] اصطلاحات [illegible]

[illegible]

[illegible] - منشی مصنفہ [illegible] -

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بہار - [illegible] تذکرہ [illegible] مولفہ نواب [illegible] تخلص -

قند پارسی - مجموعہ منتخبات بیاض اشعار از مولوی عبد الغفور خان [illegible] -

خزانہ عامرہ - شعرای متقدمین کا تذکرہ ہے جس میں [illegible] کی ہر دو حضرت

مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی -

جواہر العجائب - تذکرہ زنان شاعرہ کا مصنفہ اسکا فخری بن امیری [illegible] شاہ محمد بن طہماسپ شاہ ایران نے یہ تذکرہ تالیف کر کے مقام سندھ [illegible] اکبر شاہ بادشاہ کے بطور ارمغان نذر بھیجا -

تذکرہ [illegible] - [illegible] تذکرہ [illegible] مولفہ میر حسین [illegible]

[illegible] منظوم فارسی دیکھو

مثنوی ہے گو بظاہر فسانہ شاہان مگر باطن حقیقت
روح وجان کا اعلان ہے از جلوۂ طبع عرفان نتیجہ
حضرت فرید الدین عطار۔
مثنوی مخزن اسرار۔ مصنفہ مولانا نظامی گنجوی۔
مثنوی لیلی مجنون۔ " "
مثنوی خسرو شیرین۔ " "
مثنوی ہفت پیکر۔ " "
سکندر نامہ بری کلاں۔ مشہور و معروف کتاب
قصہ ملک گیری سکندر دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی۔
ایضاً۔ ایضاً۔ ایضاً۔
ایضاً۔ ایضاً۔ ایضاً۔
ایضاً۔ ایضاً۔ ایضاً۔
ایضاً۔ جلی قلم مانند مسلم متوسط القطع نہایت خوشخط
محشی مع فرہنگ " "
ایضاً ایضاً "
سکندر نامہ بحری۔ " "
شرح سکندر نامہ بری۔ موسوم بہ منتخب الشرح
مشہور بہ شرح علمای کلکتہ بہت نادر شرح ہے جو بحسب
حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق
ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی سید علی عظیم آبادی
و مولوی سید حسین علی جونپوری۔
ایضاً مصنفہ محمد نصیر الدین شاہ ابیر سلطان صفہانی
ایضاً مشہور بہ شرح گلوی دیار پنجاب میں بہت رائج ہے۔
مصنفہ محمد گلوی۔
مثنوی تحفۃ الاحرار مصنفہ عبد الرحمن جامی۔
مثنوی یوسف زلیخا۔ " "
ایضاً " "
ایضاً۔ مصنفہ محمد بشیر علی۔ "
ایضاً۔ محشی " "
شرح یوسف زلیخای جامی مصنفہ مولوی محمد شاہ

مثنوی یوسف زلیخای ناظم ہروی جو بجواب
یوسف زلیخای جامی۔
مثنوی یوسف زلیخای فردوسی۔ جو مصر
مثنوی لیلی مجنون۔ ملا ہاتفی۔
مثنوی لیلی مجنون۔ خسرو۔
مثنوی ہشت بہشت۔ خسرو محشی۔
مثنوی تحفۃ العراقین محشی جو بڑی عمدہ مثنوی
ہے فصاحت و بلاغت سے بھری ہے مصنفہ حضرت
افضل الدین خاقانی شروانی۔
ظفر نامہ ملا ہاتفی۔ اس میں بادشاہ تیمور کی فتوحات
ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ نظم پاکیزہ میں ہے
مثنوی سنبلستان۔ بتتبع بوستان سعدی
ہے مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ۔
مثنوی نلدمن۔ مصنفہ ملا فیضی فیاضی۔
مثنوی شیرین خسرو۔ ملا ہاتفی مصنفہ نواب [illegible]
مثنوی نیرنگ عشق۔ معروف بہ مثنوی غنیمت
مصنفہ مولانا غنیمت۔
مثنوی نان و نمک۔ مصنفہ مولوی محمد عظیم [illegible]
مثنوی نالۂ شعور۔ مصنفہ مولوی [illegible]
مثنوی شکرستان خیال۔ مع رسالہ [illegible]
مثنوی زلالی۔ مصنفہ ابو الحسن متخلص زلالی
مثنوی دل ربا۔ معروف بہ [illegible]
مثنوی زاد المسافرین۔ مصنفہ ملا [illegible]
مجموعۂ نوادر نظم۔ [illegible]
اساتذۂ شعرا سے [illegible]
مثنوی در صفت [illegible] مثنوی [illegible]
از کلام تجلی۔ [illegible] مثنوی [illegible]
مثنوی ایضاً دیگر۔ [illegible]
قضا و قدر۔ [illegible]
مثنوی [illegible] قضا و قدر۔ [illegible] مثنوی [illegible]
مطبوعۂ [illegible]